

خلخال

پنج زن مصری

سرگذشت‌شان را روایت می‌کنند

نیره عطیه

برگردان

هما مداح

کاروان

مطالعات زنان

خلخال

خلخال

پنج زن مصری سرگذشتشان را روایت می‌کنند
نیره عطیه

برگردان هما مداح



انتشارات کاروان

www.caravan.ir

عطیه، نیره Atiya, Nayra
خلخال: پنج زن مصری سرگذشتشان را روایت می‌کنند /
نیره عطیه: برگردان هما مداح. -- تهران: کاروان، ۱۳۸۵.
۲۰۴ ص: مصور، عکس.

ISBN: 978-964-8497-42-7

عنوان دیگر: خخال (مجموعه داستان)
عنوان اصلی:

Khul-Khaal, Five Egyptian Women Tell Their Stories. 1982
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیها.
۱. زنان -- مصر -- سرگذشتنامه. ۲. زنان مسلمان --
سرگذشتنامه. ۳. قضا و قدر. ۴. مداح، هما، مترجم. ب. عنوان.
ج. عنوان: پنج زن مصری سرگذشتشان را روایت می‌کنند. د.
عنوان: خخال (مجموعه داستان).

۲۰۵/۴۰۹۶۲

HQ1۷۸۲/ع۸

۱۳۸۴

م۸۴-۱۹۷۴۷

کتابخانه ملی ایران



انتشارات کاروان

خلخال

نیره عطیه

(مطالعات زنان)

Khui-Khaal

Nayra Atiya

ترجمه همیا مداح

تصاویر متن اسماء البکری

چاپ دوم ۱۳۸۶

صفحه آرایشی سارا محسن پور

طرح جلد آتلیه کاروان

نمونه خوان سپیده شاهی

لیتوگرافی کارا

چاپ کانون چاپ

۱۰۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قوانین حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 978-964-8497-42-7

مرکز پخش: کاروان - ۸۸۰۰۷۴۲۱

تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: info@caravan.ir

website: www.caravan.ir



«وقتی بچه بودم، روزی از خواب بیدار شدم و چشمانم را باز کردم و فهمیدم بزرگ شده‌ام.»
ام‌جاد

فهرست

پیشگفتار، ۱۱

مقدمه، ۳۵

امجاد (همسر نگهبان گاراز)، ۴۷

آلیس (فعال امور خیریه)، ۸۷

سودا (خدمتکار)، ۱۲۵

دنیا، ۱۷۵

ام‌نعیمه (زن ماهیگیر)، ۲۳۵

گیتای عزیزم، بدون پیگیری‌ها، حمایت‌ها، تشویق‌ها و سخت‌گیری‌های تو این کار هرگز به سرانجام نمی‌رسید! سپاسگزارم.

و با تشکر از دکتر احمد محیط و دوست نادیده و عزیزم، صنم دولتشاهی برای یاری در ترجمه‌ی اسامی عربی.

هما

نیره عطیه نویسنده و نقاش است. فوق لیسانس زبان فرانسه از دانشگاه هاروارد دارد و در سطح کالج به تدریس زبان و ادبیات پرداخته و به عنوان روزنامه‌نگار برای گازت مصری در قاهره کار کرده است.

آندریا روگ از دانشگاه امریکایی، دکترای انسان‌شناسی اجتماعی دارد. دوازده سال در خاورمیانه و شش سال در مصر زندگی کرده و مشاور USAID، نویسنده و استاد مطالعات زنان، آموزش و فقر در این منطقه است. روگ در ۱۹۸۷ برنامه‌ی خودیاری را برای زنان فقیر در قاهره راه‌اندازی کرد که امروزه مستقلاً به کار خود ادامه می‌دهد.

اسماء البکری، عکاس این مجموعه، کارگردان جوان مصری است که پنج مستند ساخته، روی چندین فیلم مانند مرگ در نیل و مامان کار کرده است. همچنین مدیر اجرایی مصری کاسموس و فیلم نشنال جئوگرافیک، مصر: جستجوی جاودانگی، بوده است.

پیشگفتار

«وقتی بچه بودم، روزی از خواب بیدار شدم... و فهمیدم بزرگ شده‌ام.» ام‌جاد داستان‌ش را این‌طور شروع می‌کند: «تنها بودم. نه برادری داشتم و نه خواهری، نه خاله‌ای که در وقت نیاز به او پناه ببرم، نه عمه‌ای که بتوانم از او کمک بخواهم.» این داستان از طریق گفتگویی طولانی، ما را با زندگی پر از بدبختی این زن مصری، مردن بچه‌هایش، کار سخت شوهرش و تقلا برای بزرگ کردن و راهی کردن بقیه‌ی بچه‌هایش در مسیر کار و ازدواج آشنا می‌کند. ام‌جاد و شوهرش عمر، از اتومبیل‌های پارک شده در زیرزمین یک مجتمع آپارتمانی در محله‌ای ثروتمند در همسایگی قاهره مراقبت می‌کنند. برای بیش‌تر شدن درآمدشان، عمر تعمیرات جزئی انجام می‌دهد و برای همسایه‌ها کار می‌کند و ام‌جاد در تمیز کردن اتومبیل‌ها کمک می‌کند و نظافت می‌کند.

داستان ام‌جاد یکی از پنج روایت شفاهی این کتاب است. وجه مشترک همه‌ی زنانی که داستان‌شان در این جا بازخوانی شده، این است که اکنون در یک منطقه‌ی شهری زندگی می‌کنند، هرچند چهارتای آن‌ها در اصل از اجتماعات

کوچک تر روستایی آمده‌اند. از این جهت آنان نماینده‌ی فرایندی رایج در مصر سال‌های اخیرند: افزایش سریع تعداد کسانی که از روستاها به شهرها می‌آیند. همه‌ی این زنان به‌نوعی برای بقا در اقتصاد ثروتمند شهری تلاش می‌کنند. چهارتای آن‌ها از طبقات پایین اجتماعی، و یک نفر از طبقه‌ی متوسط هستند. طبقه در جامعه‌ی مصر پدیده‌ای پیچیده است که شباهتی به مفهوم این لغت در یک جامعه‌ی غربی ندارد، هرچند عواملی مانند درآمد، شغل و شرایط زندگی را در بر می‌گیرد. شاید مرز مهمی که طبقه‌ی متوسط و پایین را از هم جدا می‌کند، میزان تحصیلات فردی باشد. سه نفر از زن‌های این کتاب تحصیل نکرده‌اند یا تحصیلات بسیار پایینی دارند، چهارمی تا کلاس ششم به مدرسه رفته و فقط آلیس تا دبیرستان درس خوانده است. این زنان درباره‌ی ارزش سطح تحصیل چیزی نمی‌دانند. ام‌نعمه می‌گوید در بین مردم خرد و دانایی عمیقی وجود دارد، اما منظورش این است که مردم به‌خوبی می‌دانند چه چیزی برای زندگی روزمره‌شان ضروری است. طبقات پایین خودشان را با این بدگمانی راضی نگه می‌دارند که درس خواندن به زحمتش نمی‌ارزد، به‌خصوص وقتی در پایان دانشگاه، فقط یک شغل کم درآمد را در ادارات دولتی تضمین می‌کند. هرچند ام‌جاد معتقد است که بچه‌هایش به عنوان کارمندان دولت امنیت شغلی خواهند داشت. دنیا معتقد است: «قدرت فهم از ابتدای تولد در وجود آدم‌ها گذاشته می‌شود و نه تحصیلات و نه تجربیات زندگی، نمی‌توانند این قدرت را پرورش دهند، مگر آن‌که به صورت بالقوه از ابتدا در آدم وجود داشته باشد.» سودا مدرسه را زمانی ترک می‌کند که به درس‌های عملی‌ای که مادرش برای آماده کردن او برای ازدواج می‌دهد، بیش‌تر علاقه‌مند می‌شود. آلیس، که نماینده‌ی طبقه‌ی متوسط است، مدرک دیپلم مادرش را چیزی می‌داند که بعد از مرگ پدرش آن‌ها را نجات داد. او سعی می‌کند تمام بچه‌هایش مدارج دانشگاهی را طی کنند و شک ندارد که تحصیل ضروری است.

همه‌ی زنان این کتاب، درک طبیعی شگفت‌انگیزی از جهانی دارند که در آن زندگی می‌کنند. داستان‌ها ما را با منبع غنی‌ای از مطالب مواجه می‌کند که نشان می‌دهد آن‌ها داستان‌گویان حرفه‌ای نیستند، بلکه مهارت‌های داستان‌گویی را که به طور گسترده‌ای در میان مصری‌ها وجود دارد، از مردم فراگرفته‌اند. وقتی به حرف‌های این زنان درباره‌ی زندگی‌شان گوش می‌دهیم، احساس می‌کنیم خیلی به قسمت خود فکر می‌کنند. نوعی وسعت نظر فلسفی و سخنوری در این داستان‌ها وجود دارد، نوعی پرمایگی در بیان، که ممکن است از مردمی در یک محیط زندگی غیراستاندارد، انتظار نرود. این زنان فیلسوفند.

آن‌چه بیش از هر چیز ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد، تمایل این زنان به محدود کردن همه‌ی بدبختی‌ها و احساسات زندگی‌شان به چند موضوع مشخص است: عشقی ناکام، ازدواجی ناموفق، بدبختی هوو بودن در یک ازدواج چند همسری، مشکلات با فرزندان، سختی یتیم بزرگ شدن. وقایع زندگی به این موضوعات و به وضعیت فعلی هر زن گره خورده است؛ وقایع گذشته مقدمه‌ای برای حال است. خصوصیت مشترک همه این است که به ندرت به آینده فکر می‌کنند، اما داستان‌هایشان این حس را در ما به وجود می‌آورند که آینده ادامه‌ی سلسله‌ی پایان‌ناپذیر وقایع است که چندان فرقی با گذشته یا حال ندارد. ام‌نعیمه زندگی را «زن‌جیر درازی از وقایع» می‌داند: ازدواج، طلاق، فرزندان، حسادت، مرگ. همه‌ی راویان چنین وقایعی را مهم می‌دانند؛ هر کدام از این مسائل به فراخور نکات مهم داستان بیان می‌شود.

تفاوت مهمی بین شیوه‌ی داستان‌گویی زنان و نوع روایت یک رمان‌نویس غربی وجود دارد. رمان‌نویس با دقت لحظه‌ی رخداد هر واقعه‌ای را برجسته می‌کند. در داستان‌های این مردم، لحظه‌ی تکی وجود ندارد، تنها چیزی که وجود دارد، یک سلسله داستان پشت سر هم است، مثل آن‌هایی که دنیا از زندگی بیرون می‌کشد: عشقش به عزو، ازدواج ناموفقش با مرد لیبیایی، طلاقش،

از دواج با عزو، نازایی اش... تکه‌های پشت سر همی که از این جا و آن جا بیرون کشیده می‌شود، مثل یکی از آوازهای طولانی چند ساعته‌ی خواننده‌ی مشهور مصری، ام‌کلثوم. وزمانی که هر داستان تمام می‌شود، پایان داستان به معنای یافتن راه حلی نیست، فقط به لحظه‌ی حال رسیده‌ایم. مشکل حل نشده باقی می‌ماند. در مورد دنیا، نازایی او به معنای نداشتن امنیت در رابطه با عزوست. شاید او قصد کند زن دیگری بگیرد. حتی در لحظه‌ی پیروزی هم، امنیت از او دریغ می‌شود و خواننده می‌تواند آینده‌ای، به پرخطری گذشته را برای دنیا مجسم کند. این الگو، الگویی مصری است، که مرتباً در هنر، موسیقی و ادبیات تکرار می‌شود: تکرار بی‌پایان آرامش مقبره‌های فرعون، تکرار تم‌های موسیقی با پایان‌های غیر قابل پیش‌بینی، قابلیت رشد نامتناهی طرح‌های هندسی، رشته‌ی قصه‌ها در هزار و یکشب. دنیا و ام‌جاد، هنرمندان این سنت قدیمی‌اند.

داستان‌ها به دقت طراحی شده‌اند، به طوری که در مرکز، راوی - قهرمان داستان - قرار دارد، که همیشه الگو و نمونه است، همیشه راست می‌گوید، همیشه به دست تقدیری خُرد می‌شود که هیچ‌وقت نمی‌توانسته خود را برای مقابله یا جلوگیری از وقوع آن آماده کند. او همیشه درگیر جدالی است که خود را در طرف خیر و خوب آن می‌بیند. در واقع بر خلاف رمان نویسان غربی که تلاش دارند شخصیت‌ها را طوری بسط دهند که سایه‌هایی از خیر و شر در وجودشان داشته باشند، راویان این کتاب بین این دو دسته، مرزی می‌کشند، و شخصیت‌ها با توجه به این که با قهرمان ما یا ضد او هستند، در یکی از دو طرف این مرز قرار می‌گیرند. هرچند قهرمان سرسختانه در طرف حق ایستاده است، اما از کنش‌های تندی که ممکن است واکنش‌های ناخوشایندی به دنبال خود بیاورد مصون نیست. دنیا زمانی که احساس می‌کند عزو به او پشت پا زده، با ازدواجی نامناسب همه چیز را خراب می‌کند. اما نوبت او زمانی می‌رسد که با نمایشی کاملاً هماهنگ، لیبایی را در ملاعام تحقیر می‌کند و آزادی‌اش را به دست می‌آورد.

او به عنوان یک قهرمان می‌داند نوبتش کی می‌رسد و کنترل بخش‌های داستانش را در دست می‌گیرد، تا از آن‌ها به بهترین نحو استفاده کند.

این راویان با اغراق بیگانه نیستند، هرچند دنیا ادعا می‌کند داستانش در ارتباط با «غم‌ها و گریه‌هایش است و چیزی اضافه و کم نشده.» روی هم رفته داستان‌ها صادقانه تعریف می‌شوند، همان‌طور که خود این زنان آن‌ها را دیده، تحت تأثیر اصلاحات، اضافات و حذفیات ناشی از گذر زمان قرار داده، و به شکل قالب بحث‌های مفصل‌شان درآورده‌اند. شاید خواننده بپرسد، کجای داستان‌ها واقعاً راست است، و جواب البته این است که این‌ها یکی از بی‌شمار حقایقی است که در زندگی انسان‌ها وجود دارد. هر زن می‌داند چه قدر مهم است که خود را انسانی کارآمد و مؤثر معرفی کند. هم خود او از این معرفی باشکوه سود می‌برد، و هم دیگران - والدین، همسر، فرزندان و آشنایان - که این خود وسیع را می‌سازند و از نتایج حاصل از آن رنج می‌برند یا افتخارات آن را به دست می‌آورند. او باید برنده‌ی بحث‌های دسته‌جمعی باشد و بدگویانش را به مخالفانی ناموفق تنزل دهد. باید نظرش را مرتباً تکرار کند - کاری که ام‌نعیمه با مجموعه داستان‌های موفقش درباره‌ی کارهای بدی که هووها در قبال هم انجام می‌دهند، می‌کند. ام‌نعیمه و آلیس هر دو به موازات داستان خودشان داستان‌های مادرها و دخترهایشان را هم تعریف می‌کنند تا دوباره بر جدالی تأکید کنند که زن‌ها با مردهای جامعه‌شان در زمینه‌های مختلف دارند. برای ام‌نعیمه و بقیه، این شکل ساختاری است که اساس داستان‌هایشان را تشکیل می‌دهد. این نوع از اغراق و تکرار، روایتی ساده اما متقاعدکننده، تأثیرگذار و کارا به وجود می‌آورد.

هرچند این داستان‌ها فراتر از یک نوع هنر طبیعی‌اند، آن‌ها معدنی از اطلاعات برای انسان‌شناسان و دیگرانی به دست می‌دهند که به دنبال شناخت فرهنگ مصراند. این داستان‌ها بهتر از مدل‌های تحلیلی، معنی ساختارهای خویشاوندی، مسیرهای تصمیم‌گیری، نمادهای فرهنگی، سیستم‌التزامات و

حقوق، و انطباقات اقتصادی و اجتماعی مربوط به محیط‌های خاص را در اختیار ما می‌گذارند. آن‌ها مفهوم طول عمر، چشم‌انداز دنیا، چرخه‌ی قوانین خانوادگی و ارزش‌ها و هنجارها را به ما نشان می‌دهند، بدون استفاده از لغات تخصصی که به این فرایندها ابعادی سرد و رسمی می‌بخشد. در این داستان‌ها سنت‌ها، نمادها، و ارزش‌ها نشان داده می‌شوند، در حالی که برای فهماندن اهداف شخصی هر انسان، با مفاهیم عمیق‌تر فرهنگی دستکاری شده‌اند. این داستان‌ها ما را با بیان مجردات گیج نمی‌کند. ممکن است وقایع گیج‌کننده باشد، بعضی مواقع بی‌رحمانه باشد یا غمگین، صمیمانه، خنده‌دار، تراژیک یا در بعضی موارد تکان‌دهنده، اما همیشه بر توضیح و مثالی محکم و استوار بنا شده است.

اگر در خیابان‌های قاهره راه بروید و به حرف‌های عابران‌گوش کنید، می‌فهمید موضوعات جالب توجه چیست: ازدواج، قیمت‌ها، پیدا کردن خانه، بچه‌ها، مریضی و مرگ. فهرست وقایع بی‌شبهت به زنجیر وقایع امنعیمه نیست. از بین همه‌ی این موضوعات، به ازدواج بیش‌تر از همه توجه می‌شود. بنابراین تصادفی نیست که وقتی از زنان خواسته می‌شود درباره‌ی زندگی‌شان حرف بزنند، به‌طور طبیعی حرف‌هایشان را با وقایعی شروع می‌کنند که منجر به ازدواجشان شده است. زندگی جدی برای زنان با ازدواج شروع می‌شود. کودکی تنها آمادگی و تعلیمی برای آن زمان است. حتی واقعه‌ی ناخوشایند ختنه، به‌عنوان چیزی ضروری برای ازدواج به دختران شناسانده می‌شود یا به دختران گفته می‌شود «کلیتورس دراز و مثل آلت مرد می‌شود». بعضی زن‌ها، مثل دنیا، ازدواج را چیزی بیش‌تر از اوج کودکی می‌دانند، آن را فرار از فشار تحمل‌ناپذیر خانه‌ی پدری، راهی برای حل مشکلات اقتصادی، یا گواهی برزن شدن برای حرکت راحت‌تر در جامعه می‌بینند.

اگر در رشته ماجراهای تشکیل‌دهنده‌ی هر روایت یک نقطه‌ی اوج وجود داشته باشد، ازدواج است که در برگیرنده‌ی مقدمه‌چینی اولیه، مذاکرات

طولانی، جمع کردن مقدار زیادی وسیله برای تضمین آینده‌ی عروس و انتظار برای خوشبختی به دنبال ازدواج است. خانواده‌ها همه‌ی اعضایشان را بسیج می‌کنند تا همه تلاش خود را از لحاظ مادی و عاطفی به کار برند تا برای جوانان در زندگی جدیدشان شروع خوبی را تضمین کنند. ام‌جاد احساسش را وقتی نشان می‌دهد که فقط از خدا می‌خواهد به شوهرش عمر «وقت کافی روی زمین بدهد تا هر یک از پنج دخترشان را با خوشی در خانه‌ی مردی بگذارد.»

با وجود تمام این تلاش‌ها، خواننده ممکن است از این‌که در بعضی از موارد انتخاب فرد نهایی برای ازدواج تا به این حد اتفاقی است، جا بخورد. این بی‌توجهی ممکن است فریب‌دهنده باشد. آنچه باید با هم جور دربیاید، شخصیت‌ها نیست بلکه خصوصیات است. هرکس با توجه به درآمد، شغل، پیشینه‌ی خانوادگی، جذابیت فیزیکی، رفتار، دینداری و گروه دیگری از خصوصیات سنجیده می‌شود. ترجیح یک خواستگار به دیگری، مزایا و مضراتی را به دنبال دارد. بقیه‌ی اعضای خانواده هم به‌خاطر نسبتی که همه‌ی آن‌ها با همسر تازه خواهند داشت، به همان اندازه در این مسأله درگیر می‌شوند و حق اظهار نظر دارند. آیا آن‌ها با دادن یک دختر یا پسر به یک خویشاوند، می‌خواهند روابط خانوادگی را محکم کنند، یا می‌خواهند روابط دوستانه را با ازدواج داخلی قوی‌تر کنند؟ آیا یک غریبه، به‌خصوص اگر مورد توجه متقاضی ازدواج هم باشد، بیش‌تر از بقیه امتیاز دارد؟ در دنیای امروز والدین درباره‌ی کسانی که فرزندانشان با آن‌ها ازدواج می‌کنند، کم‌تر حق اظهار نظر دارند، هرچند به‌طور کلی، مانند مورد سودا، هنوز درگیر مذاکرات رسمی ازدواجند.

داستان دنیا مشکل طبقه‌ی اجتماعی را نشان می‌دهد. پدرش خواستگاران را به‌خاطر این‌که زیادی ثروتمند یا نسبت به او از طبقه‌ی خیلی بالایی هستند، رد می‌کند. آلیس معتقد است یک دختر یتیم نمی‌تواند توقع زیادی در انتخاب شوهر داشته باشد. سودا هم درباره‌ی اهمیت داشتن رنگ پوست یکسان با

همسر صحبت می‌کند و یک‌بار امتیازات یک خواستگار تحصیلکرده را به خاطر نداشتن خصوصیات یکسان ندیده می‌گیرد. همه‌ی آن‌ها می‌پذیرند که تفاوت طبقاتی ممکن است پایه‌ای برای ناسازگاری و اختلاف باشد، همان‌طور که واقعاً هم در داستان پسر آلیس و همسرش اتفاق می‌افتد. به همین خاطر، ازدواج فامیلی اغلب امتیاز جفت شدن دو نفر را با پیشینه‌ی خانوادگی و علایق دو طرفه‌ی نسبتاً یکسان فراهم می‌کند.

اما ام‌نعیمه، وقتی ازدواج دخترش با شکست مواجه می‌شود، می‌فهمد حتی اقوام هم شرکای ازدواج امن و قابل اعتمادی نیستند. سرخوردگی او به بدگمانی نسبت به تمام اقوام تبدیل می‌شود.

موضوع مهم در مذاکرات ازدواج، تأمین مقدار کافی جهیزیه برای عروس است تا شوهرش درباره‌ی طلاق دادن او و از دست دادن امکان استفاده از این اموال، تجدیدنظر کند. حتی فقرا هم درباره‌ی این احتیاجات توافقاتی جزئی انجام می‌دهند. اگر زوج از هم جدا شوند، این دارایی‌ها امیدی برای ازدواج مجدد به زن می‌دهد. اما نعیمه‌ی بیچاره خود را گرفتار واقعیتی می‌بیند که تا حدی پایین‌تر از ایده‌آل است. شوهرش نمی‌خواهد با طلاق او، همه‌ی اثاثیه را از دست بدهد، اما زندگی را به قدری برای او سخت می‌کند که مجبور به ترک خانه می‌شود. نعیمه وارد برزخی می‌شود که زن‌ها گاهی درگیر آن می‌شوند، نه می‌تواند طلاق بگیرد و نه می‌تواند در خانه‌ی شوهرش زندگی کند. خانواده‌اش تلاش‌شان را بر به دست آوردن دوباره‌ی اموال نعیمه متمرکز می‌کنند. امکان طلاق بسیار آسان برای مردان، هر قدر هم که احتمال آن کم باشد، مانند ابری بر فراز سر زنان مسلمان سایه انداخته است. آن‌ها فقط با جمع کردن مقدار متناهی ثروت، به صورت طلا یا اموال دیگر، نسبت به آینده احساس امنیت می‌کنند. آلیس زمانی که مدعی می‌شود رفتار زنان مسیحی با شوهرانشان به خاطر سخت بودن طلاق برای یک مسیحی خشن‌تر از رفتار زنان مسلمان با شوهرانشان است،

جنبه‌ی دیگری از این واقعیات را بازگو می‌کند. او احساس می‌کند زنان مسیحی به ظاهرشان اهمیت نمی‌دهند و آن طور که باید و شاید، به نیازهای جنسی شوهرانشان توجه نمی‌کنند. سودا وقتی به گفتگوهایش با دوستان و اقوام متأهلش فکر می‌کند، می‌گوید: «پول و سکس اصلی‌ترین مشکلاتی است که زنان مصری درباره‌اش صحبت می‌کنند.» خوشحالی او از تسلط بر بودجه‌ی خانه، چیزی بیش‌تر از شوقی ساده برای پیدا کردن یک شوهر انعطاف‌پذیر است. معنایش این است که او بر پولی هم تسلط دارد که شوهرش ممکن است کنار بگذارد تا به ازدواجش با او پایان دهد و رابطه‌ای جدید را آغاز کند.

چند همسری و طلاق امروزه در مصر کم‌تر از آنچه داستان‌ها می‌گویند رواج دارد. این مسائل بیش‌تر در نسل‌های قدیمی رواج داشته است، و ملاحظات اقتصادی و کمبود جا، هر دو موضوع را برای نسل‌های جدید سخت کرده است. علاوه بر این سختی‌ها، قوانین جدیدی وضع شده است که مردان را ملزم می‌کند در مورد طلاق یا ازدواج مجدد، قبلاً به همسر خود اطلاع دهند. در مورد ازدواج مجدد، زنان می‌توانند انتخاب کنند که می‌خواهند همسر مرد باقی بمانند یا طلاق بگیرند. زنانی که بچه‌های کوچک دارند، حق دارند یا در خانه‌ی خانوادگی بمانند و یا شوهر باید خانه‌ای معادل خانه‌ی فعلی به آن‌ها بدهد. در شرایط فعلی که خانه کمیاب است، این موضوع عامل مهمی به نفع آن‌هاست.

روابط زنان و مردان، موضوعی مرکزی است که در تمام داستان‌ها جریان دارد. گاهی خط نبردی پررنگ میان دو جنس به مثابه رقیب و مخالف کشیده می‌شود. اما بعد نمونه‌هایی از مهربانی تکان‌دهنده و حمایت دوجانبه میان زنان و مردان می‌بینیم. این همسایه‌ی مرد خانم دنیا است که در تمام گرفتاری‌هایش، به او کمک می‌کند؛ وقتی نیاز به کار دارد برایش کار پیدا می‌کند، و از مغازه‌ی برادرش گوشت می‌خرد تا به کسب و کار تازه پا گرفته‌شان کمک کند. این حامد است که با درکی کامل به سراغ مشکلات میان خودش و ام‌نعیمه می‌رود، به او

اصرار می‌کند بماند، اما اگر واقعاً آزادی‌اش را می‌خواهد، آن را به او خواهد داد. این پدر آلیس است که به آرامی با همسر فراری‌اش کنار می‌آید. چند تایی از زنان، تحت ظلم شوهرانشان قرار گرفته‌اند، اما در نهایت برای حفظ ازدواجشان خودشان را کنار کشیده‌اند. ام‌جاد می‌گوید: «وقتی او را ناخوش یا ناراحت می‌بینم، احساس می‌کنم در گردابی هستم. اگر اتفاقی برایش بیفتد، چه‌طور می‌توانم از عهده‌ی بچه‌هایم بر بیایم؟» همین نیاز به یک حامی و محافظ مرد است که وجود مردها را برای زنان ضروری می‌کند. آن‌ها برای ازدواج با یک مرد، یا به عنوان هوو، برای به دست آوردن توجه شوهرانشان از طریق فرزندان ذکورشان، با هم رقابت می‌کنند. زنان امید به آینده‌ای مطمئن را در وجود پسرانشان سرمایه‌گذاری می‌کنند و در بسیاری مواقع به عنوان مادرِ پسران زیاد، در جامعه جایگاهی بلند پیدا می‌کنند.

روابط قدرت و سلطه میان مردان و زنان، از توقع احتمالی خواننده ظریف‌تر و پیچیده‌تر است. خواننده فوراً متوجه می‌شود که اختیار، آن‌چنان که ما اغلب درباره‌ی جوامع عرب تصور می‌کنیم، کاملاً در انحصار مردان نیست. مردان مصری گه‌گاه می‌گویند این زنانند که بر آن‌ها نفوذ و تسلط دارند و یکی از آن‌ها با احساس اشاره می‌کند که: «آن‌ها ما را مثل گرد نرم می‌کنند، مثل ادویه که با دسته‌ی هاون نرم می‌شود.» در این داستان‌ها، مردان مانند پروانه دور نور زنان حلقه می‌زنند. این برداشت به طور کلی نتیجه‌ی اغراق‌راویان نیست. اگر داستان‌ها را از نظر ارزش ظاهری بررسی کنیم، زنان مبدل به افراد محوری فعالیت‌های روزانه‌ی زندگی می‌شوند، چرا که خانواده حول آن‌ها شکل می‌گیرد، چرا که موقعیت دیگر اعضای خانواده به تلاش آنان بستگی دارد و چرا که تصمیمات مهم توسط خانواده گرفته می‌شود. زنان شانس بیش‌تری برای اتخاذ تصمیمات روزمره یا حداقل کنترل بر اطلاعاتی که این تصمیمات بر پایه‌ی آن‌ها گرفته می‌شود، دارند. در زندگی طبقه‌ی پایین، چه چیزی مهم‌تر از تصمیم‌گیری

است؟ مردان از این نقطه نظر، نان آوران حاشیه‌ای می‌شوند که درگیر حمایت از بنیان مرکزی، یعنی خانواده‌اند. مردها به عنوان اعضای طبقات پایین یا متوسط زحمتکش شهری، به خاطر عدم موفقیت در دستیابی قدرتمندانه به انحصار مردانه بر کسب درآمد، تضعیف شده‌اند. برعکس، زنان می‌توانند در نقش‌هایشان به عنوان خانه‌دار، زاینده و پرورش دهنده‌ی فرزندان، بسیار موفق باشند، چون در پیرامونشان، هیچ‌چیز به خودی خود آنان را از موفقیت در این امور باز نمی‌دارد.

همین تفکیک نقش زنان و مردان است که باعث می‌شود گردها پسر سرعت روابط زن و مرد در طبقات پایین، باعث تخریب نشود. در شرایط عادی، مردان پول درمی‌آورند و زنان بچه می‌زایند و کارهای خانه را انجام می‌دهند. آنان به یکدیگر نیاز دارند تا کارهایی را که جامعه انجام آن‌ها را توسط خودشان بد می‌داند، برای هم انجام دهند. به ندرت مردی مصری علناً اعتراف می‌کند که کارهای زنانه انجام می‌دهد. زنان، برعکس، چنانچه ملاحظات اقتصادی الزام کند، یا اگر بعد از انجام وظایف زنانه وقت کافی بماند، کارهای درآمدزا نیز انجام می‌دهند. ام‌جواد و ام‌نعیمه نقش مهمی در همراهی شوهرانشان در کارهای درآمدزا دارند؛ دنیا و سودا مشاغل تمام وقت دارند. نیاز دنیا، ناشی از رنجش او نسبت به پدرش، و غرورش است که به او اجازه نمی‌دهد از برادرش گدایی کند، و این که بعد از ازدواج مجدد مادرش، خانه‌ای ندارد. سودا کار می‌کند - درآمدش به او جرأت می‌دهد در برابر خواستگاری نامناسب مقاومت کند - اما این را که به کار تحقیرآمیز خدمتکاری مشغول شده است را پنهان می‌کند. آلیس در خانه خیاطی می‌کند و هوایی تازه به تنگنای اقتصادی‌شان می‌دمد.

عنصر دیگری نیز وجود دارد که در انتخاب میان کار تمام وقت و پاره وقت برای زنان این داستان‌ها مؤثر است. مایه‌ی سرافکنندگی شوهران ام‌جواد و ام‌نعیمه

است که آن‌ها دنبال کار تمام وقت بگردند. سودا و دنیا (در بیش تر طول داستان) از خانواده‌هایی می‌آیند که مردی در آن نیست تا خجالت بکشد. میزان نیاز، به دامنه‌ی کارهایی که انجام آن‌ها برای زنان پذیرفته شده، وسعت بخشیده است. اما مطمئناً نه سودا و نه دنیا و نه هیچ کدام دیگر، شاید به جز آلیس، کار را امتیازی به حساب نمی‌آورند.

برای آنان کار لزوماً قدرت بیش تر یا استقلال و یا حتی شوق به همراه ندارد. به جز آن‌چه آلیس در این باره احساس می‌کند. تصورش خیلی آسان نیست. ام‌جاد می‌گوید بهتر است زن در خانه بماند. اگر شوهر واقعاً به زنش اهمیت بدهد، هیچ وقت به او اجازه نمی‌دهد برای انجام هیچ کاری از خانه بیرون برود. برای ام‌جاد این نشانه‌ی حقیقی عشق است. سودا از مردی گله می‌کند که پرس و جو نمی‌کند که زنش کجا بوده. او همچنین می‌گوید شکی نیست که وقتی مردی با زنش این جور رفتار می‌کند، او را از دست خواهد داد. برای او، مرد بودن به معنای اعمال قدرت و کنترل رفت و آمدهای زن است. سودا معتقد است زن باید قدرت را در خانه به مرد واگذارد و وقتی جایی می‌رود یا از دارایی خانه‌اش کوچک‌ترین هدیه‌ای به کسی می‌دهد، از او اجازه بگیرد.

راویان، هنجارهای اخلاقی دوگانه‌ای را آشکار می‌کنند که از مردان و زنان انتظار می‌رود. به مردان نسبت به زنان، آزادی بیش تری در استفاده از هوس‌شان داده شده است. تنها خطری که مرد را تهدید می‌کند، آسیب بدنی کوتاه‌مدت ناشی از عصبانیت اقوام زن است. زن، برعکس، چه در تحریک مرد مقصر باشد و چه نه، زندگی خود یا حداقل شانس ازدواجش را به خطر می‌اندازد. شایعات درباره‌ی او به گوش بقیه‌ی خانواده می‌رسد و بدنامی بلندمدتی با تحقیر اجتماعی در انتظار اوست. پسر آلیس، بعد از ماجراهایش در آلمان، به بازگشت نزد همسر و فرزندش ترغیب می‌شود و مسأله همان جا پایان می‌گیرد. اما از یک زن انتظار می‌رود همیشه مراقب باشد. ام‌نعیمه می‌گوید: «اگر زنی، با مردی

حرف بزند که فامیلش نیست، باید همیشه این را در کله‌اش بکند که مردها بیش‌تر از این یکی می‌شوند.»

خته‌ی زنان، بنا بر تصور عوام، میل جنسی زنان را فرو می‌نشانند. زنان آن‌طور که داستان‌ها نشان می‌دهد، شدیداً درگیر تداوم این نقص عضو در یکدیگر هستند. در حقیقت، زنان، شرکت‌کنندگان فعال در اعمال بسیاری از انواع کنترل بر خودشان هستند، این سیستمی نیست که کلاً توسط مردان بر زنان اعمال شود. همراه با مردان، زنان نیز از عواقب لغزش در رفتار یا شکست در مهار مناسب «تمایلات جسمانی» خود می‌ترسند. نوعی اسطوره‌شناسی و بی‌اطلاعی از کارکرد اعضای بدن و داستان‌های اخلاقی (یک وقتی یک چیزی اتفاق افتاد) باعث سهیم شدن آن‌ها در تداوم این عمل شده است.

به عنوان یک غربی، ممکن است شتابزده به دنبال توقعات خود از فمینیسم بین‌المللی، گمان کنیم که زنان دیگر نیز خواهان همین حقوق خواهند بود و همین اهداف را دنبال خواهند کرد، یا زمانی که جامعه‌ای بی‌برده و به کلی در انحصار مردان است، زنان گروهی سرکوب شده و منفعل خواهند بود. چیزی فراتر از حقیقتی که صفحات این کتاب نشان می‌دهد وجود ندارد. آن‌چه باید فهمید، این است که تناقضات آشکار زندگی مصریان با استانداردهای غربی، کاملاً می‌تواند با متن زندگی تطابق یابد و برای بخش بزرگی از مصریان، زن یا مرد، کافی و ارضا کننده باشد.

سرشت جبرگرا یکی دیگر از صفاتی است که به شرقیان نسبت می‌دهند و از این اصطلاح برای توضیح عدم تحرک یا رفتار نامناسب در برابر سختی استفاده می‌کنند. داستان‌های این کتاب، به سرعت عمومیت این نوع نگرش را تا جایگاه مناسبش پایین می‌آورند: قبرستان مشاهدات غلط غیرهوشمندانه! حقیقت، طبق معمول، بسیار پیچیده‌تر است. از واکنش‌های طبیعی یا لازم فلسفه‌ی جبرگرا نیست که همه‌ی وقایع و کارها را مکتوب - نوشته شده - می‌داند. برعکس، مردم

دقیقاً به دلیل آن که خود را ابزار تقدیر می‌دانند، عکس‌العمل نشان می‌دهند. پذیرش تقدیر توسط آن‌ها، درست مثل زمانی است که مردم درباره‌ی مرده‌ها می‌گویند: «کاری بیش‌تر از آنچه کردیم، نمی‌شد کرد، چون مشیت الهی این بود.» البته مردم ناتوانی‌شان را در پیش‌بینی وقایع آینده احساس می‌کنند، اما این طرز برخورد به همان اندازه‌ی برخورد جوامع پیشرفته، که طیف محدود پیشگویی‌های درست را دریافته‌اند، عاقلانه است.

زندگی برای زنان طبقه‌ی فقیر شهری آسان نیست، و قسمت اعظم زندگی آن‌ها بدون حساب و کتاب یا سبک و سنگین کردن عواقب منفی و مثبت معنی می‌یابد. عواقب، جزئی از آینده است و به همین خاطر رابطه‌ی کمی با حال حاضر دارد که مسأله‌ی اصلی است. مردم در مصیبت فرو می‌روند و از آن بیرون می‌آیند، چراکه قادر به پیش‌بینی آن نیستند. هر وقت اتفاقی افتاد، زمان واکنش همان موقع است.

در این‌جا زنان نمی‌ایستند تا نظاره‌گر گذر زندگی‌شان بدون دخالت فعال خودشان باشند. همچنین نسبت به یافتن توضیحی برای آنچه می‌بینند، بی‌میل نیستند. برای دنیا و بقیه، وقایع شبکه‌ای یافته از علت و معلول‌هاست که مثل نظریات علمی در مبنای منطقی‌شان محکم و استوار است، و آن قدر قابل قبول، که از هیچ حادثه‌ای بدون توضیح یا از روی شانس نگذرند. ام‌نعیمه و دنیا هر دو در زمان مناسب متوسل به طب مدرن می‌شوند، اما اگر این روش با شکست مواجه شود، می‌توانند درمان‌های متنوع دیگری را انتخاب کنند؛ از دوا و درمان طبیعی عامه تا دیدن شیوخ و دیگرانی که نفرین‌ها را بی‌اثر می‌کنند یا انتقام می‌گیرند. نکته این است که هرچند زنان و خانواده‌هایشان در معرض مشکلات متعدد و بی‌پایان قرار دارند، اما هرگز بدون واکنش مناسب نمی‌مانند. کافی است ریشه‌ی مشکل را تشخیص دهند و پادزهر مناسب را انتخاب کنند. اغلب رؤیاهای واکنش‌های صحیح را نشان می‌دهد. بعد از واکنش، آسودگی‌شان از آن‌جا

نشأت می‌گیرد که هر کاری که می‌شده، انجام داده‌اند. از خلال این صفحات، احساس می‌کنیم زنان، و نه فقط مردان، زندگی خود و دیگران را فعال و پرنرزی اداره می‌کنند، فعالانه با مشکلات مقابله می‌کنند و برای مشکلات راه حل‌هایی، با توجه به آنچه شرایط در اختیارشان گذاشته، پیدا می‌کنند. شاید هم نگاهی دیگر به فلسفه‌ی غربی بیندازیم که ما را از واکنش باز می‌دارد، چراکه: «بازی بر اساس بخت و اقبال، مانع برد است.» یا بدین خاطر که راه حل تنها بر «علت‌های» غریب فیزیکی یا روحی متمرکز شده است.

مراسم دوشه در روایت‌های این کتاب به کرات ظاهر می‌شود. دنیا وقتی سعی دارد از شر لیبایی خلاص شود، یک دوشه ترتیب می‌دهد؛ وقتی می‌خواهد از دست یک خواستگار در برود هم همین کار را می‌کند. کدخدای ده از عروسی ام‌نعیمه استفاده می‌کند تا حساب‌های خود را علناً تسویه کند. نعیمه یک دوشه در اتوبوس اجرا می‌کند تا شوهر سرکشش را مجبور کند اثاثیه‌اش را برگرداند.

چند تن از نویسندگان راجع به موقعیت دوشه اظهار نظر کرده‌اند. دزموند استوارت در قاهره، دوشه را «باله‌ی خشونت مردم» می‌نامد و کارکرد آن را فرونشاندن فشار عصبی و روحی می‌داند. او می‌گوید: «قانون نمی‌تواند به خشونت احساسی پایان دهد. خشونت می‌تواند به صورت یک مراسم پانتومیم درآید. کلمات زشت ادا می‌شود، مشت‌ها خشمگینانه بلند می‌شود. اما زمانی که عده‌ی زیادی از مردم دور آن‌ها حلقه زدند، طرفین دعوا اجازه می‌دهند مردم آن‌ها را که تظاهر به بی‌میلی می‌کنند و مشت‌هایشان را عقب کشیده‌اند، از هم جدا کنند. تا جدال بعدی، خیابان آرام است.»

دوشه همان‌طور که استوارت می‌گوید، یک «مراسم پانتومیم» و نشان‌دهنده‌ی این است که خشونت صرفاً ظاهری است و منتهی به آسیب‌های جدی نمی‌شود. این مراسم در راه برقراری مجدد صلح اجرا می‌شود. اول، تحریک، که معمولاً دو جانبه است، بعد از مرحله‌ی آتش‌افروزی یا سیلی از ناسزا،

احتمال خشونت فیزیکی و گاهی کمی مشت پرانی، فرا می‌رسد. حضار برای مدتی به تشویق و تحریک می‌پردازند، آن را تبدیل به آتش سرخ سوزانی می‌کنند که هیچ راهی برای مهارش وجود ندارد. به نظر می‌رسد در این مرحله مردم متوجه می‌شوند که چه قدر مهم است احساسات درونی را که باعث به وجود آمدن مشاجره شده، به سطح بیاورند. وقتی زمان لازم سپری شد، میانجی با قدرت پا در میان می‌گذارد تا اول به صحبت‌های یک طرف دعوا و بعد به طرف دیگر گوش کند. هدف او رسیدن به میزان نهایی درست یا غلط بودن نیست، بلکه اثبات وجود درست و غلط در هر دو طرف و پیاده کردن روشی برای آشتی است. برای مثال، دنیا جهیزیه‌اش را می‌بخشد و لیبیایی او را از شر قرارداد ازدواج راحت می‌کند. مردم، که باید به مداخله ادامه بدهند، تلاش می‌کنند نشانه‌ای از آشتی مثل دست دادن، کاهش سخاوتمندانه‌ی تقاضاها، یا یک حرکت سر و دست دوستانه را از طرفین دریافت کنند. دَوشَه و راه‌حل آن، حالت از پیش تعیین شده‌ای را دنبال می‌کنند که به تمامی شرکت‌کنندگان اجازه می‌دهد نقش‌هایشان را ایفا کنند، بدانند چه قسمت‌هایی را بازی کنند، و بفهمند چه زمانی مشکل پایان یافته است.

اگر تصور کنیم تنها کارکرد دَوشَه فرونشاندن فشار عصبی و روحی است، خطا کرده‌ایم. دَوشَه یک فرصت اجتماعی نیز هست. مردم جمع می‌شوند، اختلافات اجتماعی که در شرایط عادی پنهان می‌ماند، آشکار می‌شود، و افراد فرصت می‌یابند نقش قابل احترام میانجی را بر عهده بگیرند. و زمانی که دَوشَه تمام می‌شود، چیزی برای حرف زدن و بحث با دوستان وجود دارد. رضایت از فعالیت گروهی، که هم در رخداد‌های خوب و هم در رخداد‌های بد وجود دارد، بسیار واقعی و اصیل است. ام‌جاد در اظهار شوقش از روابط انسانی، حتی از نوع ارتباطات غیر شخصی با مردم در شهر، بسیار پیش می‌رود، آن‌جا که اشاره می‌کند حالا که خیابان‌های قاهره با وجود آدم‌ها شلوغ شده است، اوضاع بهتر شده است.

چند تفاوت، دوشه را از جدال در سنت‌های فرهنگی دیگر متمایز می‌کند، اگر بخواهیم به بارزترین آن‌ها اشاره کنیم: مرحله‌بندی و زمان‌بندی که زمان فرونشاندن فشار عصبی و روحی را طولانی می‌کند، اهمیت نقش میانجی و اشتیاق افراد کاملاً غریبه برای ایفای این نقش، جلسه در وسط میدان نبرد، کنار گذاشتن قسمتی از خواسته‌ها توسط هر دو طرف و آمادگی برای سازش‌های سخاوتمندانه در انتها. واکنش حضار معمولاً با همدردی همراه است، خشم را بیش‌تر «نمایش بیرونی درد» تلقی می‌کنند تا «عدم کنترل»، و سعی می‌کنند راه حلی برای طرفین دعوا پیدا کنند. سرانجام هماهنگی جامعه از طریق این فرایند تا زمان درگرفتن دوشه‌ی بعدی برقرار می‌شود.

دوشه تنها عملی است که در آن دشمنی اظهار می‌شود. داستان‌ها مملو از انواع طلسم کردن دیگران یا سخت‌تر از آن، انتقام مستقیم از افراد از راه آسیب رساندن به عزیزان آن‌هاست، برای مثال یک مادر از طریق فرزندش. رابطه‌ی تنگاتنگ دوستی و دشمنی در داستان‌ها قابل تشخیص است. خویشاوندان باید همدیگر را دوست داشته باشند، اما وقتی در مورد علایق‌شان با هم رقابت دارند، همان‌طور که ام‌نعیمه اشاره می‌کند، می‌توانند از هر کسی خطرناک‌تر باشند. کدام غریبه‌ای به خود زحمت آزار رساندن می‌دهد؟ مهم‌ترین استثنا البته غریبه‌ای در خانه است، مثل عروسی که از بیرون خانواده می‌آید، جاری‌ها، هووها و نامادری‌ها. زمانی که مصیبت غیر قابل توضیحی پیش می‌آید، اولین نگاه‌ها متوجه این افراد می‌شود.

دقت در جزئیات داستان‌ها اطلاعات مهمی درباره‌ی زندگی خانوادگی به دست می‌دهد. آلیس، دنیا، سودا و ام‌جاد به‌خاطر شکاف در حلقه‌ی خانوادگی‌شان احساس تنهایی می‌کنند. ام‌جاد توضیح می‌دهد که هیچ قوم و خویشی برایش نمانده، سودا و آلیس از مرگ پدران‌شان رنجیده‌اند. دنیا به‌خاطر دشمنی پدرش و ازدواج مجدد مادرش، جایی برای ماندن

ندارد. در هر یک از موارد، عواقب مهمی در نتیجه‌ی فقدان حمایت خانوادگی حاصل می‌شود.

از خلال داستان‌ها احساس می‌کنیم که خویشاوندان بسیار مهمند و حرکت مؤثر بدون حضور آنان مشکل است. آنان کسانی‌اند که می‌توانی رازهایت را برایشان فاش کنی، مثل سودا که ماهیت واقعی شغلش را تنها به برادر، مادر، خواهر و دایی‌اش می‌گوید. آن‌ها کسانی‌اند که باید نه بر علیه تو، که با تو باشند، چرا که در سربلندی یا سرافکنندگی ناشی از رفتار تو شریکند. گوشت و خون، حلقه‌ی تنگ‌تر دایره‌ی خویشاوندی، پیوندهای محکم‌تر را ناگزیر می‌کند. والدین همواره آماده‌ی حمایت از فرزندانند، حتی زمانی که بزرگ شوند. در حقیقت رابطه‌ی میان والدین و فرزند به قدری محکم است که وقتی زن جوانی ازدواج می‌کند، مدتی طول می‌کشد تا رابطه‌اش را با خانه‌ی والدینش قطع، و به زندگی با خانواده‌ای که وارد آن شده، عادت کند. تا آن زمان، همان طور که سودا اشاره می‌کند، خانواده‌ها برای دخترانشان هدایایی می‌فرستند تا حمایت خود را نشان دهند. اقوام مادری، خاله‌ها، دایی‌ها و پدر بزرگ و مادر بزرگ، مهربان، دوست داشتنی و آسان‌گیرند؛ یک پله دورتر از مادر قرار دارند، اما به موازات نقش او عمل می‌کنند. ام‌نعیمه می‌پرسد چه کسی می‌تواند شب دم در خانه بیاید، فقط دایی است که می‌تواند به شیوه‌ای چنین صمیمانه، بدون اطلاع قبلی بیاید. اقوام پدری رابطه‌ای رسمی‌تر دارند. کنار هم می‌ایستند تا درباره‌ی قول و قرارهایی به خاطر خانواده مذاکره کنند و از بدکارها انتقام خویشان‌شان را بگیرند. عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌های مذکر بر حقانیت خود در اولویت در ازدواج با دختران صحه می‌گذارند. یا مثل مورد دنیا، که بعد از مورد لیبایی یکی از آنان برای بازگرداندن نام نیک خانوادگی به او پیشنهاد ازدواج می‌دهد تا نشان دهد خانواده از اعضایش حمایت می‌کند. به طور خلاصه، خویشاوندان، کسانی‌اند که می‌توانی امیدوار باشی به خاطر تو دست به کار شوند، و در عوض تو هم با حمایت از دغدغه‌های آنان جبران کنی.

خویشاوندان بسیار مهمند و نقش آن‌ها در سعادت افراد بسیار خاص است. داستان‌ها نشان می‌دهند که زمانی که یکی از خویشاوندان به دلیلی غایب شود، زمانی که دیگری می‌خواهد دایره‌ی روابط خصوصی را گسترش دهد، دیگران می‌توانند این نقش‌ها را پر کنند. این رابطه به اندازه‌ی آن خویشاوندی خاص محکم نیست، اما تا زمانی که هر دو طرف به توافقات مابین احترام بگذارند، رابطه برقرار خواهد بود. برای مثال، یک دختر بی‌برادر ممکن است پسرعمویش را «برادر» صدا کند تا رابطه‌ای حمایت‌کننده را در قبال او بر عهده بگیرد. عمر زمانی که به خواستگاری ام‌جاد می‌رود، می‌گوید «تا در آن واحد برادر و شوهرش باشم». ام‌جاد غصه‌ی پسر مرده‌اش را می‌خورد که می‌توانسته برایش برادر و پسر باشد. دوست مادر را خالنی، خاله می‌نامند تا همدلی و حمایت او را پذیرا شوند. یک زن با صدا کردن یک مرد غریبه با عنوان «برادر» قصد شرافتمندانه‌ی خود را بیان می‌دارد؛ صدا کردن یک دوست با عنوان «خواهر» او را تبدیل به دوستی صمیمی‌تر می‌کند. هر عنوانی که استفاده شود، پای انتظارات دو طرفه‌ی زیادی در میان است. این که این انتظارات تا چه اندازه برآورده شود، سطح روابط آینده را مشخص خواهد کرد.

بازتعریف نوعی از کنترل روابط خانوادگی است. انواع دیگر، شاید هم‌ارزی نامیده شود: مفهومی که در آن روابط مشخص ادغام می‌شوند، وفق داده می‌شوند، جایگزین می‌شوند، با هم برابر می‌شوند، یا هم را تصویر می‌کنند. روایت امن‌نیمه به خوبی تعریف ضعیف ماهیت هویت مستقل را نشان می‌دهد. او به ندرت میان زندگی خودش با زندگی مادرش و دخترش تمایز قایل می‌شود. جهش‌های پیش‌بینی‌ناپذیر او در روایت، و آشنایی او با شخصی‌ترین احساسات دیگران، گاهی خواننده را به این فکر می‌اندازد که این سه زندگی در حقیقت یکی‌اند. در دیگر مثال‌ها، آدم‌هایی را می‌بینیم که به طرزی نمادین جایگزین یا نماینده‌ی دیگران می‌شوند؛ مادر داماد که به دیدن عروس احتمالی می‌رود، و

عمو یا برادری که در انجام بعضی از کارها جایگزین پدر می‌شود. متوجه می‌شویم برای طلسم کردن یک نفر، باید نام مادر او را بدانند. همه‌ی این‌ها باعث می‌شود افراد زیر چتر حمایتگر خانواده محو شوند. تک‌روها سزای اعمال‌شان را می‌بینند، همان‌طور که دنیا زمانی که در برابر اصرار خانواده به ازدواج می‌ایستد و آن‌ها حمایت خود را از او دریغ می‌کنند، متوجه می‌شود.

آن‌چه درباره‌ی داستان‌ها بسیار رضایت‌بخش است، این است که درباره‌ی یکپارچگی موضوعاتی که کشف می‌کنیم، به ما اطمینان کامل نمی‌دهند. همیشه استثنائایی وجود دارد، خویشاوند مادری‌ای که مانند یک خویشاوند پدری رفتار می‌کند، خواهری که خواهرش را جادو می‌کند، فردی که تن به ادغام شخصیتش در قالب خانواده نمی‌دهد. ام‌نعیمه از نفرتش به اقوامی صحبت می‌کند که راه خود را می‌روند و کاری را که باید، انجام نمی‌دهند. یک توضیح نسبی برای بعضی از این استثناءها، شرایط اقتصادی افراد مربوطه است. افرادی با امکانات مادی کم‌تر، بیش‌تر به انواع دیگری از رابطه و مبادله متوسل می‌شوند، هرچند این نوع روابط ضعیف و دور از دسترس باشد. قراردادهای تنها مربوط به امروز می‌شود. دایی سودا به برادرش کمک می‌کند کار پیدا کند، چون در موقعیتی قرار دارد که قادر به این کار است. دنیا از یک همسایه‌ی غریبه به منظور یافتن امکانات مالی، تقاضای کمک می‌کند. یا این‌که استثناءها می‌توانند به سادگی نتیجه‌ی عدم قدرت پیش‌بینی انسان‌ها و تفاوت‌های شخصیتی باشند. تنها به این دلیل استثناء هستند که زنان آن جور که صلاح دانسته‌اند با مقولات فرهنگی برخورد کرده‌اند.

خواندن صفحات این کتاب مواجهه با یک فرهنگ جدید است. عناصری در داستان دنیا وجود دارد که ما را شگفت‌زده می‌کند، که با انتظارات ما از زندگی «سنتی» زن عرب در جامعه‌ای عرب جور در نمی‌آید. خواندن داستان دنیا، ما را آماده می‌کند تا دنبال عناصری مشابه در داستان‌های ام‌نعیمه، ام‌جاد و سودا

بگردیم. داستان آلیس دید وسیع تری به ما می‌دهد که چگونه همین موضوعات در طبقه‌ی اجتماعی متفاوتی از زندگی شهری نمود پیدا می‌کند. کدام یک الگوهای رفتاری یکپارچه‌ای در میان این زنان است و کدام یک نشأت گرفته از شخصیت فردی هر یک از آنهاست؟ دنیا، با شخصیت خودنمایش، شاید فعال‌ترین فرد در زمینه‌ی مرتب کردن اوضاع باشد، البته آن‌طور که خودش فکر می‌کند درست است. اما این کار را عجولانه انجام می‌دهد. آلیس با تلاش مستمر و پشتکار زیاد در راه اهدافش قدم برمی‌دارد. ام‌نعیمه و ام‌جاد، برعکس، به آرامی نسبت به قسمتشان اعتراض می‌کنند، عکس‌العمل غالبشان سازش است. تنها یک‌بار پافشاری ام‌نعیمه، که حاصل علاقه‌ی او به داشتن فرزند است، منجر به مریضی سخت او می‌شود و او به سرعت به استمرار ازدواجش رضایت می‌دهد. ممکن است زنان واکنش‌های متفاوتی نسبت به مشکلاتشان نشان دهند، اما در تمامی عکس‌العمل‌هایشان اصولی پایه‌ای دارند: نازا بودن یا داشتن فرزندان کم یک فاجعه است؛ زنی که شوهر ندارد، به نوعی انسانی حقیر، تحت فشار دایم اجتماعی و موجودی خوار است؛ دعوای راه‌حلی‌هایی معلوم دارد و از خویشاوندان انتظار می‌رود اعمال خاصی را انجام دهند. همه‌ی این زنان خود را از طریق دیگران به ما می‌شناسانند: خودشان را بخشی از آدم‌های دیگر، مادران، شوهران، فرزندان، دوستان و دشمنان می‌دانند. ما نتایج‌مان را همچون دانشجویان مطالعات فرهنگی، با جستجوی مشابهات، با فهمیدن این به دست می‌آوریم که چه چیزهایی انتظارات زنان را برآورده نمی‌کند، چه چیزهایی باعث دعوای می‌شوند، چه چیزی غیر طبیعی و چه چیز معمول است.

غیر از این، داستان‌ها بهترین فرصت برای ما به عنوان یک مشاهده‌گر، در فرهنگی به غیر از فرهنگ خودمان است. مانند مشاهده‌گران، خوانندگان باید آمادگی داشته باشند که گاه خود را درگیر یک تجربه‌ی حسی و عاطفی ببینند.

تأسف برانگیز خواهد بود که داستان‌ها را از منظری بسیار نقادانه تجزیه و تحلیل کنیم و تازگی تصویری را که ارائه می‌دهند از دست دهیم.

شاید بعضی از خوانندگان مایل باشند درباره‌ی ساز و کار جمع‌آوری روایات و رابطه‌ی میان گردآورنده، نیره عطیه، و زنان این کتاب بیش‌تر بدانند.

نیره و من تقریباً همزمان در ۱۹۷۶ برای اقامت به مدت نامعلومی وارد مصر شدیم. نیره بعد از گذراندن دوران نوجوانی و بزرگسالی که بیش‌تر در ایالات متحده سپری شده بود، به کشور موطنش بازمی‌گشت و من به عنوان انسان‌شناسی امریکایی، تحقیقی را در حومه‌ی فقیرنشین قاهره آغاز می‌کردم. در پنج سالی که آن‌جا ماندیم، دوستان صمیمی بودیم و مصر را گاه بسیار مشابه و گاه بسیار متفاوت تجربه کردیم.

نیره، به عنوان یک مصری که به موطنش بازمی‌گشت، توانایی تکلم روان به عربی محاوره‌ای مصری را داشت که او را قادر به ترجمه‌ی ماهرانه‌ی این داستان‌ها و همین‌طور برقراری ارتباط مستقیم با زنان می‌کرد. اما از آن‌جا که در کودکی کشور را ترک کرده بود، شکاف‌هایی در شناختش از فرهنگ و جامعه‌ی مصر وجود داشت که برای رابطه‌ای متقابل در جامعه لازم بود. برای ما، به عنوان دوستان او و خوانندگان، این یک امتیاز به حساب می‌آید، چون باعث شده او از دید یک ناظر خارجی، ظرافت‌های روابط انسانی را در متن فرهنگ مصری کشف کند. چون او در زندگی بزرگسالان مصری تازه‌وارد بود، زوایایی از آن‌را روشن‌تر می‌دید.

طبقات پایین اجتماعی مانند کفاشان، نگهبانان، دوزندگان، لوله‌کش‌ها یا دربان‌هایی که نیره با آن‌ها صحبت می‌کرد، اغلب در برخورد با او گیج می‌شدند. می‌پرسیدند: «از کجا آمده‌اید؟» و بعد نمی‌پذیرفتند که او مصری است. آن‌هایی که روراست‌تر بودند، توضیح می‌دادند رفتار و تعارفات او با آن‌ها در طبقه‌ی او

یافت نمی‌شود. منظورشان این بود که در مصر، طبقات را شیوه‌ی صحبت از هم متمایز می‌کند و رفتار او با این موضوع تطابق ندارد. فکر می‌کنم نیره فایق آمدن بر محدودیت‌های طبقاتی و شکل دادن روابطی صمیمانه با دنیای طبقات پایین شهری را چالشی برای خود می‌دانست، دنیایی که برای روشنفکران تحصیلکرده‌ی مصری هم ناشناخته است. روایات این کتاب شکی نمی‌گذارد که او توانسته محیطی مملو از صداقت و اعتماد در مصاحبه‌ها به وجود آورد.

واضح است که تنها با ارائه‌ی ۵ داستان (در واقع ۴ تا، اگر تنها روایات مربوط به طبقه‌ی پایین را به حساب بیاوریم)، هیچ اطمینانی نیست که معدل یا تصویری فراگیر از زنان طبقه‌ی پایین بیان شده باشد. به هر حال، تجربیات کاری من در میان طبقات پایین، متقاعد می‌کند که این روایات صادقانه‌اند، چرا که طرز حرف زدن، بیان تجربیات و دلمشغولی‌ها را به خوبی نشان می‌دهد. اگر جانبداری وجود داشته باشد، در مواردی است که آن‌ها مستقلاً شروع به کار در بیرون از خانه می‌کنند. آن‌چه در میان زنان این طبقه بیش تر رواج دارد، این است که هر جا ممکن باشد، به شوهرانشان در فعالیت‌های اقتصادی کمک می‌کنند. مانند ام‌جاد که به شوهرش در تمیز کردن ماشین‌ها کمک می‌کند یا ام‌نعیمه که در ماهیگیری شرکت می‌کند.

تحت شرایطی که نیره با آن مواجه بود، اعمال کنترل شدید بر شرایط بیان روایات غیر ممکن به نظر می‌رسید، هر چند او هم قصد انجام چنین کاری را نداشت. در عوض، روایات به روشی گرد آمده‌اند که مشخص شده برای نیره و زنان طبیعی‌ترین و بهترین ترتیب است. او ابتدا، طی چند ماه یا زمان‌های بسیار طولانی‌تر، روایات را بر روی نوار ضبط کرد. بعضی از زنان بدون اصرار زیاد حرف می‌زدند، دیگران نیاز به تشویق و ترغیب داشتند. بعد از بازنویسی نوارها به انگلیسی، مقداری ویرایش و حذف برای پرهیز از تکرار بیش از حد در روایات صورت گرفت. مقدار زیادی از تکرارها، مثل جاهایی که زنان برای

روشن شدن یک موضوع مثال‌های متعدد می‌آورند یا زمانی که داستان خود را از طریق داستان مادر یا دخترشان یا هر دو آن‌ها بازگو می‌کنند، حفظ شده است. این شیوه‌ی خاص آن‌ها برای رساندن منظورشان است.

نیره یک انسان شناس تعلیم دیده نیست. او نقاش، شاعر و نویسنده است. اگر انسان شناس بود، شاید متهمش می‌کردند که به خاطر سوگیری‌هایش در روایات به موضوعاتی معین مانند ازدواج، مرگ، تولد و ختنه بها داده است. برعکس، جزئیات مشخصی که به طور طبیعی از دل روایات خارج می‌شود، نه توسط او، که توسط خود زنان به عنوان موضوعاتی انتخاب شده‌اند که بحثشان را حول آن‌ها سامان می‌دهند. همه‌ی این موضوعات مورد علاقه‌ی این زنان نیست، بلکه نکات ضروری است که تصور کرده‌اند برای شرح کامل زندگی‌شان باید گفته شود. این زنان به شیوه‌ی خود اهمیت مسائلی را تأیید کرده‌اند که انسان شناسان مدت‌هاست با آن‌ها درگیرند.

آندریا ب. روگ

پاییز ۱۹۸۱. مصر، قاهره

مقدمه

در این کتاب پنج زن مصری معاصر، در سنین بیش از بیست تا حدود شصت و پنج سال، و همگی از طبقات اجتماعی - اقتصادی متوسط به پایین، داستان زندگی شان را تعریف می کنند؛ از تولد و بچگی تا بلوغ، ختنه، ازدواج، بزرگسالی، و بچه ها؛ فرصتی به ما داده می شود تا از خلال این روایت های بسیار شخصی، نگاهی اجمالی به زندگی روزانه ی پنج زن بیندازیم. با خانواده های شان آشنا می شویم، با آن ها در افکار، رؤیاها، ترس ها، بدبختی ها و نومیدهای شان شریک می شویم، همین طور اطلاعات خوبی درباره ی فولکلور، خرافات، آداب و رسوم و اطلاعات عمومی به دست می آوریم.

زمانی که در یک خانه ی قایقی روی نیل در قاهره زندگی می کردم، دنیا به مدت یک سال هفته ای شش روز برای تمیز کردن خانه ام می آمد. چند ماه بعد از آن که مشغول به کار شد، شروع به ضبط داستان هایش کردم. قبل از آن که گاهی غیررسمی با هم حرف می زدیم. همان طور که دستمال گردگیری به دست از این

کابین به آن کابین می‌رفت، لحظه‌ای می‌ایستاد تا گپ بزند یا درباره‌ی خودش و همسایه‌هایش با من صحبت کند. قصه‌گوی با استعدادی بود و وقتی حرف می‌زد، همه چیز را رها می‌کردم تا به او گوش کنم.

احساس کردم فرصتی برایم مهیا شده تا پنهانی به جامعه‌ای نگاه کنم که تقریباً هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانستم و دوست داشتم بدانم، به همان اندازه که دوست داشتم با مصری آشنا شوم که بیست و پنج سال قبل‌تر، وقتی بچه بودم، به مقصد ایالات متحده ترکش کرده بودم.

من عربی قاهره‌ای را روان صحبت می‌کنم و دنیا و من به راحتی حرف زدیم. او دنیایش را با من تقسیم کرد و من هم به روش خودم همین کار را انجام دادم. صحبت‌ها حول محور بعضی موضوعات مثل بزرگ شدن، عشق، ازدواج، خانواده، و انتظارات می‌گشت که در خلال قصه‌ی دنیا گفته می‌شد، و از آن جا که گمان می‌بردم این صحبت‌ها خاص او نباشد، با همین شیوه شروع به صحبت با زن‌ها و مردهای اطرافم کردم. آن‌ها را تقریباً به صورت تصادفی از بین مصری‌هایی انتخاب کردم که در طی سه سال، ۱۹۷۶ تا ۷۹، و بیش‌تر طی فعالیت‌های عادی روزانه دیدم.

از میان این داستان‌ها، داستان زندگی پنج زن را انتخاب کردم: دنیا، ام‌نعیمه، ام‌جاد، سودا و آلیس. فقط آلیس، زنی متعلق به طبقه‌ی متوسط از مصرعلیا که اغلب به ملاقات یکی از خاله‌هایم می‌آمد، و سودا، خدمتکار خانواده‌ای از طبقه‌ی متوسط رو به بالا در گاردن سیتی، می‌توانستند بخوانند و بنویسند. همه به جز آلیس، یک مسیحی قبطی، مسلمان بودند.

دنیا در دهه‌ی سوم زندگی‌اش بود و از ظاهری متناسب برخوردار بود. چهره‌ای گیرا، چشمان مورب شرقی، و لب‌های گوشتالو داشت. دندان‌هایش کوچک و مرتب بود و پوستش خیلی سفید. حرکات مفرورانه و رفتار سرزننده‌اش، حتی زمانی که درگیر پست‌ترین کارها بود، ظاهری شاهانه به او می‌بخشید.

مانند بسیاری از زنان سنتی یا زنان طبقه‌ی پایین و متوسط پایین در مصر، چند لباس روی هم می‌پوشید. لباس کتان بلند بی‌آستین زیر لباس سیاه و بلند بیرون، و یک روسری گلدار که پشت و جلو سرش گره می‌زد و روی همه‌ی این‌ها چادری سیاه می‌پوشید. همیشه در خانه یا سرکار این لباس‌های روشن را، که تمیز و تازه شسته شده بود، تنش می‌کرد. می‌گفت همسایه‌هایش پوشیدن این لباس‌های بی‌آستین را خجالت‌آور می‌دانند. اما او اهمیتی نمی‌داد و می‌گفت: «همیشه چیزی برای عیب‌جویی در تو پیدا می‌کنند. بگذار هرچه دوست دارند بگویند. من خودم را خوب می‌شناسم و چیزی برای خجالت کشیدن در وجودم نیست.» آلیس، که آلیز تلفظ می‌شود، سیاه و کوچک اما خوش‌بنیه و تا حدی غیرعادی بود. بچه‌هایش بزرگ بودند، و در ابتدا، به خاطر این‌که نزدیک بچه‌هایش باشد، با شوهرش به قاهره نقل مکان کرده بود و با آموزش خیاطی و بافتنی به زنان فقیر مسلمان و مسیحی، یا ترغیب آن‌ها به رفتن سرکار، خود را وقف بهبود وضع زندگی آن‌ها کرده بود. تمام مدت تبلیغ می‌کرد که استقلال مالی تنها راه کسب وجهه و اعتبار برای هر زنی است. پیام آلیس، که آن را از درس‌های دشوار زندگی خودش آموخته بود، این بود: زنی که در جیبش پول دارد، می‌تواند انتظار احترام داشته باشد و آن را به دست آورد؛ زنی که چیزی ندارد، تا ابد برده‌ای بیش نیست. خود آلیس برای بازارهای خیریه خیاطی و بافتنی می‌کرد. آدم‌های طبقه‌ی متوسط را دوست نداشت، چراکه آن‌ها را در مجموع خودخواه، حقیر و نفرت‌انگیز می‌دانست. شدت این نفرت تنها با شدت نفرتش از موجودات دیگری که آن‌ها را ظالم می‌دانست، یعنی مردان، قابل مقایسه بود. همه‌ی مردان را به یک اندازه خودخواه و اساساً نسبت

به کسانی که دوستشان دارند، بی‌وفا می‌دانست. همین احساس را در مورد اکثر افراد طبقه‌ی متوسط نسبت به دوستان و بستگانشان داشت. تجربیات شخصی تلخی او را به سوی نداشتن هیچ احساسی به جز تحقیر در قبال این دو

گروه سوق داده بود، هرچند در ملاقات‌های دوستانه چیزی نشان نمی‌داد. در ظاهر با همه مهربان بود.

ماشین نداشت و هر روز برای دیدن زنانی که به او نیاز داشتند، کیلومترها پیاده راه می‌رفت. آن‌ها و بچه‌هایشان را به بیمارستان می‌برد و با تحکم یا تطمیع، راهش را در میان جمعیت باز می‌کرد تا دکتری آن‌ها را معاینه کند. در حالی که سعی می‌کرد به آن‌ها یاد بدهد به خودشان برسند، سعی در برطرف کردن نیازهایشان می‌کرد. زمانی که هر از گاهی در گشت و گذارهایش همراهی‌اش می‌کردم، متوجه شدم نه تنها معلم، بلکه واسطه‌ی ازدواج، شفادهنده، میانجی در جدال‌ها و اختلافات خانوادگی، دوست و در کل حلال مشکلات است.

می‌گفت: «فقرا واقعاً در برابر کاری که برایشان می‌کنی قدر شناسند و معمولاً نسبت به همان اندک چیزهایی که دارند، بخشنده‌ترند تا پولدارهایی که در موقع جبران، خیلی راحت کار خوبی را که در حقشان کرده‌ای، فراموش می‌کنند.»

ام‌نعمیه، که در دهه‌ی ششم زندگی‌اش و همسر مردی ماهیگیر بود، رفت و آمدهای مرا با علاقه از لنگرگاه قایقش نزدیک به در خانه‌ی قایقی محل سکونت من، تماشا می‌کرد. برای مدتی مؤدبانه با هم احوال‌پرسی کردیم. احوال‌پرسی مطابق با الگوی مشخص در مصر، کار ساده‌ای بود که اگر یک بار یاد می‌گرفتی، دیگر ملکه‌ی ذهن می‌شد. او ایل با حفظ فاصله حرف می‌زدیم. بعد او و شوهرش مرا برای جای به قایق‌شان دعوت کردند، و من هم در جواب آن‌ها را دعوت کردم. مدتی بعد به آن‌ها قند و یک بسته چای دادم و آن‌ها برایم بشقاب میناکاری پر از ماهی سرخ شده‌ی نیل در آشپزخانه گذاشتند. در نهایت، دوستی بر پایه‌ی احترام و توجه متقابل میان‌مان شکل گرفت.

قایق پارویی‌شان، که حدود پنج متر طول و کم‌تر از دو متر عرض داشت، دور از زادگاهشان، خانه و نان‌آورشان بود. علاوه بر وسایل ماهیگیری‌شان، همیشه یک اجاق خوراکی‌پزی، یک فانوس کوچک، یک قوری میناکاری آبی

کوچک، یک لیوان کوچک با طرح راه راه به همراه داشتند که با آن چایی راکه با آب رودخانه درست می‌شد، به نوبت می‌نوشیدیم، و یک قلّه، پارچ آب متخلخل نخودی رنگ، که در گوشه‌ای از قایق آویزان بود.

همین طور یک کرباس، که شب بالای قایق می‌کشیدند تا خودشان را ببوشانند، یک جفت پتو، چند قابلمه، بشقاب و کاسه‌های مینا کاری، و نفری یک دست لباس خانه و لباس‌های بیرون خود را داشتند. لباس مرد ماهیگیر یک جلابیه‌ی سنگین قهوه‌ای با آستین‌های گشاد به سبک روستایی بود. لباس‌های ام‌نعیمه شامل یک پیراهن بیرون مخمل مشکی آستین بلند، یک پیراهن گلدار سرشانه‌دار که در قایق می‌پوشید، و یک ردیف مهره‌ی شیشه‌ای دورگردنش، و گوشواره‌های هلالی شکل طلایی بود. هر وقت می‌توانست، بر طبق سنت، برای عید یک پیراهن گلدار کتانی نو می‌خرید. شوهرش وقت کار لباس زیر می‌پوشید، که شامل یک شلوار گشاد بود که در مچ با یک نخ یا کش بسته می‌شد، یک پیراهن گشاد و یقه‌گرد تا سر زانو، یک صدیری، یا جلیقه‌ای که پشتش از پارچه‌ی ساده‌ی کتان و رویش از کتان براق و راه راه است و یک ردیف دگمه‌ی کوچک بسیار نزدیک به هم، مثل تیله، دور تا دور حاشیه‌اش دارد. همیشه سرش را با یک عرقچین اخربایی زمخت می‌پوشاند که رنگ و طرحش خیلی به لیاف شل‌بافته‌ی برگ نخل شبیه بود که در مصر از آن‌ها جارو و طناب‌های ارزان و کلفت درست می‌کنند.

زندگی ام‌نعیمه و شوهرش بین قایق‌شان و روستای زادگاهشان در دلتا می‌گذشت که زمان عید به آن‌جا می‌رفتند و تنها دخترشان آن‌جا زندگی می‌کرد. نگرانی و مشکل اصلی‌شان، یعنی دختر مطلقه‌شان، اخیراً حل شده است. او دوباره ازدواج کرده و با شوهرش در قاهره زندگی می‌کند، و می‌تواند بیش‌تر به او سر بزنند و راحت‌تر مواظب آسایشش باشند.

ام یعنی مادر و کلمه‌ای برای ادای احترام است. ام نشان می‌دهد که یک زن کارش را انجام داده، مادر شده است. گاهی یک زن نازا را ام‌الغریب یا مادر فرد

غایب می‌نامند تا هرگز اسم کوچکش را، که نشانه‌ی بی‌احترامی یا راهی برای تحقیر اوست، صدا نکنند. ابو یعنی پدر و آن‌هم کلمه‌ای برای ادای احترام است. از این لغات زمانی که کسی با بزرگ‌تری صحبت می‌کند استفاده می‌شود. ممکن است از لغات خالتی یا عمی به معنای خاله و عمه، یا خالی یا عمی به معنای دایی و عمو هم به همین منظور استفاده شود.

ام‌جاده و خانواده‌اش در سه اتاق زندگی می‌کردند، پشت گاراژی که اتومبیل را در آن پارک می‌کردم. او را در ۱۹۷۶ ملاقات کردم، و چون هر روز در طی رفت و آمدهایم او را می‌دیدم، شروع به گپ زدن با او و شوهرش، در حین پارک کردن و بیرون آوردن اتومبیل، کردم.

زندگی‌شان، برخلاف ماهیگیران، مثل زندگی موش کور بود. فکر می‌کنم به همین خاطر بود که به غیر از عصرها که تلویزیون سریال‌های آبکی پخش می‌کرد و همه برای تماشا در یک اتاق جمع می‌شدند، اغلب برای دسترسی به هوای آزاد به خیابان فرار می‌کردند. اتاق تاریک و نمدارشان، بارنگ فیروزه‌ای زشتی نقاشی شده بود. بوی غذا در فضای بسته‌ی کوچکی که تعداد زیادی در آن زندگی می‌کردند می‌ماند، و فضای ناسالمی به وجود می‌آورد که تأثیر آن در چهره‌های رنگ پریده و تکیده‌ی اعضای خانواده دیده می‌شد.

ام‌جاده کوتاه و چاق بود. علی‌رغم غم از دست دادن چند فرزند و سختی‌های زندگی در پشت گاراژ، احساس می‌کرد توانسته در اداره‌ی امور خانوادگی‌اش نسبتاً موفق باشد. در چشمان درشت قهوه‌ای‌اش نشانی از غمی که در قصه‌اش از آن حرف می‌زد به چشم نمی‌خورد، هرچند زمانی که درباره‌ی مرگ پسرش صحبت می‌کرد، به تلخی گریست.

ام‌جاده لباس آستین‌دار و بلندکتن سنتی مردم طبقه‌اش را می‌پوشید. با دمپایی‌های یاسی رنگ پلاستیکی این طرف و آن طرف می‌رفت، و تمام مدت روسری سیاه یا سفیدی سرش می‌کرد که آن را بالای سرش گره می‌زد؛

گیس‌های نازکش پشتش آویزان بود. از لباس بیرون مشک‌اش زمانی استفاده می‌کرد که با اتومبیل مغز پسته‌ای قدیمی‌شان، یک غنیمت تازه که در قصه‌اش با غرور از آن حرف می‌زند، به دیدن خانواده در جیزه می‌رفت.

هر قدر که او چاق بود، شوهرش لاغر و تکیده بود. پشت سلام‌های به ظاهر شاد صبح و شبش، غم عمیقی پنهان بود.

سودا که به عنوان خدمتکار کار می‌کرد، همیشه بشاش، باعرضه، و از همه مهم‌تر، زنی با طرز تفکر مخصوص خودش بود. از جهاتی شبیه ام‌جاد بود. می‌خواست ازدواج کند، دیگر کار نکنند، و خانه‌ای داشته باشد، با تمام وسایل مدرنی که امروزه برای هرکسی بتواند پولشان را بدهد، در مصر وجود دارد.

تصمیم داشت تنها تا زمانی کار کند که پول لازم را برای خرید آنچه می‌خواست پس‌انداز کند. این وسایل شامل چیزهایی مثل یخچال، ماشین لباس‌شویی، تلویزیون و رادیو ضبط می‌شد. سودا، مثل بسیاری زنان جوان دیگر هم طبقه‌اش، دوست داشت خوب لباس بپوشد. صنعت توسعه‌یافته‌ی تولید لباس‌های آماده در مصر این کار را آسان کرده بود. دامن‌های کوتاه، صندل‌های پاشنه بلند، بلوزهای پلی‌استری قشنگ می‌پوشید و روسری‌هایی به سر می‌کرد که به آن‌ها بیاید. در مدتی که می‌شناختمش، هیچ وقت دوروز پشت سر هم یک لباس را نمی‌پوشید و از این‌که از کمد لباس‌های مد روزش تعریف و تمجید کنی، خوشحال می‌شد.

اصلیت سودا سودانی بود و برای همین بسیار سیاه، قد بلند و خوش‌اندام بود. ظاهر دلنشینش را چشمانی باهوش کامل می‌کرد، که وقتی می‌خواست کاری را آن‌طور که خودش دوست داشت پیش ببرد، سرسخت می‌شد.

او، مانند بقیه تعجب می‌کرد که علاقه داشتم داستان زندگی او را در مجموعه داستان‌هایی درباره‌ی مصری‌ها بیاورم. خودش را در هیچ زمینه‌ای غیر عادی نمی‌دید و به همین خاطر شایسته‌ی توجهی خاص نمی‌دانست. هر چند، مثل بقیه،

دوست داشت بنشیند و در حالی که مرتب می‌خندید، مثل این‌که جوک تعریف کند، درباره‌ی خودش با من حرف بزند.

روابطم با ام‌نعیمه و دنیا، که هر روز آن‌ها را می‌دیدم، صمیمانه‌تر از آلیس، ام‌جاد و سودا بود. بعدها، از خانه‌ی قایقی نقل مکان کردم و دنیا هم از پیشم رفت، و متأسفانه او را گم کردم. هرچند توانستم سودا را تابستان سال گذشته پیدا کنم. دیگر سرکار نمی‌رفت. پیغامی برای او پیش یکی از دوستانش گذاشتم که برای یکی از آشنایانم کار می‌کند، و خواستم اگر ممکن است او را ببینم. او به دیدنم آمد و مرا به خانه‌اش برد و در آن‌جا برای اولین بار مادر و خواهر کوچک‌ترش را دیدم. ازدواج کرده و در انتظار اولین فرزندش بود. تمام روزها با مادرش می‌گذرانند، تا غروب که شوهرش می‌آید و او را برمی‌داشت و به آپارتمان خودشان می‌رفتند که درست پایین همان خیابان قرار داشت. زندگی‌اش را به دقت برنامه‌ریزی کرده بود و همان کاری را که می‌خواست، انجام داده بود. آلیس را گه‌گاهی می‌بینم و به ام‌نعیمه و شوهرش حامد، در قایق‌شان روی نیل، سر می‌زنم.

زمانی که این داستان‌ها را می‌نوشتم، به ام‌نعیمه از همه نزدیک‌تر بودم. اغلب همدیگر را می‌دیدیم، رفت و آمد می‌کردیم، و این‌ها به روابطمان از ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۹، که من از قایق نقل مکان کردم، جنبه‌ی خوشایند دوستانه‌ای داده بود.

به گمانم زنان‌گوینده‌ی این داستان‌ها، این کار را به دلیل حس اعتمادی کردند که میان ما به وجود آمده بود و کمک می‌کرد تا درباره‌ی بسیاری از مشکلات صحبت کنیم. من نظرات و تجربیاتم را با آن‌ها در میان می‌گذاشتم و سعی می‌کردم روی شناخت آن‌ها برای حل بعضی مشکلات و درک بهتر زوایای زندگی مصری‌ها حساب کنم. آن‌ها هم این کار را می‌کردند. در بعضی موارد آن‌قدر راحت بودم که چند ماه بعد از آشنایی‌مان، از آن‌ها می‌خواستم اجازه بدهند داستان‌هایشان را ضبط کنم. در بقیه‌ی موارد، به خصوص در مورد

زنانی که هر از گاهی آن‌ها را می‌دیدم، مثل آلیس و سودا، این کار یکی دو سال طول کشید. در همه‌ی موارد از اول توضیح دادم که در حال جمع‌آوری داستان‌هایی درباره‌ی مصری‌ها هستم و دوست دارم داستان آن‌ها را هم در این مجموعه که ممکن است به صورت کتابی درآید بگنجانم. همه‌شان قبول کردند. نام تمام زنان را به خاطر حفظ هویتشان تغییر داده‌ام و به همین دلیل اکثراً از تصاویر کلی و نه شخصی برای توضیح متن استفاده کرده‌ام. عکس‌ها در مواردی که غیر تخصصی‌اند و مطلبی را توضیح نمی‌دهند، جنبه‌ی تزئینی دارند.

هر پنج زن داستان‌هایشان را به عربی برایم تعریف کردند. من آن‌ها را ترجمه و بعد مرتب کردم؛ سعی کرده‌ام توالی وقایع را همان‌طور که در داستان اصلی بود نگه دارم و کم‌ترین حذفیات را انجام دهم. در تمام مدت، تلاش کرده‌ام سبک قصه‌گو و فضایی را که هر کدام از قصه‌ها در آن گفته شده، به انگلیسی برگردانم.

هدفم از ثبت این داستان‌ها، آشنایی بهتر با وطن مصر از طریق بعضی از مردمش بود، چاپ آن به صورت یک کتاب در مرحله‌ی بعد قرار داشت. پنج نفر انتخاب شده در این جا به هیچ وجه نماینده‌ی تمام جامعه‌ی مصر نیستند. آن‌ها را انتخاب نکرده‌ام تا نماینده‌ی طبقه‌ای خاص یا نوع خاصی از آدم‌ها باشند. بلکه مردمانی‌اند که به طور تصادفی با آن‌ها آشنا شدم. داستان‌شان مرا تحت تأثیر گذاشت. جزئیات زیاد زندگی‌شان و طرز نقل این جزئیات جنبه‌های جدیدی به تلاش من برای شناخت مصر و مردم داد. از طریق این داستان‌ها توانستم به نتایجی درباره‌ی مصر و مصری‌ها برسم. به هر حال، چون من نه انسان‌شناسم و نه جامعه‌شناس، تجزیه و تحلیل این مطالب را به عهده‌ی کسانی می‌گذارم که در این کار تخصص یا علاقه‌ای به انجام آن دارند.

سرگذشت هیچ مردی را در این کتاب نیاورده‌ام تا روند آن حفظ شود و دیگر آن‌که کسانی که برای من به عنوان یک زن بیش‌تر قابل دسترسی و تماس

بودند، زن‌ها بودند. در واقع کاملاً تصادفی است که چهار تای آن‌ها به طبقه‌ی پایین یا متوسط - پایین، و فقط یکی از آن‌ها به طبقه‌ی متوسط تعلق دارند.



خلخال. عکس از مارگوت بدران

عنوان کتاب، خلخال، نوعی وسیله‌ی تزئینی از طلا یا نقره، شبیه پابند است که زن‌های شوهردار از آن استفاده می‌کنند. اغلب زمانی که بیوه می‌شوند آن‌ها را درمی‌آورند. خلخال به دلیل بار نمادین و نیز معنای مادی‌اش، تصویر مناسبی برای محتوای این کتاب است.

خلخال را دور پا می‌بندند، اما برای جلب توجه نیز به کار می‌رود. به عنوان یک وسیله‌ی زینتی، وجود آن روی یک مچ پا خوش ترکیب و صدایش وقتی زن راه می‌رود، می‌تواند اغفال‌کننده باشد. در یک آواز محبوب مصری، این عبارت خوانده می‌شود: صدای مچ پاهایت هوش از سرم برده است که نشان می‌دهد چگونه خلخال می‌تواند راهی برای نفوذ به قلب مردی باشد. قرآن نیز با برحسب داشتن زنان از زدن پاهایشان به هم این نکته را تصدیق کرده است تا نظرها را به زینت آلات پنهانشان جلب کند.

از نظر مادی، ارزش متوسط یک جفت مچ‌بند نقره‌ای حدود بیست پوند مصری است. خلخال را مانند دیگر جواهرات، به عنوان محافظی در برابر بدبختی می‌خرند. برای مثال در داستان آلیس می‌بینیم که چه‌طور او تکه‌های زنجیر طلایش را می‌فروشد تا پولی به دست بیاورد.

دوست دارم مراتب سپاسگذاری‌ام را نسبت به زنانی ابراز کنم که با در میان گذاشتن داستان زندگی‌شان، خردشان و تجاربشان با من، مرا اغنا کردند. آن‌ها به مصری که در کودکی آن را ترک کردم و در بزرگسالی به آن برگشتم، حال و هوا و شکوهی خاص بخشیدند.

مایلم از این فرصت استفاده کرده و از دوستان و اقوامی تشکر کنم که با تشویق یا کمک مستقیم، تبدیل این داستان‌ها به یک کتاب را ممکن ساختند.

از آندریا روگ برای خواندن دست‌نوشته‌های اولیه، ابراز اشتیاقش به عنوان یک انسان‌شناس، پیشنهاد چاپ آن، و نوشتن مقدمه‌ای برای کتاب در خلال یک برنامه‌ی کاری پر مشغله. از اسماء البکری برای تشویق‌های بی‌وقفه‌اش و گشت و گذارهایش در قاهره و مناطق دورافتاده برای تهیه‌ی عکس‌های این کتاب. از جینی تیفت به این خاطر که اجازه داد از یکی از بهترین عکس‌هایش استفاده کنم. از مارگوت بدران به خاطر تشویق‌ها و پیشنهادهایش. از الیزابت تیلور و اسام عونی برای فراهم کردن یک محل کار بانشاط در یک تابستان سخت برای من. از مری مگالی برای ساعت‌های متمادی تایپ داوطلبانه. از می‌تراد و روث و نورمن دانیل که در مواقع لازم به من کمک فکری کردند. از پالین سادک برای تکمیل تایپ دست‌نوشته‌ها در زمان ضبط. از ناتین لاولند برای توصیه‌های با ارزشش. از مارتین رز، نلی حنا، ویلیام عشاق، و مرحوم علی عمر برای پیشنهادهای دوستانه‌شان. از فرزندانم، آدام و کاترینا، به خاطر تشویق من به اتمام کار. از خاله‌هایم نینا، سوزی و لوسین برای مراقبت از

من در مراحل نهایی انجام کار و در آخر، امانه کم‌تر از بقیه، از والدینم، که از راه دور، حمایت بی‌اندازه و مورد نیازم را نثار من کردند. از مصر محبوبم به خاطر نعمت‌های بی‌پایانش.

نیره عطیه

پاییز ۱۹۸۱. قاهره

ام‌جاد

همسرنگهبان گاراژ

«خون باید بیرون بیاید. نشانه‌ی شرافت است.»

وقتی بچه بودم، روزی از خواب بیدار شدم و چشمانم را باز کردم و فهمیدم بزرگ شده‌ام.

تنها بودم. نه برادری داشتم، نه خواهری، نه خاله‌ای که وقت نیاز سراغش بروم، نه عمه‌ای که بتوانم از او کمک بخواهم. عمه‌ام قبل از آن که خودم را بشناسم مرده بود. عموهایم هم قبل از آن که بفهمم آدمم، از این دنیا رفتند.

در روستایی در جیزه به دنیا آمدم. در آن روستا ریشه دوانده بودیم و خودمان را متعلق به جایی جز آن‌جا نمی‌دانستیم. پدرم، پدر پدرم، و پدرش کل زندگی خود را در همان روستا گذرانده بودند. پس زمانی که به دنیا آمدیم، خودمان را جزئی از آن دهکده یافتیم و نه چیز دیگری.

وقتی بیدار شدم، فهمیدم بچه‌ای تنهایم. پدرم یک‌بار با دختر عمه‌اش ازدواج کرده بود. او برایش سه دختر به دنیا آورده بود. همگی مرده بودند. هیچ کدام زنده نمانده بودند. این قبل از تولد من بود. زن اولش مرد و او با مادرم ازدواج کرد.

مادرم برایش هشت بچه به دنیا آورد. سه پسر و پنج دختر. هیچ کدام در نوزادی نمردند. بعضی وقتی شش ساله و بقیه وقتی هفت ساله بودند مردند. ناگهان بدون هیچ بیماری یا علامت هشدار دهنده‌ای می‌مردند. وقتی مادرم مرا حامله بود، چون می‌ترسید من هم سرنوشتی مثل بقیه‌ی بچه‌ها پیداکنم، برای چاره‌جویی پیش مرد دانایی رفت. شیخ علی، آن مرد دانا، در روستایی نزدیک زندگی می‌کرد.

زمان کوتاهی قبل از تولد من پیش او رفت. شیخ به او گفت: «اختلافاتی را که ممکن است با خواهر بهشتی‌ات داشته باشی کنار بگذار.» ما معتقدیم هرکدام از ما یک قرینه، یعنی خواهر یا برادر بهشتی دارد. آن‌ها روح‌هایی هستند که ما را به سمت انجام کارهایی هدایت می‌کنند که ممکن است خودمان انجام ندهیم. مثلاً ممکن است من فنجانی‌چای را نخواهم. اگر او بخواهد آن را بنوشد، با من به خاطر رد کردنش لج می‌کند. آخر سر هم انتقامش را می‌گیرد. مثلاً، اگر حامله بشوم، کاری می‌کند که بچه‌ام بیفتد.

مادرم از این خواهر روحانی‌اش می‌ترسید و به همین خاطر به دیدن مرد دانای رفت.

شیخ به مادرم گفت: «وقتی خواستی بچه را به دنیا بیاوری، یک اردک سیاه دم دست داشته باش که هیچ نشانه‌ای روی بدنش نداشته باشد. وقتی بچه به دنیا آمد، یک لگن آماده داشته باش تا هرچه را از تو بیرون می‌آید، در آن بریزی. نگذار چیزی از آن بیرون بریزد یا این که جفت بچه زمین را لمس کند.» بعد گفت که اردک را باید کشت، پر کند و کامل، بدون آن که حتی یک استخوانش شکسته

شود، پخت. گفت: «بعد از به دنیا آوردن بچه باید این پرنده را بدون این که حتی یک استخوانش را بشکنی بخوری. تمیزش کن، وقتی استخوان بندی اش کاملاً لخت و اسکلتش پیدا شد، یک متر پارچه سفید، فطره بیضاء، بردار، و خون و جفت بچه و لاشه‌ی اردک را در آن بگذار. یک تکه نان و مقداری نمک هم به آن اضافه کن، پارچه را با گرهی محکم ببند، بعد چاله‌ی عمیقی نزدیک خانه‌ات، در پی خانه بکن، و بسته را آن جا چال کن. بچه نجات پیدا می‌کند.»



دستان خالکوبی شده‌ی یک زن بادیه‌نشین ساکن قاهره

هرچند مرگ و زندگی در دست خداست، و او کسی است که کوه‌ها را هم تکان می‌دهد، اما مادرم کارهایی را که او گفته بود انجام داد و من نجات پیدا کردم. زنده ماندم.

وقتی بچه بودم، برای مدت زیادی به من از سینه‌اش شیر داد. احساس می‌کرد باید این کار را بکنند، چون خیلی خوش شانس بوده که من زنده مانده‌ام. ولی چون خیلی خوب به من غذا می‌داد، وقتی پنج سالم شد خیلی بد اخلاق بودم.

لگد می‌پراندم و جیغ می‌زدم و خیلی نق‌نق می‌کردم؛ برای آرام کردنم خالکوبی‌ام کرد. مرا پیش کسی برد که این کار را انجام می‌داد. او پیشانی و پاشنه‌ی پاهایم را خالکوبی کرد. خالکوبی روی پاشنه‌ی پا، شاید به دلیل شستشوی مداوم، تقریباً از بین رفته است.

زمانی که خالکوبی‌ام کردند، مادرم بچه‌ی دیگری به دنیا آورد. پسر بود. اسمش را حسن گذاشت. وقتی شش ساله بود، مرد. مادرم دختر دیگری هم به دنیا آورد که سالم و زیبا بود. تازه داشت سینه‌خیز می‌رفت که خدا یادش افتاد و او را از ما گرفت.

برادرم حسن خوش‌قیافه بود. اگر می‌دیدید اش می‌گفتی پسر شاه است. صورتش مثل انگلیسی‌ها گرد و گلگون بود. کسی چشمش زد.

مردم در آن زمان کم و دور از هم، پر رمز و راز و اغلب پراز حسادت و خصومت بودند. آن روزها آدم احساس تنهایی می‌کرد. خیابان‌ها مثل الان شلوغ و پراز گرمی و امنیت نبود.

اگر آن روزها در خیابان‌های روستایمان راه می‌افتادی، خیلی طول می‌کشید تا مرد یا زن یا بچه‌ی دیگری را ببینی که به سمت تو بیایند. در محله‌ی اجدادی‌مان زندگی می‌کردیم. کوچه‌های تنگ و خیابان‌های بن‌بست داشت و پوشیده از خانه‌هایی با آجرهای گلی بود. همه همدیگر را می‌شناختیم، اما احساس خفته‌ای از ترس در عمق وجودمان موج می‌زد.

مردم وقتی برادرم حسن را می‌دیدند، به مادرم می‌گفتند: «آه، چه بچه‌ی قشنگی! چه شکلی کسی مثل تو توانسته چنین جواهری به دنیا بیاورد.» مرتب این حرف را تکرار می‌کردند و بچه را چشم می‌زدند.

در آن زمان کشور پراز افریقای و انگلیسی بود. آن‌ها به زمین‌های اطراف دهکده‌مان می‌آمدند، و آن‌ها هم وقتی برادرم را می‌دیدند، شروع می‌کردند به صحبت درباره‌ی قیافه‌اش. او از آن‌ها سیگار می‌خواست تا برای پدرم بیاورد، و

در عوض از زمین هایمان برایشان بلال می‌کند و کباب می‌کرد. خیلی باهوش بود. غنایم را برای پدر می‌آورد و از او می‌خواست برایش شیرینی‌هایی به اسم بسبوسه و بغاشه بخرد.

خارجی‌ها وقتی از او تعریف می‌کردند، منظور بدی نداشتند. مثل ما چیزی به اسم حسد، یا چشم شور ندارند. یکی از خودمان این کار را با برادرم کرد. حدود ده سالم بود که حسن مرد. زمین راکندم و در فراق برادر زیبایی که مراقبم بود گریستم.

حسن عادت داشت که نصف شب بیدار شود و نوشیدنی بخواند. بلند می‌شدیم و یک لیوان چای و شیر برایش می‌بردیم. عادت هر شبش بود.



«در محله‌ی اجدادی‌مان زندگی می‌کردیم. همه همدیگر را می‌شناختیم، اما احساس خفته‌ای از ترس در عمق وجودمان موج می‌زد.» امجداد

یک شب مادرم بیدار شد و متوجه شد بچه چای نخواسته است. دید لامپ خاموش است و صدایی از طرف بچه نمی آید. از جایش بلند شد و پدرم را صدا کرد: «عمر، عمر.» پدرم جواب داد: «چه زن، چه؟» مادرم جواب داد: «چراغ روشن نیست، و بچه بلند نشده تا مثل همیشه چایش را بخواهد.» پدر و مادرم بلند شدند و چراغ را روشن کردند. بعد بچه را تکان دادند و متوجه شدند مرده است. مریضی و زنگ خطر در کار نبود. یک شوک بود. مرا بیدار کردند، و من شروع کردم به جیغ کشیدن. مادرم در حالی که شیون می کرد، از خانه بیرون رفت. به سمت خانه‌ی مادر و اقوامش دوید. همه در یک جا زندگی می کردیم. ساعت حدود دو صبح بود، و برادرم عادت داشت نصف شب برای نوشیدن چایش بلند شود. خیابان‌ها خلوت و خالی بود.

مادرم با گریه اش خیابان را روی سرش گذاشت. برادرش بیدار می شود و به زنش می گوید: «زینب، فکر می کنی صدای گریه‌ی خواهرم است؟ ممکن است او باشد؟» زنش بلند می شود و پنجره را باز می کند و بیرون را نگاه می کند. واقعاً مادرم بوده. زن برادرش از خانه بیرون می دود و می گوید: «چی شده، چه اتفاقی افتاده؟» مادرم جواب می دهد: «آه نفرین شده، البعیده، پسر اون نفرین شده مرده.»

مردم بیدار شدند و از خانه‌هایشان بیرون آمدند. اما چه کار می توانستی بکنی؟ مثلی داریم که می گوید اگر صبور باشی، پاداش صبوری ات را خواهی گرفت، و هر چه خدا بخواهد همان می شود؛ اگر صبور نباشی بازنده ای، ولی به هر حال هر چه خدا بخواهد همان می شود.

کمی بعد از آن، با پسر عمه ام نامزد شدم. چون تنها بچه بودم و شوهرم هم تنها یک خواهر داشت، در این دنیا کاملاً احساس تنهایی می کردیم. پسر عمه ام تصمیم گرفت با ازدواج با من رابطه‌ی دو خانواده را محکم کند. گفت: «با او ازدواج می کنم، و هم شوهر و هم برادرش می شوم.»

با پدرم صحبت کرد، و پدرم به او گفت: «پسرم، او دختر دایی ات است، و تو نسبت به او از هر کسی مقدم تر هستی، تو برادرشی.»

چون در خانه‌ی پدرم تنها والدینم زندگی می‌کردند، خانه به خاطر مردن و رفتن تمام بچه‌ها خالی به نظر می‌رسید. والدینم همدمی نداشتند، و به همین خاطر پدرم به عمر گفت: «پسرم، این جا خانه‌ی توست. درش جای داری، و باید اتاق خودت را داشته باشی.» این جواری گذشت. سیزده ساله بودم و نه سینه داشتم و نه هنوز عادت ماهانه شده بودم.

هشت ماه بعد از ازدواجم، عادت ماهانه‌ام آغاز شد. درست بعد از آن اولین بچه‌ام، یک دختر، به دنیا آمد. این همانی بود که اسمش را فاطمه گذاشتیم، ام‌رضا. بعد از آن دختر دیگری به دنیا آوردم. شیرم رانمی‌خورد و سینه‌ام را پس زد، و وقتی سعی کردم با شیشه به او شیر بدهم، مرد. شش ماهش بود.

بعد دختر دیگری به دنیا آوردم. حالا کارمند یکی از وزارتخانه‌هاست. بعد از او پسری به اسم محمد داشتیم که وقتی هشت ماهه بود مرد. او را هم چشم زدند. خانواده‌مان محکوم به این بدبختی شده بود. هنگام تولد پسرم، پدرم هنوز نمرده بود. همان وقت که برای مراسم تدفین پدرم سر قبرش رفتیم، پسرم تب کرد. قبل از طلوع خورشید مرد. غم‌مان دو برابر شد.

باید به زندگی ادامه می‌دادیم. مادرم تنها بود، و من تنها بچه و تنها حامی‌ای بودم که برایش مانده بودم. می‌توانستم نگهداری‌اش را به عهده‌ی پسر یا دختر برادرش بگذارم؟ نمی‌توانستم. مسؤولیتش بر عهده‌ی ما بود. به او گفتم: «فکر کن در خانه‌ی پدر هستی و ما از تو اتاق کرایه کرده‌ایم. تو را روی چشم‌مان می‌گذاریم.» پس پیش ما ماند.

شوهرم، عمر، از آن زمان به عنوان سرایدار، ماشین شور و راننده‌ی نیمه‌وقت در گاراژها کار می‌کرد. بیست سال است همین شغل را دارد، هر چند تنها پنج سال است که پشت این گاراژ زندگی می‌کنیم.

یک شب پدر مرده‌ام به خواب زن عمویم آمد. به او گفت «گوش کن. دخترم بچه‌ای به دنیا آورده. برو و به او بگو به بچه‌ای که به دنیا آورده لباس سیاه بپوشاند. بگو صورت بچه را با کلاه سیاهی بپوشاند. بگو او را به کسی نشان ندهد و اجازه ندهد کس دیگری او را بغل یا جابه‌جا کند. اگر این کارها را بکند، بچه زنده می‌ماند.»

او به دو آمد و این‌ها را به من گفت. به مادرم گفت: «خب خب، کی بود که گفت مرده‌ها از حال زنده‌ها خبر ندارند! گوش کن، شوهرت دیشب به خوابم آمد.»

کاری را کردم که به من گفتند. به بچه تا زمانی که بزرگ و قشنگ شد، لباس سیاه بپوشاندم، و او زنده ماند.

بعد از آن یک دختر، به اسم سناء به دنیا آوردم. وقتی هشت ماهه بود، تب کرد، و او را پیش کسی بردم که به او پنی سیلین تزریق کرد، و در کمال تعجب، به جای این‌که خوب شود، فلج شد. فلج اطفال گرفت. یک روز او را روی زانوهایم ایستانده بودم، که یک دفعه افتاد. شوکه شدم. طاقتم را از دست دادم. چنین اتفاقی برایش افتاده بود، و او دختر بود، می‌دانستم عواقب بدی در انتظارش است. هیچ مردی با یک افلیج ازدواج نمی‌کند.

او را به بیمارستان کودکان ابورئیس بردم، و در آن‌جا دکتر از من پرسید که آیا تب داشته و بهش پنی سیلین زده‌ام؟ وقتی گفتم این کار را کرده‌ام، گفت: «خب، خانم خوب، تنها کاری که می‌توانی بکنی، توکل به خداست تا نجاتش بدهد.» مرتباً او را برای توانبخشی به بیمارستان می‌بردم. سه سال هر روز این کار را می‌کردم. بعد یک روز پایش را زمین گذاشت، و خدا به او لطف کرد. راه رفت. اما کمی لنگ می‌زند. او را به مدرسه فرستادیم، و حالا درس حسابداری می‌خواند. بعد پسر دیگری به دنیا آوردم. اسمش را به یاد پدرم علی گذاشتم. همان زمان به اتاق‌های پشت‌گاراژ اسباب‌کشی کردیم. یک روز وقتی سیزده ساله بود،

در یکی از روزهای موسم جشن، تصمیم گرفتم غذای مخصوصی بپزم و برای اقواممان در روستا ببرم.



«علی را بیش‌تر از بقیه دوست داشتم، چون هم اسم پدرم بود.» ام‌جاد

دیدم که علی ساکت‌تر از معمول نشسته است. به او گفتم: «چی شده، پسر کوچولو؟» جواب داد: «هیچی، فقط کمی سرما خورده‌ام.»
نشست و با من نخود پاک کرد. خواهرش آن‌ها را بخت و او مثل همیشه غذا خورد و رفت تا با دوستانش بازی کند. غذا را برداشتم و به ده رفتم. ساعت حدود پنج بود.

ساعت نه یک دفعه خواهر پسرک، سناء، همانی که لنگ می‌زند را دیدم که به طرفم می‌آید. شستم خبردار شد و فریاد زدم: «این موقع شب برایم چه خبری آورده‌ای؟» گفت: «علی امروز بعد از ظهر چرت زد. وقتی بلند شد به مادر بزرگ گفت: "می‌خواهم بروم دستشویی." او جواب داد: "خوب باشو برو، پسرکم." خواست بلند شود، اما روی پاهایش بند نشد. فریاد زد: "کمکم کن، مادر بزرگ، نمی‌توانم بایستم!" روی زمین افتاد، و مادر بزرگ فریاد زد و به طرفش دوید. همسایه‌ها جمع شده بودند.» مادرم فریاد زده بود: «کمکم کنید، کمکم کنید، پسر را نگاه کنید!» پس او را برداشته و پیش دکتر برده بودند. زمانی که سناء در دهکده به ما رسید و من و پدرش تا کسی گرفتیم و با عجله برگشتیم، آن‌ها را دیدیم که جنازه‌ی او را با ماشین دکتر می‌برند.

نمی‌توانم او را فراموش کنم. تمام مدت در فکرش هستم. او پسری شبیه برادر زیبایم بود که مرد. همان موقع یک مرد بود. او را ندیدم. پدرش او را ندید. بدون هیچ اخطار قبلی از دست رفت. پنج سال پیش بود. خیلی بدبخت شدم. به سر و رویم گل مالیدم و غصه‌اش جگرم را سوزاند.

پدرش هیچ وقت مثل اول نشد. شکسته شده. به خاطر بچه‌هایی که هنوز باید بزرگ کند به تلاشش ادامه می‌دهد، اما پشتش شکسته شده. او کسی نیست که غصه‌اش را نشان بدهد. آن را پنهان می‌کند و غم و غصه او را داغان می‌کند.

تا دو سال از خود بی‌خود بودم. نمی‌توانستم غذا بخورم، حرکت کنم یا کاری انجام بدهم. مجبورم می‌کردند غذا بخورم، و تنها چیزی که می‌توانستم گه گاهی بخورم، کمی شیر بود.

علی را بیش‌تر از بقیه دوست داشتم، چون هم اسم پدرم بود. می‌توانست هم برادر و هم پسرم باشد. حالا تنها چیزی که دارم همین چند بچه و شوهرم هستند.

قبل از این که پسرم بمیرد، همیشه به خودم می‌گفتم: «پدرم مرده، اما یک علی دیگر در خانه دارم.» اما خدا به او اجازه‌ی زندگی نداد. خیلی رنج کشیدم، چون اسم پدرم دوباره از بین رفته بود.

وقتی علی زنده بود و صدایش می‌زدم، قلبم آرام می‌گرفت. احساس می‌کردم شادی بزرگی در برم می‌گیرد، و اسمش مثل آهنگ قشنگی از لب‌هایم بیرون می‌آمد. خوشحال و راحت بودم.

علی بچه‌ی عاقلی بود. مثل یک صخره محکم بود. هرچه پیش چشمش اتفاق می‌افتاد، مثل یک مرد آن را بروز نمی‌داد. بعضی وقت‌ها به او می‌گفتم: «پسر، تو دیدی چنین اتفاقی افتاد. چه‌طور توانستی به من نگویی؟» دستش را به حالت باشکوهی در هوا تکان می‌داد و بایی خیالی برمی‌گشت و به من می‌گفت: «از کجا می‌دانستم؟» وقتی دستش را آن‌طوری تکان می‌داد، خوشحال می‌شدم. یک مرد واقعی بود. هیچ چیز تکانش نمی‌داد. وقتی از او چیزی می‌پرسیدم، می‌گفت: «از من چیزی نپرس، از کجا بدانم؟» این را می‌گفت و از دست من فرار می‌کرد. نمی‌ایستاد تا مثل یک احمق از او سؤال پرسند.

وقتی برای بازی به خیابان می‌رفت، دلم برایش خیلی تنگ می‌شد. مثل گرسنه‌ای که دنبال غذا برود دنبالش می‌رفتم. در خیابان دنبالش می‌گشتم، و وقتی پیدایش می‌کردم و یک بار دیگر جلویم بود، قلبم آرام می‌گرفت. آتشی که با ندیدنش به جانم می‌افتاد، با دیدن او درست همان‌طور که ناگهان شعله‌ور شده بود، فوراً فروکش می‌کرد.

یک دفعه وقتی پدرش عده‌ای را به سوئز می‌برده، تصادف می‌کند. پسرک همراه او بوده و پدرش به او می‌گوید چیزی به من نگویند تا ناراحت نشوم. اما چند ماه بعد که دیگر خطر یکه خوردن من در کار نبود، پدرش موضوع را به من گفت. گفت: «ام‌جاد، می‌دانی وقتی در سوئز بودم تصادف کردم؟» جواب دادم: «آه خدای مهربان، چه بدبختی‌ای! چی شد؟» گفت: «به یک بچه زدم. اما

خوش شانس بودم، خدا نجاتم داد و اتفاقی نیفتاد.» گفتم: «بچه زخمی شد؟»
گفت: «نه.»

سراغ علی رفتم و به او گفتم: «بیا این جا بینم، چرا در باره‌ی تصادف چیزی به من نگفتی؟» بی درنگ دستش را تکان داد و با مردانگی‌ای که به قلبم نشست، گفت: «که چی بشود؟ می‌خواستی به توجه بگویم؟» و از اتاق بیرون رفت. به استواری یک مرد سی یا چهل ساله بود. خوش قیافه هم بود - بدنی بی نظیر داشت - خوش قیافه و آسمانی.

بعد از مرگش به قبرستان رفتم و با غصه شیون کردم و خاک بر سرم ریختم. آتش گرفته بودم. مثل تنور بودم. پدرش هنوز هم گریه می‌کند، اما آرام. مردها مثل زن‌ها شیون نمی‌کنند و خاک بر سرشان نمی‌ریزند. دردش را در خودش نگاه می‌دارد و چیزی نشان نمی‌دهد. اما این ضربه او را از پا درآورده است.

در چنین شرایطی یک زن باید صبور باشد. ما سی سال با هم بوده‌ایم، سی سال از زمانی که با او ازدواج کردم. و چون او پسر عمه‌ام هم هست، غمش مرادو برابر رنج می‌دهد، و خوشحالی‌اش برایم خیلی مهم است.

وقتی او را ناخوش یا ناراحت می‌بینم، احساس می‌کنم در گردابی هستم. اگر اتفاقی برایش بیفتد، چه‌طور می‌توانم از عهده‌ی بچه‌هایم بر بیایم؟ رویم را به خدا می‌کنم و می‌گویم: «تو همه‌چیز را می‌بینی و می‌دانی. کافی است آن‌قدر قوی باشی که این بچه‌های آخر را بزرگ کند. هیچ چیز برای خودم نمی‌خواهم.» خستگی و دلسردی روی او تأثیر گذاشته. استراحتی در کار نیست، حتی یک روز مرخصی برای جمع و جور کردن خودش هم ندارد. ماشین‌ها را باید هر روز نگه دارد و بشوید. اما بعضی روزها وقتی پشتش درد می‌کند و با این حال سعی می‌کند بلند شود، جلویش می‌ایستم و قسمش می‌دهم: «تورو خدا، در تخت بمان، من بیرون می‌روم و هرکاری بتوانم می‌کنم، و باقی‌اش را هم به خدا می‌سپرم.»

اگر کسی شکایت کند که ماشینش تمیز نیست، سعی می‌کنم اوضاع را جمع و جور کنم، می‌گویم: «تو را به خدا آقا، عمر مریض است، بگذرید.» وقتی در تاختخواب می‌ماند، حرص می‌خورد، نمی‌تواند تحمل کند. از این که من مجبور شوم کارش را انجام دهم متنفر است.

این زندگی ماست، به هر حال هرچه اتفاق می‌افتد خواست خداست. ما قبول می‌کنیم. فقط امیدوارم خدا به عمر آن‌قدر فرصت بدهد که هر پنج دخترمان را با خوشی به خانه‌ی بخت بفرستد.

دخترها مسؤولیت سنگینی هستند. ما فقط دو پسر داریم؛ پسر بزرگ جاد است. بزرگ‌ترین دخترمان ازدواج کرد، اما ازدواج بدی از آب درآمد. شوهرش فقیر بود. او را زیر بال و پرم گرفتم و تقویتش کردم و برایش خانه‌ای تهیه کردم. این کار را کردم چون فکر می‌کردم: خانه‌ای برای دخترم فراهم می‌کنم. همین کافی است که در خانه‌ی مردی باشد، حتی اگر فقیر و از خانواده‌ای پایین باشد.

فکر می‌کردم حتی اگر مجبور شویم تأمین‌شان کنیم، همین برایم کافی است که وقتی همسایه‌ها می‌پرسند: «دخترت کجا می‌رود یا از کجا برمی‌گردد؟»، بگویم: «به خانه‌ی شوهرش می‌رود یا از آن‌جا می‌آید.» اما ازدواجشان شکست خورد. والدینش شروع کردند به نقشه کشیدن برای استفاده از اثاثیه‌ای که ما برایشان تهیه کرده بودیم، و همه چیز خراب شد. او از این مرد یک پسر به اسم رضا دارد. به همین خاطر ام‌رضا صدایش می‌کنیم.

بعد از به دنیا آمدن این پسر، فامیل‌هایش شروع کردند به تحریک او و گفتند: «طلاقتش بده، طلاقش بده.» تا بالاخره این کار را کرد.

او و پسرش رضا، حالا با ما زندگی می‌کنند. او پسرش را یک سال قبل از آن به دنیا آورد که من هم پسر دیگری به نام سعد زاییدم که حالا شش ساله است. سال دیگر به مدرسه می‌رود.

وقتی سعد به دنیا آمد، چهار مرد در خانه داشتم. خوشحال بودم. خانه را با حضورشان پر می‌کردند. آمد و رفتشان شادی من بود. احساس می‌کردم به من نیاز دارند و به آینده امیدوار بودم. اما خیلی زود مردم شروع به بچ‌بچ‌های حسودانه کردند. قبل از این که سعد به دنیا بیاید، پسری داشتم که در یک سالگی مرد: «اه، یه پسر دیگه به دنیا آورده.» این را با حسدی که در قلب‌هایشان بود می‌گفتند: «اه، حالا چهار مرد در خانه‌اش دارد.» این طوری مردم چشم‌مان زدند، و پسر سیزده ساله و نوزاد هر دو مردند.

قلبم شکسته بود. آن‌ها به زندگی‌ام معنا و به خانه روح داده بودند. اما خدا قصد نداشت خوشبختی‌ام ادامه پیدا کند. روشنایی قلبم با فقدان عزیزانم که مرا رنج می‌داد، رو به خاموشی گذاشت. حتی دخترمان هم هفت سال بعد از ازدواجش پیشمان برگشت. برخلاف بقیه‌ی بچه‌ها او به مدرسه نرفت. موجود بیچاره‌ای است که هیچ چیز ندارد.

جاد در مدرسه خوب نبود، بنابراین کاری به عنوان نامه‌رسان در یک شرکت برایش پیدا کردیم. بعد ارتش او را خواست، و وقتی سه سال خدمتش تمام شد، سرکارش برگشت.

برای دختر دیگرمان کاری در یکی از وزارتخانه‌ها به عنوان کارمند پیدا کردیم. دختر کوچک‌ترمان که فلج اطفال داشت، در امتحانات نمره‌ی حدنصاب را برای رفتن به دبیرستان نگرفت، پس به او گفتیم: «مسأله‌ای نیست، بچه جان. می‌بینی که خواهرت کارمند است و راضی است و کاری دارد، کاری برایت پیدا می‌کنیم.»

هر کدام از بچه‌هایمان باید تحصیلاتی داشته باشند که با آن بتوانند راهشان را در این دنیا پیدا کنند. مطمئن نیستیم بتوانیم برای همیشه حمایتشان کنیم. هنوز خانه‌ی پدرم را در جیزه داریم، و خانه‌ی دیگری هم آن‌جا ساخته‌ایم و اجاره داده‌ایم. سخت کار می‌کنیم تا بتوانیم بعد از خودمان چیزی برای بچه‌هایمان بگذاریم.

مجبوریم سخت کار کنیم. از پنج سال پیش با عمر در سه اتاق پشت گاراژ زندگی می‌کنیم. به او در کارش کمک کرده‌ام، هرچند عادت به کار نداشته‌ام و او هیچ وقت مرا مجبور به تحمل سختی و آزار کار نکرده است. در واقع، آن قدر خوب از من مراقبت می‌کرد که هیچ وقت حتی برای پیگیری کاری هم بیرون نمی‌رفتم. واقعاً به من اهمیت می‌داد. بانگه داشتن من در خانه این را نشان می‌داد. من خوشگل بودم و هیچ وقت بیرون نمی‌رفتم. اما از زمانی که پسر علی مرد، زیبایی ام را از دست دادم و مجبور شدم به شوهرم کمک کنم، هرچند او این را از من نمی‌خواست. اما به خاطر این که جاد، پسر بزرگمان، در ارتش بود و عمر زیر بار سختی و غم خرد شده بود، تصمیم گرفتم کمک کنم.

از نظر ما اگر یک مرد برای زنش واقعاً اهمیت قابل باشد، هیچ وقت به او اجازه نمی‌دهد بیرون برود یا کاری بکند. این نشانه‌ی واقعی علاقه‌ی اوست. خجالت آور است که به او اجازه‌ی بیرون رفتن بدهد. البته این درباره‌ی دخترهای تحصیلکرده فرق دارد. اما من این جوری از زندگی راضی‌ام. صاحب ساختمان نصف اجاره‌ی گاراژ را می‌گیرد و ما نصف دیگر را برمی‌داریم. علاوه بر این صاحبخانه ماهی پانزده پوند (حدود ۲۵ دلار امریکا) هم به ما حقوق می‌دهد.

بعضی اتفاقات زندگی را نمی‌توان فراموش کرد. یکی از آن‌ها ختنه کردنم بود.

همراه دختر خاله‌هایم ختنه شدم. سلمانی‌ای در روستایمان بود که در این عمل تخصص داشت. ختنه کاملاً ضروری است. نمی‌دانم چرا، ولی رسم است. این قسمت‌ها در بدن زن وقتی پیرتر می‌شود بزرگ‌تر می‌شود. زشت است و او را از شکل و قیافه می‌اندازد. این درست است که خدا ما را این طوری آفریده، اما وقتی به خودمان می‌آییم، متوجه می‌شویم این رسم از اجدادمان و از کسانی به ما رسیده که از شان خبر نداریم و حتی آن‌ها را نمی‌شناسیم. ما به این دنیا آمدیم و

دیدیم که این رسم وجود دارد. همین طوری است. مردم این کار را انجام می دهند و به همین خاطر من هم باید همین کار را انجام بدهم.

وقتی ختنه شدم، نه ساله بودم. روزی دختر خاله‌ام زهرا پیشم دوید و گفت: «بیا، بیا، می خواهند ختنه‌مان کنند.» خوشحال بودم. به ما گفته بودند اتفاق مهمی است. والدینمان ما را باگفتن این که: «برای این مراسم یک مرغ سر می بریم. به شما شیرینی می دهیم.» آماده کرده بودند. و ما به خاطر همه‌ی این چیزها خوشحال بودیم. بنابراین وقتی دخترخاله‌ام آمد و صدایم کرد، خوشحال شدم. بلند شدم و همراه او دویدم. جشن بود!

هر چند صدای جیغ بچه‌ای را که ختنه می شد شنیده بودم، اما نمی ترسیدم. وقتی به خانه رسیدیم، بعضی از دخترخاله‌هایمان تازه ختنه شده بودند. آن جا نشسته بودند و می خندیدند. آدم فقط لحظه‌ای که چاقو را می زنند اذیت می شود و بعد درد از بین می رود.

اول دختر خاله‌ام زهرا نشست. شنیدم گریه می کند. یک ذره ترسیدم. گفتم: «نمی خواهم ختنه شوم.» به همین خاطر نگه‌م داشتند، زن دایی‌ام پشتم نشست و پاهایم را جدا از هم نگه داشت. روی زمین روی یک قالی نشستم. سلمانی جلو من ایستاد و عمل را انجام داد. یک دفعه زدم زیر گریه، و آن‌ها پانسمانی از کتان و گاز استریل درست کردند و آن را بین دو لب آلت زنانه، یا آن‌طور که ما می‌گوییم، خواهرها، گذاشتند و گفتند: «پاهایت را به هم نچسبان، وگرنه زخم بسته می‌شود. اگر این طوری شود، وقتی زنی بچه به دنیا می‌آورد، پاره می‌شود.»

کاری را که گفته بودند، انجام دادیم. هر روز زخم را با آب می‌شستیم و ضد عفونی می‌کردیم و بعد پودری درست شده از حشرات کوچکی به نام ساس، که در توده‌های خشک شده‌ی پنبه که روی سقف خانه‌های ده انبار می‌شود زندگی می‌کنند، رویش می‌باشیدیم.

بعد از هفت روز زخم خوب شد. خودمان را در آبراهی نزدیک خانه شستیم، چون معتقدیم آب نیل شفا بخش است. همین طور کمی روغن روی زخم مالیدیم. بعضی وقت‌ها این کار خیلی خوب نیست. باعث می‌شود زخم خشک نشود.

خخته می‌تواند در هر زمانی انجام شود، اما معمولاً در زمستان این کار را نمی‌کنیم، چون سرما خوب شدن زخم را مشکل می‌کند. پوست سخت و خشک است. تابستان بهتر است، چون راحت‌تر می‌توانی خودت را بشویی و سرما نخوری. ملایم‌تر هم است.

وقتی آمدند مرا برای عمل ببرند، مادرم در خانه ماند. به خواهرهایش اعتماد کرد و گذاشت آن‌ها مراقب انجام عمل باشند. ما همه مثل همیم. اما بعضی خواهرها با هم خوبند و بین بقیه سوء تفاهم وجود دارد و به هم اعتماد ندارند.

کوچک‌ترین دخترم یازده سال دارد. خخته نشده. کلاس چهارم است. نمی‌داند این اتفاق می‌افتد، چون کمی گیج است. اما بیش‌تر بچه‌ها درباره‌اش می‌دانند. با هم حرف می‌زنند. این کار واجب است، سنتی هم برای دخترها و هم برای پسرهاست. خواهر بزرگ‌ترش او را به امام الشافعی، پیش‌مردی که آن‌جا عمل را انجام می‌دهد، خواهد برد. بقیه‌ی خواهر و برادرهایش را هم برای خخته آن‌جا برد. آن‌ها را برداشت و ساعت شش صبح با تا کسی رفتند. خخته‌شان کرد و بعد برشان گرداند. عجیب نیست که عمل را مردی انجام می‌دهد. این‌ها هنوز بچه‌اند و او یک ذره هم ما را نمی‌شناسد.

بزرگ‌ترین دخترم را قابل‌ه‌ای خخته کرد. اما چاقویش کند بود و سه بار برید تا تمام شد. دخترم داغان شده بود و اعصاب من هم به هم ریخته بود. مردها معمولاً بهتر و فرز‌ترند.

یادم می‌آید زمانی که زن قابل‌ه عمل را انجام می‌داد، با خودم می‌گفتم: «چرا وسایلت را تیز نکردی، چرا تیغ‌های نو برداشتی؟»، اما نمی‌توانستم چیزی بگویم، و دختر رنج برد. مدت زیادی طول کشید تا خوب شود.

بچه‌هایی که در امام الشافعی ختنه می‌شوند در عرض هفت روز خوب می‌شوند. می‌شویمشان و مرتب به زخم‌ها مرکورکرم می‌زنم. هر روز پانسمان را عوض می‌کنم و در مدت کوتاهی صحیح و سالم بلند می‌شوند.

بهترین کار این است که وقتی بچه‌ها هنوز کوچکند، این کار انجام شود. زنی را می‌شناسم که تنها یک هفته مانده به مراسم عروسی‌اش این کار رویش انجام شد. سخت بود. او را به زور بردند. اگر لباس‌هایش را در می‌آوردید، می‌دید آن قسمت از بدنش آویزان است. این طوری دختر از ریخت می‌افتد.

ختنه اثری بر میل جنسی ندارد. بعضی از زن‌ها همیشه مردی را می‌خواهند. بقیه این طور نیستند. زن‌هایی هستند که می‌خواهند مردی صبح، ظهر و شب با آن‌ها باشد. اگر یک شب بگذرد و آن طور که ما می‌گوییم، مرد با او حمام نکرده باشد، رنجیده، عصبی و بد اخلاق می‌شود. بقیه‌ی زن‌ها منطقی‌ترند، نمی‌خواهند بحثی درباره‌ی رابطه‌ی جنسی بکنند. چه مرد خودش را به او عرضه کند چه نکند، زن اشاره‌ای به این موضوع نمی‌کند. نمی‌خواهد خودش را با گفتن یا خواستن چیزی شرم‌نده کند.

وقتی زنی ازدواج می‌کند، آیا به این خاطر است که در خانه‌ی پدرش گرسنه یا تشنه یا لخت است؟ معمولاً این طور نیست. ازدواج می‌کند، چون در خانه‌ی پدرش چیزی کم است. ازدواج فقط برای همان چیز است، رابطه‌ی جنسی. هدف از ازدواج رابطه‌ی جنسی و فقط رابطه‌ی جنسی است.

وقتی ازدواج کردم، نمی‌دانستم رابطه‌ی جنسی چیست. بچه بودم. نه مثل بچه‌های امروزی که همه چیز را راجع به همه چیز می‌دانند. سیزده ساله بودم. هنوز نه سینه داشتم و نه قاعده شده بودم. بچه، اما تپل بودم.

همسایه‌ها نگاهم می‌کردند، می‌خندیدند و می‌گفتند: «خدای بزرگ، او در این دنیا با دختری مثل این چه کاری می‌تواند بکند؟ از چیزهایی که یک مرد می‌خواهد چی می‌فهمد؟» بعد برمی‌گشتند و به هیکل بچگانه‌ی

من نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «خدای بزرگ، بچه جان، شوهرت چه چیزی را بپسبند؟ حتی یک ذره سینه هم نداری؟» از این حرف‌ها می‌زدند. با همه‌ی این حرف‌ها در آن زمان، ازدواج در سن پایین چندان هم غیر معمول نبود.

روز عروسی زن‌های خانواده آمدند و مرا برای ازاله‌ی بکارت بردند. امروزه اغلب مردم این کار را انجام نمی‌دهند. حالا شب اول بین زن و مرد است. اما آن موقع این کار را می‌کردند. رسم بود.

در روز جشن عروسی ام به من لباس سفیدی پوشاندند. مرا در یک ملایه لف پیچاندند، یعنی تکه‌ی بزرگی پارچه‌ی سیاه مثل یک ملافه، که زن‌ها در مناطق محلی وقتی می‌خواهند به خیابان بروند، روی لباس خانه‌شان می‌پوشند. می‌خواستند کسی مرا نبیند. مرا پوشاندند و مثل یک بسته‌ی سیاه کوچک، راه کوتاه خانه‌ی پدرم تا خانه‌ی شوهرم را طی کردم. وقتی به آن‌جا رسیدم، اقوام مرا روی صندلی‌ای جلو خانه نشانند و پارچه‌ی سیاه را برداشتند. مردم آمدند و قسمت‌هایی از قرآن را از بر خواندند، و هدایای پولی، نقطه، دادند و موسیقی و طبل نواخته شد. این کار تمام شب ادامه داشت.

آخر شب پسر عمویم پیش داماد رفت و به او گفت: «حالا بیا و عروست را تو ببر.» پس او مرا داخل خانه برد و روی تخت خواباند. مرا به راحتی برد. بیست و پنج ساله و یک مرد کامل بود. من نصف او سن داشتم: سیزده سال.

بعد زن‌های فامیل را دیدم که روی نیمکت‌هایی که در اتاق بود نشسته بودند، زن دایی‌ام، زن پسر عموی مادرم و بقیه. از دیدن آن‌ها که به آن صورت صف کشیده بودند، گیج شده بودم. به خودم گفتم: «چه قدر عجیب است. برای چی دور تا دور نشسته‌اند؟» بعد یکی از آن‌ها گفت: «شلوارت را در بیاور.» گفتم «منظورت چیست؟ فکر کردی ادبم را جایی جا گذاشته‌ام؟ می‌خواهی مرا به چه کار خجالت آوری و ادا رکنی؟» آن‌ها هم خندیدند.

نگاهم می‌کردند و می‌لرزیدند و می‌خندیدند. هر کس حرف خودش را می‌زد و با جلویی و عقبی‌اش شوخی می‌کرد. «خواهر، این بچه است.» یکی به دیگری می‌گفت: «خیلی بچه است، خواهر. آیا اولین چیز را درباره‌ی ازدواج می‌داند؟»، «چه اتفاقی برای پدر و مادرش افتاده؟ چه طور توانسته‌اند او را در چنین سنی شوهر بدهند؟»، «خب، می‌دانی چه طور است. داماد پسر عمه‌ی اوست. وقتی او را خواستگاری کرد، والدینش نمی‌توانستند نه بگویند. نمی‌توانستند او را به عمه‌زاده‌اش ندهند.» ایستاده بودم و نگاه می‌کردم، عمر لبخند می‌زد و خوشحال به نظر می‌رسید. زن‌ها مرتب حرف می‌زدند. یک دفعه بلند شدند و مرا گرفتند. یکی از آن‌ها به زور شلوار زیرم را درآورد. شلوارها مثل امروز بالایشان کش نداشت. کمربندی بالایشان داشت که در جلو و عقب گره می‌خورد. کمر بند را باز کردند و مرا جلو او روی قالی به زمین گذاشتند. می‌لرزیدم و گریه می‌کردم. پاهایم را باز نگه داشتند. یکی از آن‌ها از عقب محکم نگهم داشت. یک زن به داماد یک تکه پارچه‌ی سفید تمیز داد تا دور انگشتانش ببیچد. او می‌دانست چه کار باید بکند و از بی‌خبری من خوشحال به نظر می‌رسید.

مردها هیچ وقت نمی‌ترسند. برخلاف زن‌ها آن‌ها همه چیز را می‌دانند. انگشتش را در بدنم فرو کرد، و من جیغ زدم. این کار را چند بار تکرار کرد تا خون بیرون زد. بعد مرا برداشت و روی تخت گذاشت. می‌لنگیدم. یک لیوان آب قند به من دادند تا حالم سر جایش بیاید.

اول باید یک پرده‌ی کوچک را سوراخ می‌کرد که مثل حبه‌ی انگور، ظریف است و به محض ضربه خوردن خونش بیرون می‌آید. دفعه‌ی بعد چیزی مثل کلیه، سفت و سخت است و برای بیرون آمدن خونش، انگشت باید بیش‌تر تو برود. خون باید بیرون بیاید. نشانه‌ی شرافت است. نشانه‌ی شرافت و بزرگی است. شرافت هر دختری یک دنیا می‌ارزد. خوشبختی‌اش بستگی به آن دارد. بدون آن خوشبختی‌اش نابود می‌شود و هیچ وقت بر نمی‌گردد.

وقتی زن‌ها دیدند خون بیرون می‌آید، گفتند: «بسه، عمر. دستت را بیرون بکش.» او هم این کار را کرد. وقتی کار انجام شد، هر کس به خانه‌اش رفت و من با او تنها ماندم. در را پشت سرشان بست. یک دفعه دیدم لخت شده‌ام. شلوارش را درآورده بود. خودم را روی تخت جمع کرده بودم. از ترس جمع شده بودم، مثل مگسی که به دیوار می‌چسبد. گفت: «خب، برویم.»

رسم است که بعد از ازاله‌ی بکارت، برای عروس و داماد شام می‌آورند که معمولاً دوتا اردک نر، و یک دیس ما کارونی پخته با گوشت چرخ کرده است. زن‌ها قبلاً غذا را آماده کرده و در اتاق گذاشته بودند. غذا را بیرون آورد و اردک را برید و ما کارونی را بیرون آورد و یک بشقاب به من تعارف کرد و گفت «بخور.» رد کردم و گفتم: «نمی‌خواهم بخورم. گرسنه نیستم.» سعی کرد چاپلوسی‌ام را بکند و گفت: «این لقمه‌ی کوچک را بخور.» «این تکه خوشمزه‌اس.» «بیا، جگرش را بخور.» جگر خوشمزه است. اما در چنین موقعیتی کی اشتها دارد؟

وقتی دید نمی‌خورم، غذایش را خورد و بقیه‌اش را کنار گذاشت. خودم را جمع کرده بودم. نمی‌دانستم چه چیزی در انتظارم است. او لخت بود. من لباس تنم بود. سعی کرد راضی‌ام کند لباس‌هایم را در بیاورم، قبول نکردم. آخر سر گفتم: «خب، حداقل پیراهنت را در بیاور.» گفتم: «با پیراهن می‌خوابم.» اصرار کرد. ترسیده بودم. آخرش جرأت پیدا کردم بگویم: «خجالت بکش. برای چی لخت آن‌جا نشسته‌ای؟ پاشو لباس بپوش.» جواب داد: «عزیز من، این چیزی است که همه‌ی ازدواج مربوط به آن است. فکر می‌کنی برای چی ازدواج می‌کنیم؟» گفتم: «چیزی راجع به این جور ازدواج نمی‌دانم.» آشفته بودم. چشمانم را به زمین دوخته بودم. نمی‌خواستم به او نگاه کنم. نمی‌خواستم او را ببینم.

وقتی دید بی‌فایده است، بلند شد و یک لباس خواب سفید پوشید و دراز کشید. سرش را روی بالش گذاشت و وانمود کرد خوابیده است. وقتی شروع به خرد و پف کرد، دوباره قوت قلب پیدا کردم.

آرام بلند شدم و از پیش او رفتم. به طرف کمد رفتم و یک زیر شلواوری نو برداشتم و پوشیدم. از پشت و جلو کمرش را گره زدم. آرام نزدیک یکی از کاناپه‌های ته اتاق رفتم و دراز کشیدم و مثل بچه‌ای خسته، سریع خوابم برد، مثل مرده خوابیدم.

...

جیغ کشیدم. دستش را روی دهانم گذاشت و گفت: «خجالت بکش. نصف شب این‌طور جیغ نکش. مردم چه می‌گویند؟» همان‌طور دراز کشیدم. کارش را تمام کرد و بلند شد.

همان شب دیرتر دوباره خواست به سراغم بیاید. گفتم نه. ترسیده بودم. بلند شدم و صاف روی کاناپه نشستم. هر دفعه خوابم می‌برد، از ترس او خودم را بیدار نگه می‌داشتم. جوان و پراشتیاق بود. ترسیده بودم. همه‌ی شب همین‌طوری گذشت.

یک بار، دوبار، سه بار و به او عادت کردم.

هفت هشت ماه بعد از ازدواج، عادت ماهانه‌ام شروع شد. یک روز بعد از ظهر، مثل مهمان ناخوانده در فاصله‌ی نماز عصر و مغرب به سراغم آمد. شوهرم خواب بود. آن‌زمان به عنوان نگهبان و ماشین شوی در گاراژهای مختلف کار می‌کرد. شب‌کار بود. روزها می‌خوابید. موقع بیدار شدنش بود. بلند شده بودم و خودم را می‌شستم که آمد. داشتم خودم را با آب خیس می‌کردم. خون را دیدم. با تعجب پیش شوهرم دویدم و فریاد زدم: «کمکم کن، عمر. داشتم خودم را می‌شستم که این خون را روی انگشتم دیدم.» گفتم: «چه خون‌ی؟» جواب دادم:

«نمی دانم. نمی دانم چی است.» گفت: «شاید همان چیزی است که بهش الظهر (پشت) می گویند.» به پشتم دست زدم. فکر می کردم منظورش این است که زخمی شده ام. نمی دانستم. نادان بودم. اما خونی پشتم نبود. گفتم: «باید موقع رفتن به سرکار، به خانه‌ی مادرم بروی و او را یک راست پیش من بفرستی، یا این که مرا هم با خودت ببری.» گفت: «تو بمان. سر راهم پیش زن دایی - که مادر من بود - می روم و او را پیش تو می فرستم. به تو می گوید چه اتفاقی افتاده.»

مادرم آمد. به او گفتم این جوروی و آن جوروی شده. پس به من گفت: «این پشت است. می آید.» جواب دادم: «اما پشتم زخم نشده.» مادرم خندید. زنی کامل و دانا بود. دوباره گفتم: «اما مادر، پشتم مشکلی ندارد. چه می گویی؟» پس گفت قاعده شده ام و حالا می توانم بچه دار شوم و گفت تا موقعی که تمام نشده، حمام نکنم.

وقتی تمام شد، حمام کردم و بلافاصله بزرگترین دخترم، فاطمه را حامله شدم.

عادت ماهانه ام هیچ وقت باعث دردسر نبوده است. هیچ وقت نوار بهداشتی یا چیز دیگری استفاده نمی کنم. اگر استفاده کنم، نمی آید. بنابراین فقط لباس زیرم را می پوشم و وقتی کثیف می شود، آن را در آب جوش می شویم و لباس تمیز می پوشم.

برعکس، دخترهایم با آن مشکل زیادی دارند. یکی از آن‌ها از گرفتگی عضلات شکایت می کند و از درد به خود می پیچد. برای سه روز نه می تواند سر کار برود و نه اصلاً می تواند از رختخواب بیرون بیاید. برای آرام کردن درد، از قرص های قهوه ای استفاده می کند که یکی از همکارانش برایش از عربستان سعودی آورده است. برای من سه روز طول می کشد و بعد تمام می شود. قبلاً جریان خون مثل یک دریای توفانی پایین می آمد. می توانستم شروعش را حس

کنم و به موقع خودم را برای عوض کردن لباسم برسانم. حالا فقط یک چکه است. به ندرت شلوارم را کثیف می‌کند.

یکی از دخترهایم نمی‌تواند حتی یک لیوان چای گیاهی، یسنون و حلبه، یا هیچ کدام از نوشیدنی‌های داغ آرام‌بخش ما را با خیال راحت بخورد. برای علاج دردش پیش دکتر رفتیم، و او گفت وقتی از دواج کند مشکلتش برطرف می‌شود. قبل از این که بچه‌ی اولم به دنیا بیاید، خودم را برای وضع حمل آماده کردم. رسم ما این است که برای انبار کردن غذا برای مادر در خانه، تا وضع حمل صبر نکنیم. شش یا هفت ماه از حاملگی‌ام گذشته بود، مطمئن شدم در خانه مرغ و خروس داریم. این رسم ماست. جوجه نگه می‌داریم. هر خانه محلی برای نگهداری مرغ و خروس دارد. برای مثال من یک جفت اردک خریدم. اردک‌ها ته مانده‌ی غذای خانه را می‌خورند. یک جفت خرگوش خریدم و با اردک‌ها و چند جوجه نگه داشتم. برای جشن تولد بچه، این مقدار برای همه‌ی خانواده کافی است. البته غذا را به تنهایی نمی‌خوردم و نمی‌گذاشتم بقیه‌ی اعضای خانه نگاه کنند. همه باید بخورند.

هرچه از غذاها باقی بماند، کمی نان، یک یا دو شاخه سبزی، خوراک حیوانات است. مثل یک سرمایه گذاری است. وقتی زنی وضع حمل می‌کند، باید بتواند نیازهایش را از خانه‌ی خودش تأمین کند و لازم نباشد برای تأمین غذای اعضای خانه در آن دوره، پیش مرغ‌فروش یا قصاب برود. بعد از وضع حمل باید خوب غذا بخورد.

یک روز درد زایمانم شروع شد، و بچه راحت به دنیا آمد. دوران حاملگی‌ام سخت بود و برای نه ماه نمی‌توانستم هیچی، حتی یک لیوان چای بخورم. می‌خوابیدم، بلند می‌شدم، استفراغ می‌کردم و تا زمانی که بارم را زمین نگذاشتم راحت نشدم. بعد از آن مثل این بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است. به دنیا آمدن تمام بچه‌هایم آسان بود، نیم ساعت طول می‌کشید، و بعد بچه روی زمین بود. آن

وقت بلند می شدم. زنی که همراهم بود، آب گرم می کرد و من و بچه حمام می کردیم. به بچه لباس هایی را می پوشاندند که از قبل آماده کرده بودم. معمولاً دو دست لباس درست می کردم. روی تخت یک تکه پلاستیک، برای جلوگیری از خونی شدن تشک می انداختند و دوباره دراز می کشیدم. این جوری می گذشت. اول برایم یک لیوان حله می آوردند، و بعد جوجه یا خرگوشی می کشتند، می پختند، و به من می دادند. تا زمانی که دوباره نیروم را به دست می آوردم، غذای خوب به من می دادند. مادرم در این مواقع همیشه با من بود. سه بچه ام مردند و یک بار بچه ام افتاد. الان هفت بچه دارم. هفت و چهار، می شود یازده. اگر همه شان زنده بودند، الان یازده بچه داشتم.



«مردم ما پسرها را ترجیح می دهند، چون زندگی یک دختر سخت است. هیچ تضمینی برای خوشبخت شدن در ازدواجش ندارد. هر اتفاقی بیفتد، زندگی هر زن یک نبرد است.»

پسر بالغم مرد. پسر هشت ماهه و دختر شش ماهه ام هم مردند. دفعه‌ای که بچه‌ام افتاد، پسر بود و شش ماهه حامله بودم. خیلی سخت بود و ناخوش بودم. وقتی دیدم مرده به دنیا آمده، به او گفتم: «برو. خدا نگهدارت باشد.»

پسری که در یازده سالگی مرد، یک روز جمعه به دنیا آمد. غروب به دنیا آمد، زمانی که به نظر می‌آید روز در پارچه‌ای پیچیده شده. من یک دخترخاله دارم که از به دنیا آمدن پسر خوشحال می‌شود. ما در فامیل پسر کم داریم. او فقط یک دختر دارد، بدون برادر. خودش هم برادری ندارد. من هم برادر ندارم، و مادرم هم برادری ندارد. زمانی که این پسر را به دنیا می‌آوردم، او با من بود. شوهرم را صدا کرد و به او گفت: «بیا این‌جا پسر. خدا در حق ما بخشنده بوده. بیا این‌جا، عمر. بیا، دوست من، بیا. بیا و ناف پسر را ببر. بیا و نافش را ببر تا رشد کند و مثل تو بشود.» پس او ابره بابور، یک تکه فلز مسطح تیز با یک نوک سوزن مانند کوتاه را که برای تمیز کردن دهانه‌ی چراغ پریموس از آن استفاده می‌شود، برداشت. رسم مان است که ناف را با این وسیله می‌بریم - و ناف پسرش را برید. این کار را برای جادو هم انجام داد. مردها از تولد پسر خوشحال می‌شوند.

مردم ما پسر را ترجیح می‌دهند، چون زندگی یک دختر سخت است. در هر نوع خانواده‌ای و در بین هر ملتی. زندگی یک دختر مثل زندگی یک مرد نیست. هیچ تضمینی برای خوشبخت شدن در ازدواجش ندارد. و هدف اصلی‌اش در زندگی، ازدواج و بچه‌دار شدن است و هر اتفاقی بیفتد، زندگی هر زن یک نبرد است. نمی‌دانم چرا.

هر زنی می‌خواهد خوشحال باشد. می‌خواهد با شوهرش خوشبخت باشد. می‌خواهد او دوستش داشته باشد و به او توجه کند. می‌خواهد گرمی‌اش بدارد و از او مراقبت کند. مرد عشقش را این‌طوری نشان می‌دهد. اگر زن با او حرف می‌زند، گوش می‌کند و به نظرش توجه می‌کند. به او اعتماد می‌کند. مردهایی هستند که وقتی زن‌هایشان حرف می‌زنند، می‌گویند: «اه، به حرفش گوش نکن.»

این زن را می‌رنجانند و به او نشان می‌دهد که برای مرد چیزی بیش تر از یک مجسمه نیست. آدم نیست.

مثلاً، اگر زن مرتکب اشتباهی شود، شوهرش نباید سخت بگیرد. نباید او را تنبیه کند. هر کسی اشتباه می‌کند. بعضی از مردها از دست زن‌هایشان به دیگران شکایت می‌کنند، می‌گویند: «زنم این کار یا آن کار را کرد.» این عشق نیست. اگر مرد هم اشتباهی کند، زن باید صبور باشد و با دیگران درباره‌ی نقطه‌ضعف‌های او حرف نزند. اگر رازهای همدیگر را فاش کنند، این عشق نیست. می‌گویند زن و شوهر باید مثل یک گور باشند. هرچه بین آنها اتفاق می‌افتد، بین خودشان بماند. در غیر این صورت نمی‌توانند خوشبخت شوند.

اگر خدا به مردی یک پیاستر (حدود ۱۵ سنت امریکا) بدهد، یک شوهر خوب به زنش می‌گوید: «این فضالی است، بگیر.» و پول را به او می‌دهد. اگر او بنت ناس و اصیله باشد، یعنی درست تربیت شده و اصل و نسب خوبی داشته باشد، از یک پیاستری که به او داده است خوب مراقبت می‌کند. آن را درست خرج می‌کند. زن خوب هیچ وقت این حرف را نمی‌پذیرد که: «خدا می‌دهد، و خدا می‌گیرد. خدا خودش می‌رساند.» او باید از آن یک پیاستر، ده پیاستر بسازد. باید آن را طوری به کار ببندد که برای خودش و بچه‌هایش فایده داشته باشد. هیچ کس نمی‌داند در زندگی چه اتفاقی خواهد افتاد، و وظیفه‌ی زن است که پولی را که شوهرش درمی‌آورد طوری خرج کند که برای مدت طولانی بماند.

شوهرم هیچ وقت به من نمی‌گوید: «چه خرجی کردی، یا چی خریدی، یا چه کار کردی؟» وقتی حقوقش را می‌دهند، پول را برای من می‌آورد. می‌گوید: «بسیا بگیر، ام‌جاد.» اگر برای انجام کار کوچکی از یکی از مستأجرهای ساختمان پولی بگیرم، پیش او می‌روم و می‌گویم: «فلانی این پول را به من داد.» رازی بین ما نیست.



بازگشت از بازار به سمت خانه در حال حمل نوع جدیدی از سبد خرید پلاستیکی

آرزو داشتم می توانستیم در خانه مان در جیزه بمانیم. آرزو دارم شوهرم مثل سابق سرکار برود و ما در خانه مان زندگی کنیم. آرزو دارم می توانستم در خانه ی خودم بمانم. به جای این که پشت گاراژ محل کار او زندگی کنیم. سه اتاق داریم، و در خانه ی خودمان بسته است. مبلمان و وسایلمان آن جا است. حالا وقتی در خانه را باز و به داخل نگاه می کنم، احساس ناراحتی می کنم. ناراحت می شوم. از آن جا می روم. اما بعد به خودم می گویم: «مگر خانه می تواند مرا سیر کند؟ می توانم دیوارهایش را ببرم و بخورم و برای کسانی که به من وابسته اند زندگی درست کنم؟ نه، باید کار کنم. باید این جا بمانم و زندگی را بچرخانم.»

مشکل ما این است که از طبقه ی پایین هستیم و سرمایه ای نداریم. باید سخت کار کنیم تا نان بخور و نمیری به دست بیاوریم. اول پشت گاراژ در دو اتاق

زندگی می‌کردیم. بعد خسته شدیم. جایمان تنگ بود، و مگر چه گناهی کرده بودیم که باید این‌طور زندگی می‌کردیم؟ مستأجرهای ساختمان همان پولی (حدود ۱/۵ دلار آمریکا) را برای هر ماه می‌دهند که پنج سال پیش می‌دادند. به‌ازای این پول ماشین‌هایشان را هر روز می‌شوئیم و شب از آن‌ها نگهداری می‌کنیم. برای همین، پیش صاحب ساختمان رفتم و چانه زدم. اگر حاضر می‌شد به خرج خودش دو اتاق دیگر برایمان بسازد، ماهمان حقوق ۱۵ پوند به‌ازای هر ماه را می‌گرفتیم، به اضافه‌ی پولی که هر کدام از مستأجرها به ما می‌دادند. قبول کرد.



یک مادر و دختر در منطقه‌ی شلوغی از قاهره

شوهرم، چه حالش خوب باشد چه نباشد، هر روز ساعت چهار صبح برای شستن ماشین‌ها از خواب بیدار می‌شود. چایش را می‌خورد، نماز می‌خواند، و سرکار می‌رود. برای کمک به او بیدار می‌شوم. بچه‌ها خیلی کم می‌توانند به ما کمک کنند. باید زندگی خودشان را سر و سامان بدهند. در عین حال، از این کار خجالت می‌کشند. به خصوص دخترمان با کار پدرش مشکل دارد. او در یکی از وزارتخانه‌ها کار می‌کند و تعدادی خواستگار داشته است. اما الان اولین سؤالی که یک مرد جوان از عروس آینده می‌پرسد این است که: «پدرت چه کاره است؟» او چه جوابی می‌تواند بدهد؟ بگوید: «پدرم ننگه‌بان گاراژ است؟» نمی‌تواند. خجالت می‌کشد. از نسل کارمندان دولت است. آن‌ها تحصیل کرده‌اند. دیپلم دارند. به کسانی که با دست‌هایشان کار می‌کنند، از بالا نگاه می‌کنند.

او در موقعیت سختی قرار دارد. دچار تضاد است، چون نمی‌خواهد کسی از او چنین سؤالی بپرسد. تحصیلاتش هم امتیاز و هم یک مشکل است. کسی تازگی‌ها به خواستگاری دخترمان آمده است. مثل ما از طبقه‌ی پایین است. فامیلش مثل ما دست‌پایینند. در بانک کار می‌کند و در حال گذراندن دوره‌ای مکاتبه‌ای برای افزایش درآمد و ارتقا است. هر دیپلمی که بگیری احترامت بیش‌تر می‌شود. خدا کمکش کند تا در تلاشش موفق شود! ماهی ۳۲ پوند مصری (حدود ۶۰ دلار آمریکا) درآمد دارد. شغلش مزایایی دارد، و پشت‌میز نشین است. احتمالاً او تنها مردی است که دخترمان می‌تواند با او ازدواج کند. کسی با گذشته‌ای مثل خودمان، که خودش را مثل او بالا کشیده و دیپلم دارد تا با او جور در بیاید.

دخترمان ماهی ۲۰ پوند مصری (حدود ۳۰ دلار آمریکا) درآمد دارد. این مقدار برای مخارجش کافی نیست. این پول به سختی برای لباس‌هایی که باید به عنوان یک کارمند بخرد و چایی که سرکار برای خودش می‌خرد و همکارانش

را مهمان می‌کند، کافی است. ماکمی کمکش می‌کنیم. چه کار می‌توانیم بکنیم؟ شوهرم می‌جنگد، و من کنارش کار می‌کنم. او هیچ وقت نمی‌تواند استراحت کند. بچه‌ها نوعی پشت‌گرمی و در عین حال مسؤولیتند.

او صبح برای شستن ماشین‌ها بلند می‌شود. تعداد کمی از آن‌ها را با او می‌شویم یا در خشک‌کردنشان کمکش می‌کنم. اگر یکی از مستأجرها، چه از ساختمان خودمان چه از ساختمان‌های همسایه، چیزی احتیاج داشته باشد، شوهرم را صدا می‌زند. بعضی خانم‌ها هستند که نمی‌توانند رانندگی کنند، اما ماشین دارند. بعضی وقت‌ها می‌گویند: «عمر، بیا ما را به شهر ببر.» پس او این لطف را می‌کند. یک یا دو یا سه ساعت را با آن‌ها می‌گذرانند، و خدا با یک پوند یا چیزی در این حدود به او پاداش می‌دهد. کسی می‌خواهد یک پنجره یا پشت‌دری را تعمیر کند، او این کار را می‌کند. پنجاه شصت پیاستر (حدود ۱ دلار) بابتش می‌گیرد. یک واشر در شیری که چکه می‌کند می‌اندازد، و بیست و پنج پیاستر دیگر می‌گیرد و کارهای دیگری مثل این‌ها. این پول‌ها روی هم جمع می‌شود. زندگی مان را می‌گذرانند، و ما شکم‌های زیادی برای سیر کردن داریم. همه چیز خیلی گران شده است، چیزهایی که پارسال ده پیاستر بود، امسال پنجاه پیاستر و آن‌هایی که پنجاه پیاستر بود، صد پیاستر شده‌اند. بنابراین بار سنگینی به دشمنان است.

نمی‌توانیم بچه‌ها را گرسنه بگذاریم. نمی‌توانیم به بچه بگوییم: «پول نداریم به تو غذا بدهیم.» بنابراین اگر کسی چیزی از او بخواهد، چه بتواند چه نتواند باید بدود. باید بله بگوید. می‌گوید: «هر پیاستری که درمی‌آورم بهتر از پیاستری است که در نمی‌آورم.»

وقتی با او هستم، شستن ماشین‌ها را حدود هشت یا نه صبح تمام می‌کنیم. بقیه‌ی روز را من آشپزی می‌کنم، لباس می‌شویم، و از بچه‌ها مراقبت می‌کنم. ما که در خانه‌ایم، کارهای کسانی را که سرکارند انجام می‌دهیم. اگر شستشو لازم

باشد، ما این کار را می‌کنیم. هر کس باید سهم خودش را به دوش بکشد. هر کس که لیوانی آب می‌خورد، خودش آن را می‌شوید. دختر بزرگم خانه را اگر دگیری و تمیز می‌کند.

الان پنج اتاق کوچک و یک حمام داریم. جایی داریم که در آن اجاق گاز گذاشته‌ایم. آن‌جا آشپزی می‌کنیم. باید بسازیم. مردم می‌توانند چیزهایی را آرزو کنند، اما در نهایت همه چیز دست خداست. شوهر دخترمان هفت سال پیش او را ترک کرد. ما پسرش را با بچه‌های خودمان بزرگ کردیم. پدرش مادر قهقهه است. ازدواج کرد و بچه‌دار شد و حالا حتی حال بچه‌اش را هم نمی‌پرسد یا چیزی برای حمایت از او نمی‌دهد. چه کار می‌توانیم بکنیم؟

آن دخترمان که در وزارتخانه کار می‌کند، حالا تقاضای ازدواجی از طرف مردی دارد که خانواده‌اش مردمی مثل ما هستند. ما او را قبول کرده‌ایم، اما نمی‌توانیم جهیزیه‌ی دختر و اثاثیه‌ی لازم را آماده کنیم. همه چیز خیلی خرج برمی‌دارد. نمی‌توانم هرچه را درمی‌آوریم، خرج کنم. اگر مشکلی پیش بیاید، از کی می‌توانم پول قرض بگیرم؟ پیشنهاد کردم با یکی از همکارانش ازدواج کند، کسی که درآمدی بیش‌تر از این مرد داشته باشد، اما او با این استدلال که شغل پدرش این کار را غیرممکن می‌کند، قبول نمی‌کند. پس به او گفتم: «به او بگو پدرت راننده است.» این حرف قابل قبول است. جواب داد اگر مرد بخواهد برای اثبات حرفش گواهینامه‌ی پدرش را ببیند، متوجه می‌شود که گواهینامه‌ی او تنها برای رانندگی با ماشین شخصی است. او از همسایه‌ها پرس و جو می‌کند تا بفهمد عمر زندگی‌اش را از چه راهی می‌گذراند. بعد فکر می‌کند با این ازدواج از نظر طبقاتی تنزل می‌کند. ما از کنار گذاشته شدن و تحقیر رنج می‌بریم، پس چرا خودمان را در چنین دردسری بیندازیم؟ حد خودمان را نگه می‌داریم.

امسال ماشینی قدیمی به قیمت ۵۰۰ پوند مصری (حدود ۸۰۰-۷۰۰ دلار) خریدیم. مال یکی از مستأجرها بود. ۴۰۰ پوندش را از راه تشکیل یک تعاونی به

دست آوردم. ۲۰ پوند در این تعاونی گذاشتم. دختر خاله‌ام و چند دوست قابل اعتماد هم هر کدام ۲۰ پوند دادند تا بقیه‌ی ۴۰۰ پوند جور شود. من و بقیه هر کدام ماهی ۲۰ پوند کنار می‌گذاریم. وام به نوبت به همه تعلق می‌گیرد. تنها با تشکیل تعاونی است که می‌توانیم خریدهای بزرگ بکنیم. بین ما این کار بسیار عادی است، چون هیچ کس در یک زمان پول نقد زیادی ندارد. ماشین را از کسی خریدم که دو ماشین درگاراژ داشت. ماهیانه برای نگهداری هر ماشین ۵ پوند می‌دهند. حالا این ده پوند را نمی‌دهند تا بدهی ما به آن‌ها تمام شود. قرضم پنج ماه دیگر تمام می‌شود.

داشتن ماشین فایده دارد. وقتی با تا کسی به خانه‌مان در جیزه می‌روم، حداقل پنجاه پیاستر برای رفت و برگشت می‌پردازم. بعضی مواقع خیلی در خیابان معطل می‌شوم. اگر بخوام چیزی به خانه ببرم یا بچه‌ها را در تعطیلاتشان آن‌جا گذاشته باشم و بخوام برایشان غذا ببرم، رفت و برگشت سخت است. تا کسی‌ها به آسانی برای رهگذران نمی‌ایستند.

یک روز این مستأجرهای قدیمی به عمر گفتند می‌خواهند ماشینشان را بفروشند. از او خواستند دنبال یک خریدار بگردد. ماشین یک رامس است، یک فیات مصری خیلی کوچک. بنابراین وقتی جریان را به من گفت، موقعیت را چسبیدم. به او گفتم: «نگاه کن، ابو جاد، نوبت ماست که از تعاونی ۲۰۰ پوند بگیریم. چرا ما این ماشین را نخریم؟» ما پول را گذاشته بودیم برای آماده کردن دخترمان برای ازدواج. اما چون داماد هنوز خودش را واقعاً جمع و جور نکرده بود و داشت قرضی را که برای حمایت از خواهر تازه ازدواج کرده‌اش گرفته بود پس می‌داد، فکر کردیم آماده‌سازی عروسی می‌تواند بعداً انجام شود. او هنوز برای کمک به پدرش قسط مبلمان خواهرش را می‌داد. می‌توانستیم صبر کنیم.

بعد عمر به دیدن صاحب ماشین رفت. از او پرسید برای ماشین چه قدر می‌خواهد. گفت ۶۰۰ پوند. عمر برگشت تا به من خبر دهد. به او گفتم: «ماشین را

می خیریم.» گفت: «با چپی می خواهی این ماشین را بخری؟ فقط می خواهی هرچه را سر راحت است، بخری. بخری، بخری، بخری.» جواب دادم: «یک دقیقه صبر کن. به جای این که از وسایل نقلیه‌ی عمومی و تاکسی استفاده کنیم، پولی را که از تعاونی گرفته‌ایم، برای این کار خرج می‌کنیم. خدا خودش وقتی که دخترمان آماده‌ی ازدواج شد یک کاری می‌کند.» گفت: «آدم‌هایی مثل ما نمی‌توانند ماشین داشته باشند. باعث خنده‌ی اهالی خیابان می‌شویم. مردم مسخره می‌کنند و حرف می‌زنند و گاری صدایش می‌کنند. باید جایگامان را بدانیم تا مسخره نشویم!» اما من اصرار کردم. بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند. چرا ما نباید خودمان را بالا بکشیم؟ پس به دیدن صاحب ماشین رفتم. وقتی قضیه را به او گفتم، خندید. عمر راست می‌گفت. اما من به او گفتم: «خانم، تنها به این خاطر که ما مردم فقیری هستیم که می‌خواهیم وضعمان را بهتر کنیم، نخندید. حتی اگر این ماشین را مفت به ما بفروشید، برای کسی مثل شما تفاوتی نمی‌کند.» پس قبول کرد ماشین را به ما بفروشد و گفت: «شما آدم‌های خوبی هستید، همه دوست‌تان دارند.» گفتم: «خدا عمرت بدهد. ماشین را ۴۰۰ پوند می‌خرم.» گفت: «نه، من ۶۰۰ تا می‌خواهم.» گفتم آن قدر نداریم، ما مدت طولانی به او خدمت کرده‌ایم و او باید ملاحظه‌ی شرایطمان را بکند، و حرف‌هایی از این نوع. می‌خواست بداند پول را از کجا گرفته‌ام. برایش درباره‌ی تعاونی توضیح دادم و گفتم: «متأسف می‌شوم که بینم کسی دیگر ماشین را خریده است.» بنابراین قبول کرد که ماشین را ۵۰۰ پوند بفروشد. نمی‌توانستم جر و بحث کنم. گفتم: «الان ۴۰۰ پوند بهتان می‌دهم و شما ماهانه ۱۰ پوند از اجاره‌ی گاراژ کم می‌کنید تا ۱۰۰ پوند باقیمانده پرداخت شود.» گفت: «باشد، اما اذیتم نکن.» گفتم این کار را نمی‌کنم، و این قرار برایم حکم چیزی مقدس را دارد. بعد فکر کرد و گفت: «چرا ۵ پوند دیگر به قسط ماهانه‌ات اضافه نمی‌کنی؟»، گفتم نمی‌توانم. ماهانه ۲۰ پوند به تعاونی می‌دهم و چیزی برایم نمی‌ماند. گفتم:

«اگر ماهی خدای نا کرده نتوانم پول شما را بدهم، مطمئنم از جانب شما مشکلی برایم پیش نمی آید. اما نمی توانم قسطهای تعاونی را ندهم، چون همان طور که من روی بقیه حساب کرده ام، آن ها هم روی من حساب کرده اند. کسی نمی تواند پول تعاونی را ندهد.» به او گفتم تا زمانی که همه ی پول را نداده ایم، ماشین به نام خودش باشد، اما قبول نکرد، گفت به من اعتماد دارد. گفتم همه ی این چیزها به هر حال دست خداست و خوشحال رفتم تا خبر را به عمر، ابوجاد، بدهم.

صاحب ماشین پولش را گرفت، و برای انتقال سند رفتیم. عمر می خواست آن را به نام من کند، اما قبول نکردم. گفت می توانیم آن را به نام هر دویمان کنیم، گفتم: «تو مردی، و مسؤول بقیه ای. به نام خودت بکن.» او هم همین کار را کرد. خانه ی پدرم در جیزه را ماهی ۹ پوند اجاره داده ایم. خانه ی کاهگلی است، اما پول ندارم با آجر بازسازی اش کنم. دو اتاق دارد. آن را به یک کارگر ساختمانی و زنش اجاره داده ایم. زنش هم کار می کند، و اول هر ماه بدون استثنا اجاره را می پردازد.

خانه ی خودمان آجری است. چهار اتاق دارد. سقف سفالی، دیوارهای رنگ شده، برق و آب دارد. مبلمان دختر مطلقه مان را در یکی از اتاق ها انبار کرده ایم. هر چند روز یک بار آن جا می رویم تا مبلمان را تمیز کنیم و کمی هم می مانیم. بچه ها در تعطیلاتشان آن جا می روند.

به اجاره دادنش فکر نمی کنیم، چون معلوم نیست در آینده چه اتفاقی بیفتد. تصور کنید کار فعلی مان را از دست بدهیم؟ اگر خانه را اجاره داده باشیم، کجا برویم؟ اگر مستأجر داشته باشیم، او هیچ وقت آن جا را تخلیه نمی کند.

این زندگی ماست. دوازده نفریم. برای ماندن می جنگیم. فقط روزی ۳۰ پیاستر پول نانمان می شود. اگر خدا بخواهد، هر وقت بتوانیم، هفته ای دو بار دو سه کیلو گوشت از تعاونی دولت می خریم. نمی توانیم قیمت های قصابی را بپردازیم. قیمت گوشت در قصابی دو برابر فروشگاه دولتی است. در کنارش

مقداری سبزی، برنج یا ماکارونی هم می‌خرم که همه با هم هفته‌ای دو سه پوند (حدود ۵ دلار آمریکا) می‌شود. حدوداً هفته‌ای ۱۰ پوند خرج غذا می‌کنیم. همین طور روزی یک کیلو شیر به قیمت ۳۰ پیاستر، هفته‌ای ۷۵ پیاستر چایی، و هر دو یا سه روز یک بار، ۳۰ پیاستر شکر هم می‌خریم.

گاهی برای بچه‌ها میوه می‌خریم. بیش تر مواقع خودمان را در نظر نمی‌گیریم، چون به هر حال بزرگیم و مجبوریم مواظب خرج هر پنی باشیم. اما بچه مثل بزرگسال نیست. وقتی بچه‌ای چیزی می‌بیند، آن را می‌خواهد. نمی‌توانی بچه را از چیزی محروم کنی. اما گاهی هم همه میوه می‌خوریم. مثلاً اگر خدا برایمان یک هندوانه یا یک کیلو میوه بفرستد، دورتادور می‌نشینیم و می‌خوریم. یخچال نداریم. بنابراین هرکس سهم خودش را همان لحظه بر می‌دارد.

یک تلویزیون داریم. این را هم با تشکیل یک تعاونی خریدم. یک دفعه ۱۲۰ پوند قرض گرفتم. خدا به من لطف داشت. پول را برای خریدن تلویزیون نمی‌خواستم، اما قسمتم شد. به آن فکر نکرده بودم، چون آن زمان پسرم تازه مرده بود و عزادار بودم.

یک آلمانی که روبه‌روی ما زندگی می‌کرد، به وطنش برمی‌گشت. وسایلش را می‌فروخت. این موضوع را به آشپز اتیویایی‌اش گفته بود. آشپز آمد و به من گفت: «ام‌جاد، این مرد دو تارادیو و یک تلویزیون و یک دستگاه تهویه‌ی هوا برای فروش دارد.» چیزهایی مثل این را دهن به دهن می‌شنویم. خبرها سریع در خیابان پخش می‌شود. گفتم: «تلویزیون نمی‌خواهم.» ناراحت تر از آن بودم که به چنین چیزی فکر کنم. رادیو را برای گوش دادن به تلاوت قرآن می‌خواستم. گوش کردن به تلاوت قرآن مایه‌ی تسلی و آرامش است. آشپز گفت قیمت رادیو ۳۵ پوند مصری (حدود ۵۰ دلار آمریکا) است. گفتم: «اگر بتوانی آن را ۲۵ پوند بگیری، برش می‌دارم و ۵ پوند هم به تو بابت زحمتی که کشیده‌ای می‌دهم.» قبول کرد.

در همین زمان، آشپز دیگری هم از وجود جنس‌ها باخبر شد و تصمیم گرفت همه را بردارد. ۱۸۰ پوند مصری (حدود ۲۰۰ دلار امریکا) بابتشان می‌داد. به آشپز دیگر گفت: «اگر امجد رادیو را می‌خواهد، می‌تواند ۳۵ پوند بخرد.» عصبانی بودم و قبول نکردم.

زن جوانی با مرد آلمانی زندگی می‌کرد که می‌توانست عربی صحبت کند. به دیدن او رفتم و ماجرا را برایش گفتم و از او خواستم پادرمیانی کند. او به آشپز دیگر گفت رادیو را همان ۲۵ پوند به من بفروشد. آشپز صدایش را بلند کرد و اذیتش کرد. مرد آلمانی را صدا کرد و به آلمانی به او گفت: «پول این مرد را پس بده. به من توهین کرد و تهدیدم کرد. هیچ چیز نمی‌خرد.» با شنیدن این حرف، پایین دویدم تا پول رادیو را بیاورم. خدا به من کمک کرد، چون به دلایلی تصمیم گرفتم کمی بیش‌تر پول بردارم و تلویزیون را هم بخرم.

آشپزی که جنس‌ها را از دست داده بود، دنبالم آمد. شروع کرد به جیغ و داد در خیابان. به او گفتم: «داد نزن. قول رادیو را به من داده بودند و تو زیرش زدی.» گذاشتم تا برای هر کس به حرف‌هایش گوش می‌دهد، سر و صدا راه بیندازد و اعتراض کند، و برگشتم بالا و از زن پرسیدم برای رادیو و تلویزیون با هم چه قدر می‌خواهند. گفت آشپز برای همه‌ی وسایل ۱۸۰ پوند می‌داده است. به او ۱۴۵ پوند برای رادیو و تلویزیون روی هم پیشنهاد کردم. گفت: «باشد، پولت کجاست؟» گفتم: «همین جاست.» گفت: «پولت را نگه‌دار و سه هفته‌ی دیگر که می‌رویم، بیا و وسایل را ببر.» گفتم: «نه، پول را الان بردارید.» می‌خواستم مطمئن شوم نظرشان عوض نمی‌شود.

وقتی برگشتم پایین، آشپز هنوز هم مشغول اجرای نمایش در خیابان بود. گفتم: «نگاه کن. تو با آن خانم بی‌ادبانه رفتار کردی و سعی کردی سر من کلاه بگذاری. هیچ چیز با زور به دست نمی‌آید. باید ادب داشته باشی. به خودت ضربه می‌زنی.» اما هیچ چیز راجع به تلویزیون به او نگفتم. حدس زدم او و آشپز

دیگر این نقشه را برای منفعت خودشان طرح کرده باشند. از شکستشان خوشحال شدم.

بعد از سه هفته به آپارتمان مرد آلمانی رفتم. سه شنبه بود. آشپز در را باز کرد، و مرد آلمانی آنجا بود. تلویزیون و رادیو آماده بودند. مرد کاتالوگ‌ها و رسید خریدی را که به انگلیسی نوشته شده بود، به من داد. گفت: «برو کسی را بیاور تا ببری‌شان. شوهرت کجاست؟» گفتم: «پایین.» و دویدم تا بیاورمش و داد زدم: «امروز رادیو و تلویزیون می‌گیریم!» خندید و با من بالا آمد.

فردا آشپز دیگر آمد و با دلخوری بالا و پایین پرید و یک نمایش دیگر راه انداخت. نمی‌توانست شکستش را قبول کند. گفتم: «حالا هی برای خودت جلز و ولز کن. معلوم است که این چیزها حق من بوده، وگرنه خدا ورق را به نفع من بر نمی‌گرداند.» الان این تلویزیون، مارکش سانپوست، ۲۰۰ پوند می‌ارزد. این طوری کسی یک پیاستر راده پیاستر می‌کند. (مدتی بعد از گفتن این قصه، آن‌ها یک یخچال خوب ساخت داخل خریدند که در اتاق خواب ام‌جاد قرار دارد.) فکر کردم: «وقتی این اتفاق افتاد، خدا به فکرم بوده است.» وقتی تعاونی راه می‌اندازم، همیشه می‌گویم: «بگذار پول جمع بشود. وقتی موقعش برسد، خدا خودش راه خرج کردن آن را نشان می‌دهد.»

روزی که شروع به ساختن خانه‌ی جدید در جیزه کردم، فقط ۳۰۰ پوند (حدود ۵۰۰ دلار) در جیبم داشتم. خرج ساخت خانه ۲۵۰۰ پوند (حدود ۴۰۰۰ دلار) شد. خانه متعلق به آینده و بچه‌هاست.

فکر ساختن خانه یک روز به من الهام شد. به عمر گفتم: «خانه می‌سازیم.» فحش داد و گفت: «با چه پولی خانه می‌سازی، زن؟ مگر با ۳۰۰ پوند می‌شود خانه ساخت؟» گفتم: «ببین، ما سعی‌مان را می‌کنیم و خدا هم کمکمان می‌کند. یک سنگ می‌اندازیم و دنبالش می‌دویم. خدا بزرگ است.» پس دویدم، و خدا بهم پاداش داد.

بعد یک تعاونی با ماهی ۲۰ بوند راه انداختم. دخترخاله‌ام مقداری پول به من قرض داد. همه‌ی پول خانه تا حالا دیگر پرداخت شده است، و پول ماشین هم دو ماه دیگر تمام می‌شود.

باید با زندگی مبارزه و جدل کنیم تا به محدودیت‌هایی که برایمان وجود دارد، غالب شویم.

برای همه‌چیز خدا را شکر می‌کنم و به او اعتماد دارم. اما هیچ‌چیز در زندگی به اندازه‌ی مرگ پسر جان و روحم را آزار نداد. این ماجرا هنوز مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. وقتی او مرد و خودم را کاملاً در هم شکسته دیدم، فکر کردم از دست می‌روم و بچه‌ها هم با من از دست می‌روند. تلاش کردم و به خودم گفتم «دخترم، خدا به تو صبر بدهد.» وقتی احساس می‌کنم اشک توی چشمم آمده است، با خودم تکرار می‌کنم: «خدا به من صبر بدهد، خدا به من صبر بدهد.» و، فاتحه، قطعه‌ی گشاینده‌ای از قرآن، را می‌خوانم. مراقوی می‌کند.

سعی می‌کنم زمانی که غصه مرا از پا درمی‌آورد، آرام باشم. فوراً بلند می‌شوم و نمی‌گذارم خودخوری کنم. به خیابان می‌روم. مدتی آن‌جا می‌مانم تا شیطان در ذهنم رخنه نکند و دوباره روحیه‌ام را نبازم. به خیابان رفتن مثل ریختن آب روی آتش است. وقتی در خیابانم حالم بهتر است. در هوای آزادم، و مردم آن‌جا حواسم را پرت می‌کنند. خیابان یک پناهگاه است.

باید کار و زندگی کنیم. باید بچه‌هایمان را بزرگ کنیم. پسر مرده‌ام برای من همه‌چیز بود. می‌خواستم زنده بماند. اما همه‌چیز در این دنیا به دست خداست. زندگی می‌کنیم و اراده‌ی او را می‌پذیریم. اعتقادمان به او ما را پشتیبانی و تقویت می‌کند.

آلیس

فعال امور خیریه

«پول اجازه می‌دهد آدم‌ها عشق و آرزو داشته باشند. نداشتنش فکر آن‌ها را به کلی مشغول خود می‌کند و جایی برای چیز دیگری نمی‌گذارد.»

من اهل مینیا هستم، شهری که به خاطر سخت‌کوشی اهالی‌اش معروف است. آن‌جا به دنیا آمدم و مادرم، مثل مادرش، در مدرسه‌ی انگلیسی‌ها درس خواند. انگلیسی‌ها روحیه‌ی یادگیری را در این مادران پروراندند و به همین خاطر، آن‌ها هم بعدها به آموزش دخترانشان علاقه‌مند شدند. اولین کسی که در خانواده‌ی ما دیپلم گرفت، مادرم بود. این هشت، نه سال تحصیل در مدرسه، روی تمام زندگی‌اش تأثیر گذاشت. به او انگلیسی و کاردستی را نسبتاً خوب، و فلسفه و جامعه‌شناسی را بسیار عالی یاد دادند.

شوق آموختن از مادر به دختر رسید و به آن‌ها، به‌خصوص در مواقع سختی، بسیار کمک کرد.

مادرم با پدرم ازدواج کرد که آن زمان کارمند دولت بود. پدرم پیش از آن تحت تعلیمات فرانسوی پدران عیسوی قرار گرفته بود.

مادر پدرم و مادر مادرم دختر خاله بودند. در کشور ما، مردم همیشه در میان خویشاوندان به دنبال افراد مناسب برای ازدواج می‌گردند. به همین خاطر ازدواجشان قابل پیش‌بینی بود.

زمانی که پدرم مرد، پنج سال از ازدواج مادرم با او می‌گذشت و سه بچه داشتند. او زمانی که برای تعطیلات در قاهره بودیم، در تصادف رانندگی کشته شد. به محض این‌که توانستیم از مراقبت‌های تحقیرآمیز خانواده‌ی مادرم فرار کنیم، به مینیا برگشتیم.

تحصیلات مادرم زندگیمان را نجات داد. هیچ درآمد و امکان حمایت مالی مستقلی جز کرایه‌ی بخشی از خانه‌ی کوچکی که در مینیا نداشتیم. آن هم به سختی کفاف گذران زندگیمان را می‌داد. دو ساله بودم که پدرم مرد و جز آن‌چه مادرم بعدها به ما گفت، چیز بسیار کمی از آن زمان به یاد می‌آورم.

پدرم را در قاهره دفن کردیم و به مینیا برگشتیم.

وقتی به خانه برگشتیم، به مادرم، در مدرسه‌ای که در آن درس خوانده بود، شغل آموزگاری پیشنهاد شد و اولیای مدرسه با آغوش باز او را پذیرفتند. وقتی بزرگ‌تر شدیم، اسم ما را هم در آن مدرسه نوشت: دختری را در قسمت دخترانه و پسرها را در قسمت پسرانه. در طبقه‌ی اول خانه‌مان زندگی می‌کردیم و طبقه‌ی دوم را اجاره داده بودیم.

کلاس دوم دبیرستان بودم که سعد، شوهر فعلی‌ام، پیش مادرم آمد و مرا خواستگاری کرد.

در لوازم التحریر فروشی کار می‌کرد. دبیرستان را تمام نکرده بود، اما خیلی باهوش بود. چون پدرمان مرده بود و زندگی مادرم بسیار سخت بود، تمایل داشت سعد را بپذیرد. زنی تنها با چند دختر دم بخت نمی‌تواند به اندازه‌ی زنی با پشتیبانی مردان خانواده و شوهر، در انتخاب داماد سختگیر باشد.

من بزرگ‌ترین دختر و به همین خاطر اولین بچه‌ای بودم که ازدواج می‌کرد. روزی مادرم نظر مرا در این مورد خواست. سعد را دوست داشتم و مادرم مرا به او داد.

وقتی قرارهای نهایی را گذاشتند، سعد برایم شبکه خرید، هدیه‌ای که داماد برای عروس آینده می‌خرد تا نامزدی‌شان را رسمی کنند. به من یک انگوی طلای طرح دار داد و به مادرم گفت: «چیزی از شما نمی‌خواهم.» به من گفت: «می‌دانم پدرت مرده. امکانات تان محدود است و پیشنهاد می‌کنم هزینه‌ی تهیه‌ی وسایل خانه را من برعهده بگیرم.» معنایش این بود که مجبور نبودیم جهیزیه تهیه کنیم، چیزهایی مثل وسایل اتاق خواب که معمولاً خانواده‌ی عروس به زوج می‌دهند. خانه باید قبل از این که زوجی ازدواج کنند، کاملاً مبله شود. اثاث جهیزیه را برای تمام عمرشان در نظر می‌گیرند.

ازدواج کردم.

مادرم عذر مستأجرها را خواست و به ما پیشنهاد کرد در طبقه‌ی دوم خانه‌اش زندگی کنیم. ما در عوض اجاره‌ی بسیار کمی به او می‌دادیم. سعد به کار در لوازم التحریر فروشی ادامه داد و من در خانه ماندم. پدر و مادرش مرده بودند. او مسؤول خواهر و برادرهای کوچک‌ترش بود و به محض این که ازدواج کردیم، آن‌ها برای زندگی پیش ما آمدند.

حقوق سعد ناچیز بود. از ابتدا زندگیمان مبارزه بود. او ساعت هشت صبح از خانه بیرون می‌رفت و وقت ناهار یک ساعت به خانه می‌آمد و دوباره سرکار برمی‌گشت. تا ساعت نه یا ده شب کار می‌کرد. یکشنبه‌ها تعطیل بود.

وقتی بچه هایمان به دنیا آمدند، به ندرت پدرشان را می دیدند، چون اغلب بیرون بود. اوضاع را سبک سنگین کردم. راضی نبودم و فکر می کردم سعد باید به مدرسه برگردد تا پیشرفت کند و اوضاع مان بهتر شود.

ذاتاً به یادگیری علاقه داشت و وقتی نظرم را به او گفتم، استقبال کرد. اول دبیرستان را تمام کرد. بعد در حالی که به کار در مغازه ادامه می داد، یک دوره ای مکاتبه ای علوم انسانی مربوط به دانشگاهی را در قاهره گذراند. سخت درس می خواند و تنها برای امتحانات به قاهره می رفت.

چهار سال بعد، زمانی که فارغ التحصیل شد، مسیر زندگی مان هم تغییر کرد. خودش را به وزارت آموزش و پرورش معرفی کرد و به عنوان معلم انگلیسی در یکی از مدارس دولتی مینیا استخدام شد. وضع مان بهتر شد.

آن زمان پنج بچه داشتم. دو پسر و سه دختر. یکی از دخترها در نوزادی مرد. سعد درس می داد و من در خانه می ماندم. بی قرار بودم و می خواستم وضع زندگی مان را از آن چه بود، بهتر کنم. آن زمان مقداری طلا داشتم و کمی هم پول پس انداز کرده بودم. همه را به سعد دادم تا بفروشد و با پولش خانه ای کوچکی برای خودمان خریدیم. اما کافی نبود. احساس می کردم باید کاری هم بکنم. دبیرستان را تمام نکرده بودم. پس خیاطی یاد گرفتم. مقداری پول پس انداز کردم و چرخ خیاطی خریدم و شروع به کار کردم. مشتریان زیادی خواهان کارم بودند. در ازای یک پوند یا هفتاد و پنج پیاستر، یک پیراهن خوب می دوختم.

وقتی اولین دخترم بزرگ شد، مدرکی در رشته ی هنر گرفت و خیلی زود ازدواج کرد. شوهرش معلم بود. ازدواجشان عاشقانه بود و به قاهره رفتند.

پسر بزرگم دبیرستان را با موفقیت تمام کرد و وارد دانشکده ی مهندسی شد. لباس ها، کتاب ها و پول توجیبی هر کدام از این بچه ها خرج بر می داشت. بنابراین با خیاطی به شوهر و بچه هایم کمک می کردم.

می خواستم بچه‌ها خوب پوشند، خوب بخورند و خوب زندگی کنند. همه‌شان را به دانشگاه فرستادم. دختر کوچکم به دانشکده‌ی بازرگانی رفت و باهوش بود. الان در بانکی در قاهره کار می‌کند. با یک داروساز ازدواج کرد و این یکی هم ازدواجی عاشقانه بود.

پسر کوچکم کارمند دولت بود. اما از موقعیتش راضی نبود. بیش‌تر می‌خواست. نمی‌خواست مثل خیلی‌ها زندگی متوسطی داشته باشد. شانسش را در بیرون از مصر جستجو کرد. به یکی از کشورهای عربی رفت تا برای شرکتی کار کند. آن‌جا حقوق خوبی می‌گیرد.

زندگی خوبی داشته‌ام. اما آسان نبوده. مسؤولیت بزرگ کردن بچه‌ها و غم از دست دادن یک بچه، به اضافه‌ی همه‌ی مشکلات زندگی خانوادگی با من بوده است. بعد از این‌که بچه‌ها بزرگ شدند، به قاهره نقل مکان کردیم. از خیاطی خسته شده بودم، اما علاقه‌ی زیادی به مردم و مشکلاتشان داشتم. بنابراین به تشکیلاتی پیوستم که کلیسا برای کمک به نیازمندان درست کرده بود. هرچند به زنان فقیر خیاطی یاد می‌دهم، اما علاقه‌ی اصلی‌ام رسیدگی به نیازهای اجتماعی، بهداشتی و مالی این زنان است. چون خودم باسختی‌ها دست و پنجه نرم کرده‌ام، مشتاقم با آن‌ها درباره‌ی مشکلاتشان صحبت کنم. با آن‌ها همدردی و درکشان می‌کنم. سعی می‌کنم نصیحت‌شان کنم که چه‌طور اوضاع‌شان را بهتر کنند. در پیدا کردن عروس و داماد زرنگم و از این راه هم به خانواده‌ها کمک می‌کنم.

سعی می‌کنم روحیه‌ی استقلال را در این زنان القا کنم. به عبارت دیگر به آن‌ها یاد بدهم که دستشان را جلو کسی دراز نکنند و پول نخواهند. می‌خواهم یاد بگیرند کاری انجام دهند که به دردشان بخورد، برایشان درآمدی داشته باشد و به آن‌ها احساس بی‌نیازی بدهد. بعضی‌هایشان چیزهایی مثل رشته‌ی خانگی درست می‌کنند که قابل فروش است. دیگران جوجه پرورش می‌دهند تا



سعی می‌کنم روحیه‌ی استقلال را در این زنان القا کنم. می‌خواهم یاد بگیرند کاری انجام دهند که به دردشان بخورد، برایشان درآمدی داشته باشد. آلیس فروختن ذرت به رهگذران در یکی از خیابان‌های قاهره. اغلب پوست کندن و بو دادن ذرت در آتشی که در ظرف کوچک فلزی برپا شده، از اولین نشانه‌های آمدن تابستان است.

بفروشند و بقیه خیاطی، بافتنی، گلدوزی و قلاب‌دوزی یاد می‌گیرند. همیشه به این مهارت‌ها نیاز هست. این مهارت‌ها آن‌ها را از وابستگی کامل به شوهران یا خانواده‌هایشان هم آزاد می‌کند.

حتی بعضی از زن‌ها در خانه‌ها کار می‌کنند و روزی یک یا یک و نیم پوند دستمزد می‌گیرند. روحیه‌ای که من سعی می‌کردم در آن‌ها به وجود بیاورم، حالا جا افتاده است. زن‌ها به هم حسودی می‌کنند. رقابت آن‌ها را علاقه‌مند می‌کند. کارشان باعث می‌شود در جیبشان پول داشته باشند.

یتیم بزرگ شدن، همان‌طور که من بزرگ شدم، در جامعه‌ی ما خیلی سخت است. این قسمت من بود.

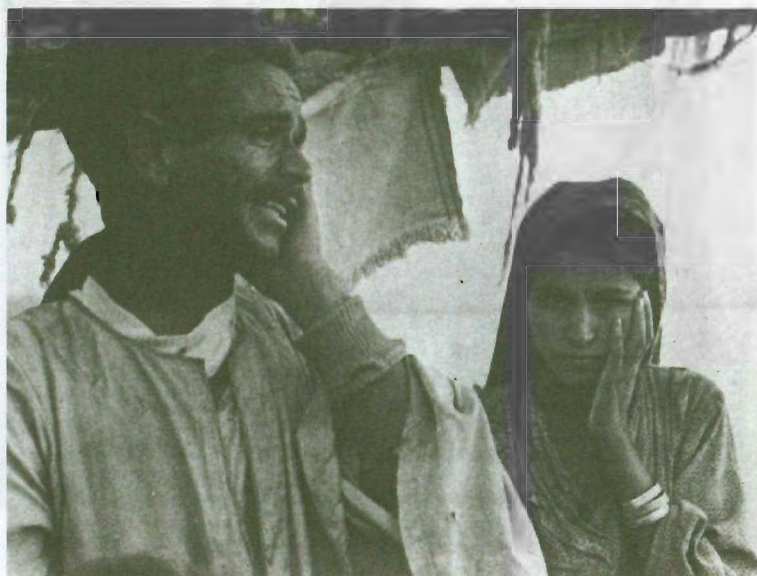


محل کسب و کار کفاش در کنار ریل قطار

وقتی با بچه‌های دیگر آشنا شدم و دیدم چه طور پدرانشان بغلشان می‌کردند، لوسشان می‌کردند یا برای تعطیلات به شهر دیگری می‌بردند، خیلی رنج می‌کشیدم. احساس می‌کردم پدر نداشتن فاجعه است.

وقتی مادرم را می‌دیدم که برای بزرگ کردنمان جان می‌کند، رنج می‌کشیدم. اما شاید این موضوع در نهایت اثری مثبت بر زندگی‌مان داشت. خیلی زود به ما قبول مسئولیت را یاد داد.

وقتی بچه بودیم، به مدرسه می‌رفتیم و ساعت چهار یا چهار و نیم بعد از ظهر به خانه برمی‌گشتیم. درس می‌خواندیم و یکشنبه‌ها تعطیل بودیم. در تمیز کردن خانه به مادرم کمک می‌کردم و یکشنبه‌ها صبح و بعد از ظهر به کلیسا می‌رفتیم. تابستان‌ها برادر بزرگم برایمان باشگاهی کوچکی در خانه راه می‌انداخت. اجازه نداشتیم بیرون برویم. باغ یا بالکنی هم نداشتیم که در آن بازی کنیم. در عوض برادرم برایمان از تخته سه‌لا یک دست شطرنج درست کرد. به ما



«احساس می‌کردم پدر نداشتن فاجعه است. خیلی زود به ما قبول مسؤلیت را یاد داد.»
آلیس

شطرنج و دومینو یاد داد. مطمئنم این کار مهارت‌مان را در ریاضی بالا برد. ما را مجبور به فکر، برنامه‌ریزی و استفاده از ذهنمان می‌کرد. آن زمان حدوداً دوازده ساله بودم.

وقتی مادرم پول کم می‌آورد، گریه می‌کرد و با ما درباره‌ی پدرمان صحبت می‌کرد. می‌گفت: «پدرتان عجیب بود. موسیقی را دوست داشت و ویولن می‌زد.»

این را می‌گفت، اما مطمئن نیستم از این موضوع واقعاً خوشش می‌آمد. مادرم منزوی و پدرم اجتماعی بود. او و دوستانش مهمانی‌هایی داشتند که در آن موسیقی می‌نواختند و شراب می‌نوشیدند. روحیه‌ی سنتی مادرم پذیرش خوشی

را برایش سخت می‌کرد. این مهمانی‌ها منجر به حرف‌هایی می‌شد که موجب ناراحتی‌اش بود.

تحصیلات و طبیعتش از او انسانی میانه‌رو ساخته بود. تودار و متعصب بود. یادم هست که همیشه هلال سفید فلزی‌ای به لباسش سنجاق می‌کرد. هلال نشانه‌ی آن بود که شخص الکل نمی‌خورد و سیگار نمی‌کشد و سعی می‌کند این عادات را در دیگران هم از بین ببرد.

مادرم آن‌قدر روی پدرم کار کرد تا عاقبت مهمانی رفتن را کنار گذاشت. پدرم دوست داشت لباس‌های غربی بپوشد، اما هیچ وقت نتوانست او را راضی به انجام این کار کند. او در دهات همچنان لباس‌های سنتی می‌پوشید. وقتی از خانه بیرون می‌رفت، حبره، ردای بلند سیاه را روی لباس خانه‌اش می‌پوشید و روسری سرش می‌کرد.

وقتی مادرم جوان بود، پسر عمویش را دوست داشت. با وجود این، پدرم، که پسر خاله‌اش بود، به او علاقه داشت و از او خواستگاری کرد. هر چند او تحصیلکرده‌تر از دیگر خواستگاران بود، خانواده‌ی مادرم در ابتدا قبول نکردند. پدرم می‌توانست فرانسوی صحبت کند.

وقتی پدرم را رد کردند، او با دختر رئیسش ازدواج کرد که چند وقت بعد در حین زایمان مرد. بی‌چه هم مرده به دنیا آمد. ظاهراً سیاه‌بخت بودند.

مدتی بعد پدرم آمد و از مادرم خواستگاری کرد. این دفعه پدر بزرگم مرده بود و مادر بزرگم به مادرم گفت: «حتماً خواست خداست که با پسر خاله‌ات ازدواج کنی.» مادرم با این ازدواج مخالف بود. گفت: «نمی‌خواهم با او ازدواج کنم. نمی‌خواهم. نمی‌خواهم.» اما گوش خانواده‌اش به این حرف‌ها بدهکار نبود. دایی‌اش به او گفت: «هیچ دختری نمی‌گوید می‌خواهم و نمی‌خواهم. این مرد دوبار از تو خواستگاری کرده. باید با او ازدواج کنی.»

مادرم برخلاف میلش با پدرم ازدواج کرد. اما پدرم با او بسیار صبور و مهربان بود. عاشقش بود و می‌خواست او هم دوستش داشته باشد. مادرم عزمش را علیه او جزم کرده بود. هر دو ماه، یا کمی کم‌تر یا بیش‌تر، فرار می‌کرد و به خانه‌ی مادرش برمی‌گشت.

ظاهراً پدرم با این مسأله خوب کنار آمده بود. اما مادر بزرگم با دخترش اوقات تلخی می‌کرد و می‌گفت: «دخترم، قسمتت این است. در زندگی زن‌ها جایی برای هوس نیست. باید سرنوشتت را قبول کنی و بار مسؤولیت خود را به دوش بکشی.» زمانی که مادرم ازدواج کرد، بیست و دو ساله بود. یعنی با معیارهای آن‌زمان عروس پیری به حساب می‌آمد. در ابتدای ازدواجش به فرار ادامه می‌داد. یکی دو ماه را با مادرش می‌گذراند، بعد پدرم می‌رفت و او را می‌آورد. می‌گفت «بسیار خب، تمام شد؟ حالت آن‌قدر خوب شده که به خانه برگردی؟» بعد او را برمی‌گرداند. مادرم یکی دو ماه می‌ماند و دوباره فرار می‌کرد. ظاهراً هیچ اتفاق خاصی باعث این طغیان‌ها نمی‌شد. فقط مادرم پدرم را دوست نداشت. گریه می‌کرد و به مادرش شکایت می‌کرد که: «نمی‌توانم تحملش کنم. نمی‌توانم ماندن با او را تحمل کنم. دوستش ندارم.»

پدرم به سهم خودش با او به نهایت بردباری رفتار می‌کرد و بالاخره هم برنده شد. پدرم آرام بود و سعی می‌کرد زندگی را برای او آسان کند. دختر خدمتکاری استخدام کرد که مادرم را زن عمو صدا می‌زد. برایشان نظافت و آشپزی می‌کرد. پدرم برای خوشحال کردن مادرم، خانه‌ی کوچکی با باغچه کرایه کرد. در نهایت مادرم تسلیم شد و در خانه ماند. فکر می‌کنم حتی به پدرم علاقه‌مند شد. اما او تنها سه سال بعد از آن زنده ماند.

این سال‌های آخر، هر وقت مادرم یاد او می‌افتاد، غصه می‌خورد و گریه می‌کرد. برادر بزرگم طی سال‌های کشمکش به دنیا آمد. اما زمانی که من به دنیا آمدم، مادرم دیگر فرار را کنار گذاشته بود.

به هر حال مادرم به خاطر تجربه‌ی خودش، هیچ وقت هیچ یک از ما را مجبور به ازدواج نکرد. هر وقت موقع انتخاب می‌شد با ما مشورت می‌کرد. وقتی سعد آمد، معمولاً ما را در خانه‌ی خاله‌ام می‌دید. از او خوشم می‌آمد اما مطمئناً درباره‌ی احساساتم صحبتی نمی‌کردم. یک دختر نباید هیچ وقت احساسات واقعی‌اش را نشان دهد. همسایه بودیم و او را مرتب می‌دیدم. وقتی پیش مادرم آمد و از من خواستگاری کرد، خوشحال شدم، اما چیزی نگفتم.

در همان زمان مردی دیگر هم به خواستگاری‌ام آمده بود. مادرم مراکناری کشید و شرایط را برایم توضیح داد. گفت: «بین، آلیس، تو کدام را ترجیح می‌دهی؟ اسکندر فامیل پدرت است. برای راه آهن کار می‌کند. امتیاز اسکندر به عنوان شوهر این است که کارمند دولت است و شغلی ثابت و همیشگی دارد و وقتی بازنشسته شود، مستمری می‌گیرد. سعد در مغازه کار می‌کند و آینده‌اش کم‌تر مطمئن است.» او اسکندر را ترجیح می‌داد، اما من عاشق سعد شده بودم و او را انتخاب کردم.

آن زمان فکر می‌کردم ازدواج مسأله‌ی ساده‌ای است: پایان ماجرا، آرامش و امنیت. سعد بیست و پنج ساله بود. من شانزده سال داشتم. وقتی پدرم مرد، بچه بودم و نمی‌دانستم که مردها چه طورند یا شوهر چه خصوصیتی دارد. مادرم هرگز دوباره ازدواج نکرد. مردها برایم مرموز بودند.

بیش‌تر چیزهایی که بعد از ازدواج فهمیدم، شوکه‌ام کرد. سعد تندخو بود و خلق خشنی داشت و من این را قبل از ازدواج اصلاً ندیده بودم. وقتی با او ازدواج کردم، برای انجام کارهای خانه کمکی نداشتیم. مجبور بودم تمام کارها را انجام بدهم. هیچ تصویری از وظایف و محدودیت‌های زن شوهردار نداشتیم. در خانه‌ی پدری آدم می‌خورد و می‌خوابد، خوشحال است و احساس آزادی می‌کند. سعد باکم‌ترین تحریکی سرم داد می‌زد، درباره‌ی کوچک‌ترین چیزها

جروبحث می‌کرد و وقتی جوابش را می‌دادم، آماده بود که مرا بزند. همه‌ی این‌ها برایم تکان‌دهنده بود، اما اصلاً قابل مقایسه با وقتی که فهمیدم عاشق دختردایی جوان‌تری شده که بعد از ازدواج من با مادرم زندگی می‌کرد، نبود. آن‌زمان دو بچه داشتم. درست است که او بور بود و مثل من سیاه نبود، اما اصلاً زیبا نبود. هیچ وقت نمی‌فهمی چه چیزی در زنی شور و اشتیاق مردی را برمی‌انگیزد.

ماجرای این‌طور بود. سعد بدون اطلاع من شروع کرد به دادن پول به او، که نشانه‌ی علاقه بود. یک روز سعد را در حال بوسیدن او گیر انداختم. به تلخی گریه کردم.

این ماجرا برای همیشه زخم خورده کرد. حتی حالا، چهل سال بعد، هنوز مرا متأثر می‌کند. به همین خاطر نسبت به همه‌ی مردها بی‌اعتماد شدم. هیچ‌کدام از آن‌ها را خیلی دوست ندارم و به آن‌ها زیاد احترام نمی‌گذارم و تا امروز نتوانسته‌ام حتی یک مرد را تحمل کنم.

سعد خیلی وقت پیش پشیمان شده است. الان مرا تحسین می‌کند. اما ضربه وارد شده. راحت‌تر بودم که هرگز از دواج نمی‌کردم. او سعی کرده جبران کند، اما چنین زخم‌هایی هیچ‌وقت خوب نمی‌شود. با او زندگی می‌کنم. هر روز وظایفم را در قبال او انجام می‌دهم و مثل زمانی که تازه آن اتفاق افتاده بود، از او مستنفر نیستم، اما توهماتم راجع به مردها کاملاً از بین رفته است. به هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌شود اطمینان کرد. حتی پسرهای خودم.

سعد ترتیبی داد که برای حفظ مسأله در خانواده، برادرش با دختر دایی‌ام ازدواج کند. راه حل مسأله این نبود، اما نمی‌توانستم چیزی بگویم. یک روز داشتم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم و پشتم به اتاق بود. برادر شوهرم وارد شد و بازویش را دور بدنم حلقه کرد. برگشتم و دستش را پرت کردم و محکم پشتش پیچاندم و بدون گفتن کلمه‌ای اتاق را ترک کردم. تا امروز هر وقت مرا می‌بیند، سرش را پایین می‌اندازد. مردها همه مثل همند!

مشکلم این است که اساساً باز و دوستانه رفتار می‌کنم. به راحتی با مردم بگو بخند می‌کنم. مردها رفتارم را با هرزگی اشتباه می‌گیرند. آدم باید مثل جغد باشد تا به او احترام بگذارند.

شبی یکی از دوستان شوهرم به دیدنمان آمد. سعد بیرون بود. با آغوش باز پذیرای او شدم. هنوز ننشسته بود که به من گفت: «تورا دوست دارم.» جواب دادم: «بله، باید مثل خواهر و برادرها همدیگر را دوست داشته باشیم.» اما او با سماجت گفت: «این نوع دیگری از دوست داشتن است.» پس بلند شدم و در را به او نشان دادم. هیچ وقت به سعد در این باره چیزی نگفتم. گفتنش چه فایده داشت؟ شب دیگری که او بیرون بود، دوستی به دیدنش آمد. پسر کوچکم در اتاق پهلویی خوابیده بود. به مهمان تعارف کردم بنشیند و گفتم شوهرم زود برمی‌گردد. به محض این‌که نشست، نگاهم کرد و دود سیگاراش را به‌طور تحریک آمیزی به طرفم فوت کرد. دوباره شوکه شدم. این بار آماده‌تر بودم. بلند شدم و پسر را بیدار کردم و تا زمانی که شوهرم برگشت، برای محافظت از خودم او را پهلویم نشاندم.

از مردها بی دلیل بدم نمی‌آید. از آن‌ها متنفرم. امیدهایم درباره‌شان در طی تجربیاتم با آن‌ها تبدیل به ناامیدی شده است. نسبت به شوهرم وفادار و فداکار بودم و تصور می‌کردم او هم همین‌طور رفتار می‌کند.

اوایل ازدواجمان غذایش را برایش به رختخواب می‌بردم. می‌دانستم بعد از یک روز کاری طولانی، خسته است. زن‌ها وقتی عاشق کسی هستند کمر به خدمت او می‌بندند. وقتی به خانه می‌آمد، آب گرم می‌کردم و پاهایش را می‌شستم و خشک می‌کردم. در زمستان، برای گرم نگه داشتن پاهایش، خودم جوراب تمیز پایش می‌کردم. ستایشش می‌کردم و به همین خاطر این‌طور به او می‌رسیدم.

وقتی در حال بوسیدن دختر دایی‌ام دیدمش، به انجام وظایفم ادامه دادم، اما دیگر آن‌طور گوش به فرمانش نبودم. خلاصه این‌که مردها به زنی که به آن‌ها

خدمت می‌کند، احترام نمی‌گذارند. زنی را می‌خواهند که به خودش برسد و در رختخواب خوب باشد.

در روز ازدواجم، زن‌ها بدنم را از مو پاک کردند. این کار را با موم نرمی، ساخته از شکر و لیمو به نام حلاوة انجام می‌دهیم. آن را بین انگشتان، روی دست‌ها، پاها و نواحی شرمگاهی می‌کشیم تا به موها بچسبد. بعد آن را با شدت می‌کنیم. وقتی تمام بدنم تمیز شد، حمام کردند. لباس شب ساتن صورتی پوشیدم. در خانه‌ی مادرم نشستم. سعد قبلاً اثاثیه‌مان را به طبقه‌ی بالا برده بود. وقتی پایین آمد و مرادید، از خوشحالی شروع کرد به هورا کشیدن. خوشحال بود. طبقه‌ی بالا زندگی می‌کردیم. برادر و خواهرهایش هم با ما زندگی می‌کردند.

برای مراسم ازدواج چهار تا کسی کرایه کرده بود تا مهمان‌ها و خانواده را به کلیسا ببرند. خواهرم و دخترخاله‌ام با من در یک تا کسی بودند. بعد از کلیسا به عکاسی رفتیم تا به عنوان زن و شوهر عکس بگیریم. گشتی در شهر زدیم و به خانه آمدیم. مادرم برایمان شام درست کرده بود. معمولاً درست کردن شام عروسی به عهده‌ی مادر داماد است. اما مادر سعد مرده بود و مادرم به خودش اجازه داده بود این کار را بکند. شام خوردیم و تا صبح خوابیدیم. خوشحال بودم. عاشق او بودم، جوان و خوش‌قیافه بود. خودم هم مثل الان، که موهای سفید شده و نصف دندان‌هایم ریخته، بدقیافه نبودم. صبح مردم آمدند تا به ما پول بدهند و ببینند در طول شب چه اتفاقی افتاده. باید به آن‌ها ملافه‌های خونی را نشان می‌دادیم تا به همه ثابت شود عروس باکره بوده است. این رسم امروزه هم هست.

بیرون رفتیم و با پولی که به عنوان هدیه‌ی عروسی به ما داده بودند، چند النگوی طلا برایم خرید. قیمت‌شان آن‌زمان حدود ۲ پوند مصری بود که برابر بیست پوند امروز است. سعد برایم سه جفت النگوی طلا خرید.

هرچند مردها برایم مرموز بودند، اما مادرم مرا بدون توجیه هم به رختخواب ازدواج نفرستاد. گفت: «این جوروی و آن جوروی می‌کند.» اما وقتی عاشق کسی باشی، این‌ها آسان می‌شود. اگر این‌طور نباشد و مجبور به ازدواج شده باشی، رابطه‌ی جنسی نفرت‌انگیز است و دختر با ترس به آن نزدیک می‌شود.

وقتی دختری عاشق کسی باشد، برای او همه کار می‌کند. برای خوشحال کردن او همه کار می‌کند. اما بعدها با وجود مشکلات روزمره‌ی زندگی، از رابطه‌ی جنسی بیزار می‌شویم.

تا ده روز بعد از شب عروسی، درد داشتم. وقتی زن مشکلی در زندگی‌اش ندارد و عاشق شوهرش است، رابطه‌ی جنسی برایش لذت‌بخش است. اما اگر بحث یا مشکل روزمره‌ای در هر بخش از زندگی‌اش وجود داشته باشد، در مقابل رابطه‌ی جنسی مقاومت می‌کند. این رابطه برایش غیرقابل تحمل می‌شود. اگر در مضیقه‌ی مالی باشی، عشق هیچ شیرینی‌ای ندارد.

زمان زیادی از ازدواجم نگذشته بود که مشکلاتم شروع شد و بعد از آن صبح‌ها حالت تهوع داشتم. تقریباً بلافاصله حامله شدم و دختر بزرگم درست نه ماه بعد از ازدواج به دنیا آمد. دهن مردم باز شد. می‌دانستند ما با عشق ازدواج کرده‌ایم و گفتند من قبل از ازدواج حامله بوده‌ام. مصری‌ها این‌طوری‌اند! خواهرها و برادر سعد در یکی از اتاق‌های آپارتمان ما زندگی می‌کردند. ما در اتاق دیگر زندگی می‌کردیم. در بین این دو، اتاق نشیمن بود و مادرم طبقه‌ی پایین زندگی می‌کرد.

سعد ماهانه ۶ پوند مصری خرجی خانه به من می‌داد. حتی المقدور دقیق خرج می‌کردم، اما اصلاً کافی نبود. وقتی بچه‌ها به دنیا آمدند و ما چهار نفر به اضافه‌ی برادر و خواهرهایم شدیم، دخل و خرج را یکی کردن برایم سخت شد. مضیقه‌ی مالی روی ازدواج تأثیر منفی می‌گذارد. ما هم استثنا نبودیم.

وقتی پول کم می آوردم، به سعد می گفتم. کتکم می زد و فریاد می زد: «چرا پول تمام شده؟ من همین قدر درمی آورم. از کجا بیش تر بیاورم؟» اما شکم های زیادی باید سیر می شد. اوایل تمام طلاهایم را می فروختم تا هر ماه کمی بیش تر پول داشته باشم. از یک زنجیر طلا تکه ای می کندم و برای داشتن چند پوند بیش تر می فروختم.

وقتی پول کم می آمد، سعد مرا متهم می کرد که یواشکی به مادرم پول می دهم. وقتی هم که کمی اضافه می آوردم، به همان اندازه مشکوک می شد. دوره ی وحشتناکی پر از مشکلات بود.

تقریباً اصلاً گوشت نمی خوردیم. استخوانی که مقدار کمی گوشت داشت می خریدم. آن را می بختم و گوشتش را به سعد می دادم تا مضمیقه ای را که در آن بودیم احساس نکند. او گوشت را می خورد، اما من و بچه ها نمی خوردیم. عصبانی شدم.

می خواستم راهی برای بیرون آمدن از این اوضاع پیدا کنم. اما بدون پدر یا حامی، بدون پول یا تخصص، زن تبدیل به برده می شود. هیچ اختیاری ندارد. باید صبور می بودم. باید به بچه ها هم فکر می کردم.

شاید احساس این که همه ی درها به رویم بسته است، مرا به سمت یادگیری خیاطی کشاند. باید به خودم کمک می کردم و وقتی این کار را کردم، سعد احترام بیش تری برایم قابل شد. فهمید که کاملاً به او وابسته نیستم و توجه بیش تری به من نشان داد.

این اتفاقات بعد تر افتاد. درحالی که در سال های اول از دواجمان اوضاع از بد تبدیل به بدتر می شد. اگر سعد به من فحش می داد، من هم به او فحش می دادم. اگر کتکم می زد، مقاومت می کردم. زندگی مان مجموعه ای بی پایان از جنگ و جدال بود. اما حالا اوضاع فرق کرده است. او برای نشان دادن ستایش و

احترامش همه‌ی پول را به من می‌دهد. فکر می‌کنم عاقبت فهمیده چه قدر حمایتش کرده‌ام.

کار برای زن نه تنها او را متکی به خود می‌کند، بلکه این فرصت را به او می‌دهد تا در مورد مسائل مربوط به خود اظهار نظر کند. این چیزی است که سعی می‌کنم به زنانی که با آن‌ها کار می‌کنم یاد بدهم. اگر شوهر تنها پشتوانه‌ی زن باشد، دیر یا زود شخصیتش را خرد می‌کند. در این حالت زن چیزی بیش تر از یک برده نخواهد بود.

مردها بدون رابطه‌ی جنسی نمی‌توانند زندگی کنند. وقتی سعد با من بدرفتاری می‌کرد، رابطه با او برایم غیر قابل تحمل می‌شد. فکر می‌کنم برای بیش تر زن‌ها این طور باشد. شکنجه بود.



چهار مرد بر روی یک موتورسیکلت تلاش می‌کنند از شلوغی غیر قابل تحمل خیابانی در قاهره بگذرند.

وقتی به هوس می‌افتاد، می‌آمد و از من معذرت می‌خواست. وقتی همه چیز تمام می‌شد، دوباره همان کارهای سابق را تکرار می‌کرد.

زن، مردی را دوست دارد که پول دار و دست و دلباز باشد. سعد از پول خرج کردن من شاکی بود، در حالی که خودش پول جمع می‌کرد. جوانی و بهترین سال‌های عمرم به تلخی و در جدال دایم برای پول گذشت. سعد نه تنها بد اخلاق، که خسیس هم بود.

به خاطر تجربیاتم، در مورد گرفتاری‌های دیگران احساس همدردی می‌کنم. تا زمانی که طعم تلخ زندگی زناشویی را نچشیده بودم، نسبت به مشکلات دیگران حساس نبودم. حالا با هر زنی که آشنا می‌شوم، احساس همدلی می‌کنم. درست است با مردی که عاشقش بودم ازدواج کردم، اما آن عشق خیلی زود از بین رفت. حالا دشمنی کوری نسبت به همه‌ی مردها دارم، هرچند نشانش نمی‌دهم. آن‌ها هیچی نیستند، برای من هیچی نیستند و از همه‌ی آن‌ها با تمام وجود بدم می‌آید.

مردها بدون استثنا ناسپاسند. به هیچ مردی ایمان ندارم. تجربیات دیگران، همین‌طور خودم، درستی این حرف را تصدیق کرده است.

با وجود سختی و تلخی، زنان مصری در کل نسبت به شوهرانشان بسیار وفادارند. یاد گرفته‌ام که زن نباید مثل برده به شوهرش توجه کند. زنی که خودش را از نظر شخصیتی جذاب می‌کند، مرد را مجبور می‌کند که به جای خودش به او احترام بگذارد. اگر تمام تلاشش را معطوف به خانه و بچه‌ها کند، شوهرش با او مثل خدمتکار رفتار می‌کند.

بیش‌تر مردهای مصری زنی را دوست دارند که با آن‌ها در طول شب همکاری کند. به عبارت دیگر، رابطه‌ی جنسی مهم‌ترین جنبه‌ی ازدواج است. ختنه‌ی دختران در کشور ما به این رابطه کمکی نمی‌کند. زمانی که دختر کوچکی بودم، ختنه‌ی دختران هنوز بین مسیحیان رسم بود. این کار تا زمان هم‌نسلان دختر بزرگم ادامه پیدا کرد. او در ۱۹۴۰ به دنیا آمد. بعد از آن نظرات عوض شد و بیش‌تر مسیحیان دیگر دختران را ختنه نکردند.

زمانی را که ختنه شدم خوب به یاد می آورم. هشت ساله بودم. همراه دختر خاله و خواهرم ختنه شدم. شب قبل از عمل، جمع مان کردند و دست هایمان را با حنا قرمز کردند. خانواده تمام شب را با نواختن نی و طبل جشن گرفتند. ترسیده بودیم. می دانستیم چه چیزی در انتظارمان است. هر کدام از دیگری می پرسیدیم: «می ترسی؟» و هر کدام جواب می دادیم: «خیلی ترسیده ام!» این حرف ها تمام شب مثل ترجیع بندی تکرار می شد. نتوانستیم بخوابیم.

ساعت پنج صبح بود که صدای زن قابله را شنیدم. من نفر اول بودم، چون از همه بزرگ تر بودم. عمل را انجام دادند و بعد مخلوطی از پیاز و نمک را کوبیدند که روی زخم بگذارند تا آن را بسوزاند. وقتی تمام شد، مرا بغل کردند و در تخت خواب گذاشتند. به من گفتند پاهایم را دراز کنم و ران هایم را از هم جدا نگه دارم تا زخم بسته نشود.

بعد دختر خاله و خواهرم آمدند. آن ها را هم در همان اتاق در رختخواب گذاشتند. غذای مفصلی به ما دادند. برایمان جوجه و انار آوردند. باید می خوردیم. جوجه آن موقع ارزان بود، جفتی کم تر از ده پیاستر. هر کدام باید حداقل یک جوجه ی کامل را می خوردیم. به ما گفتند انار مهم است، چون خاصیت مفید بند آوردن خون را دارد. گفتند خوردن مقداری انار به بهبود زخم هایمان کمک می کند. برایمان بشقاب هایی پر از حبوبات آبدار آوردند. باید می خوردیم. فکر می کنم برای این آن ها را به ما می دادند که بیوست می آورد و کاری می کند که شکم مان بعد از عمل به سرعت کار نکند.

روز هفتم بلند شدیم. برایمان لباس های نو دوختند. مال من قرمز براق، مال خواهرم سبز براق و مال دختر خاله ام زرد بود. از لباس ها خوشمان آمد. مادرهایمان به ما گفتند کلیتوریس های بریده مان را در سجاف لباسمان بگذاریم. بعد خانواده ما را مثل عروس ها در خیابان گرداندند و کنار رودخانه برایمان

پیک‌نیک گرفتند. به ما گفتند کلیتوریس هایمان را در آب نیل بیندازیم. این کار برایمان شادی می آورد. چه حرف‌ها!

غروب به خانه برگشتیم. همه چیز تمام شد.

این عمل لذت بردن از رابطه‌ی جنسی را برای دخترها سخت می‌کند، در حالی که این نوع رابطه برای مردها بسیار مهم است، پس این سنت چه جور شادی به دنبال خود می‌آورد؟

اگر رابطه‌ی جنسی برای زن اصلاً مهم نباشد، مسائلی وجود دارد که آن را قابل تحمل می‌کند. برای مثال، نحوه‌ی رفتار مرد با او، وضعیت اقتصادی خانواده و سوم عشق.

اگر مردی به زنش فحش بدهد، او را اذیت کند یا بزند و بعد شب با او بخوابد، این کار برای زن نفرت‌انگیز است. من از هر سه مورد در زندگی‌ام رنج بردم. به شوهرم گفتم: «از این که ازدواج کرده‌ام پشیمانم.» هیچ وقت این حرفم را از یاد نبرد. جواب داد: «این چه حرفی است؟» اما من پافشاری کردم و گفتم: «انتظار داشتم زندگی‌تان طور دیگری باشد. حالا وقتی صدای پایت را می‌شنوم که بالا می‌آیی، صدای قدم‌هایت به وحشتم می‌اندازد.» این حرف را مدت‌ها پیش زدم، اما او هنوز به یاد دارد. به نظر می‌آید حرف‌هایم او را عمیقاً رنجانده است.

به هر حال همه‌ی زن‌ها نسبت به رابطه‌ی جنسی بی‌میل نیستند. برادرم با زنی ازدواج کرده بود که روز و شب او را می‌خواست. اما این هم نوعی مرض است. عادی نیست. اگر تکان می‌خورد، او را می‌خواست، اگر سرکار می‌ماند دنبالش می‌رفت. برادرم خیلی زود خسته شد. چون فکر می‌کرد همه‌ی زن‌ها همین طوری‌اند، امیدش را از دست داد و مریض شد. دست و پاهایش فلج شد. بچه نداشتند. زنش را طلاق داد. اگر بچه داشتند، شاید زنش خوب می‌شد. زن بدشانسی بود.

وقتی تازه ازدواج کرده بودم و ناراحت می‌شدم، برای آرام شدن پیش مادرم می‌رفتم. وقتی مشکلی پیش می‌آمد، سرم را روی شانه‌اش می‌گذاشتم و گریه می‌کردم. او از دست سعد عصبانی می‌شد و طرف مرا می‌گرفت. این کار اوضاع را بدتر می‌کرد. مادرم را ناراحت و سعد را خشن‌تر می‌کرد. بنابراین ادامه ندادم. خیلی زود فهمیدم باید به او وفادار باشم، وظیفه‌ام را انجام بدهم و سرنوشتم را بپذیرم. وقتی سعد رفتار زنان دیگر را با شوهرانشان دید، قدر ایستادگی مرا دانست.

وقتی بچه‌ی اولم را حامله بودم، سعد خوشحال بود. او خصوصیت خوبی دارد که در بین مصری‌ها معمول نیست. دخترها را دوست دارد. در حقیقت آن‌ها را به پسرها ترجیح می‌دهد. از این‌که بچه‌ی اولمان دختر شد، خیلی خوشحال بود. موقع به دنیا آمدن همه‌ی دخترهایمان شادی می‌کرد. این خصوصیت مثبت اوست. من پسرها را ترجیح می‌دادم.

همه‌ی زایمان‌هایم راحت انجام شد. سر بچه‌ی اول داشتم حمام می‌کردم که درد خفیفی احساس کردم. بعد از ظهر بود. پیش مادرم رفتم و گفتم: «شکم کمی درد می‌کند.» جواب داد: «وای خدا، معنایش این است که می‌خواهی بزایی.»

تمام عصر و شب دردمی گرفت و ول می‌کرد. ساعت ده صبح درد شدید شد و مادرم قابله را خبر کرد. همان زنی بود که ختنه‌ام کرده بود. آمد و گفت: «آب گرم کنید.» مادرم این کار را انجام داد و بچه خیلی سریع به دنیا آمد. دختر بود. یک ذره دلخور بودم، چون اولی دختر بود، اما خیلی خوشگل بود و این مرا خوشحال می‌کرد.

پدرش آن زمان در قاهره بود. دوان دوان برگشته بود، فریاد می‌زد: «نباید وقتی من نیستم بچه را به دنیا بیاورد. دارم می‌آیم!» وقتی رسید، خوشحال بود و بچه را در بغل گرفت و بوسید. این بچه برایش خیلی عزیز بود.



گشتی با تاکسی پدر

یک سال و سه ماه بعد، یک پسر به دنیا آوردم. داشتیم ناهار می خوردیم و او هم خیلی سریع به دنیا آمد. دردی احساس کردم و او دو ساعت بعد تر با کمک قابله به دنیا آمد. بقیه هم همین طور بودند.

شاید چون خیلی فعال بودم، راحت بچه به دنیا می آوردم. عادت داشتم خانه را خودم تمیز کنم. از پله ها بالا و پایین می رفتم. لباس می شستم و کف زمین را می ساییدم و از این قبیل کارها. این کارها باعث می شد عضلات شکم سفت شود و در نهایت به من کمک می کرد.

اوایل با بچه هایم خوشحال بودم. اما بعد تر، وقتی بزرگ شدند، دوران های بسیار بدی با پسرهایم داشتم. پسر بزرگم ناامیدم کرد.

مریم چون خوشگل بود زود ازدواج کرد. شوهرش دوستش داشت. معلم ریاضی بود و هر چند وضعیتشان چندان خوب نبود، نمی گذاشت مریم کار کند. او در خانه ماند. بعدها وقتی شوهرش توانست کمی پول پس انداز کند، مغازه ای

بازکرد. خیلی موفقند. دخترم به او در مغازه کمک می‌کند و هوایش را دارد. زوج خوشبختی‌اند.

یوسف پسر بزرگم است. او را بیش‌تر از دخترها دوست داشتم و با او بهتر از بقیه رفتار می‌کردم. همه چیزم یوسف، یوسف، یوسف بود. وقتی که مدرسه را با موفقیت تمام کرد و وارد دانشکده‌ی مهندسی شد، از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. هر چه می‌خواست به او می‌دادم. کل خرج سفرها، لباس خوب، پول توجیبی - روزی ۲۵ پیاستر به او می‌دادم که دوازده سال پیش پول زیادی بود - تقریباً برابر ۲/۵ پوند امروزی. مثل آقاها زندگی می‌کرد.

سال دوم مهندسی ناگهان عوض شد. دیگر آن پسر دوست داشتنی مورد علاقه‌ام نبود. عادت داشت مرا در جریان برنامه‌اش بگذارد. برنامه‌اش را برایم می‌نوشت تا از رفت و آمدش باخبر باشم. برنامه را در آشپزخانه جلو چشمم می‌گذاشتم و می‌توانستم غذایی را که دوست داشت، قبل از آن‌که به خانه بیاید، برایش درست کنم.

در آن سال شروع کرد به رفت و آمد بی‌سر و صدا. حتی کلمه‌ی مادر را به زبان نمی‌آورد. امید زیادی به او داشتم. اشتباه است. آدم نباید تمام امیدش را به دیگری ببندد.

سعی کردم پرسم چه چیزی ناراحتش کرده است. گفتم: «مشکل چی است، یوسف؟» جواب داد: «هیچی.» گیج شده بودم و به تلخی گریه کردم.

مردم به من گفتند: «شاید کسی چشمش زده باشد.» جواب دادم به این چیزها اعتقاد ندارم. اما وقتی گریه می‌کردم، پدرش به من می‌گفت: «بفرما. این بتی است که تو ساختی. مرتب می‌گفتی پسر می‌خواهم. این هم پسر ت. به بقیه ترجیحش دادی و حالا چه شکلی با تو رفتار می‌کند. پس سرنوشت را قبول کن.»

یک شب وقتی داشت شام می‌خورد، فکری به سرم زد. مثل همیشه ساکت و افسرده بود. به او گفتم: «عاشق شده‌ای؟» گفت: «بله.» سعی کردم حدس بزنم



«سال دوم مهندسی ناگهان عوض شد. دیگر آن پسر دوست داشتنی مورد علاقه‌ام نبود.»
آلیس

طرف کیست. گفتم: «این است؟ آن یکی است؟» تا به دختر مورد نظر رسیدم. گفتم: «نظرت درباره اش چیست؟» جواب دادم: «هم خانواده اش خوب است و هم خودش.» او رامی شناختم، اهل شهر خودمان بود. بعد گفتم: «الان نمی توانی به ازدواج فکر کنی. نمی توانم هم از تو و هم از زنت حمایت مالی کنم. امکاناتش را ندارم.» جواب داد: «امامی خواهم حداقل نامزد شویم.» گفتم: «نمی توانم به تو اجازه‌ی این کار را بدهم. نامزدی هم پول می خواهد که الان ندارم.» بین خانواده‌های نامزدها رفت و آمد می شود، باید هدیه رد و بدل شود و تعهداتی وجود دارد که باید آماده‌ی انجامش بود. همه‌ی این‌ها خرج برمی دارد. ناامید به

نظر می آمد، پس به او گفتم: «چرا الان قراری بین خودتان نمی گذارید. می توانیم تشریفات را بعداً برقرار کنیم. در این فاصله تو هم می توانی دانشگاه را تمام کنی. پسر، اگر واقعاً برایت اهمیت قابل باشد، متوجه می شوی و می توانی دو سال بعد که فارغ التحصیل شدی با او ازدواج کنی.»

با وجود این یوسف جور دیگری فکر می کرد. بد اخلاق تر شد و با من تندی می کرد، یا بهتر بگویم نادیده ام می گرفت. اگر به چیزی احتیاج داشت، روی یک ورق کاغذ می نوشت و جایی می انداخت تا من پیدایش کنم. همین.

دختری که دوستش داشت، سیاه ولی نسبتاً خوشگل بود. وقتی فکر می کردم چه قدر سرد شده، گریه ام می گرفت. بعضی وقت ها که مرا می دید، طعنه می زد: «تا موقعی که ما آماده ی خواستگاری بشویم، او ازدواج کرده، خانم.» واقعاً هم همین طور بود و دختر با یکی از اقوام مادرش نامزد شده بود.

دو سال بعد یوسف فارغ التحصیل شد و خواست به عنوان مهندس استخدام دولت شود. برای انجام تشریفات لازم ۳۰ پوند احتیاج داشت. از من خواست این پول را بدهم. گفتم: «چنین پولی ندارم.» به سختی زندگی مان را می گذرانیم: «می توانی هر ماه کمی از حقوقت را کنار بگذاری تا پول جور شود.» اصرار کرد: «الان می خواهم.» با پدرش صحبت کردم و او پول را داد. مدارکش را ارائه داد و استخدام شد و برای کار به اسکندریه رفت.

فکر می کنید برای اطمینان خاطر من از وضعیت نامه ای نوشت؟ حتی یک کلمه هم ننوشت. سردی او باعث شد اعتماد به نفسم را از دست بدهم. احساس درماندگی می کردم. وقتی مردم وضعیت ناراحت کننده ام را دیدند، پیشنهاد کردند برای برگرداندن پسر به جادو و جنبل متوسل بشوم. چون ناامید بودم، قبول کردم. مردم می گفتند: «مرد دانایی در شهر کوچکی زندگی می کند که فاصله اش تا این جا با اتوبوس یک ساعت و نیم است. پدرش کشیش بوده و خودش هم کشیش است و کتاب هایی قدیمی دارد. می داند

چه‌طور یوسف را به تو برگرداند. وقتی به روستا رسیدی، سراغ عمو پطرس را بگیر.»

فکرهای منطقی را کنار گذاشتم، لباس سیاهی پوشیدم، صورتم را پوشاندم و همراه دوستی برای پیدا کردن او عازم شدم.

روستا در دامنه‌ی کوهی بود. دنبال عمو پطرس گشتیم و در کوچه و خیابان سراغش را گرفتیم. وقتی پیدایش کردیم، اسمم را پرسید. گفتم ام یوسف هستم و مشکلم را شرح دادم. گفتم: «دختری که پسر می‌خواهد با او ازدواج کند، نامزد کرده و این موضوع پسر را با من بد کرده. مرا مقصر می‌داند.»

عمو پطرس نگاهم کرد و گفت: «می‌خواهی پسرت برگردد؟ می‌خواهی دوباره کلمه‌ی مادر را از دهانش بشنوی؟» مشتاقانه گفتم: «بله.» پس گفت: «هشت پوند احتیاج دارم. هفته‌ی دیگر همین موقع برگرد و به دیدنم بیا.» شک داشتم، پس چانه زد: «این سه پوند. وقتی نتیجه را دیدم، بقیه‌ی پول را می‌دهم.» وقتی هفته‌ی بعد برگشتم، دو تکه کاغذ به من داد. گفت یکی را بیرون در بالکن بگذارم: «بگذار هر جا می‌خواهد برود.» آن یکی را آسیاب کنم، در کمی آب بریزم و آب را دم در خانه‌ی دختر بریزم.

کارهایی را که گفته بود، انجام دادم. نمی‌دانم واقعاً تأثیر جادو بود یا نه، اما نتیجه‌اش این شد که دختر هدیه‌ی نامزدی را به پسر دایی‌اش، که در آن زمان نامزدش بود، پس داد و یوسف یک نامه‌ی معذرت خواهی بلند برایم نوشت. همه چیز خیلی عجیب و حتماً کار شیطان بود. سر در نمی‌آوردم.

دختر برایش نوشت که نامزدی‌اش را به هم زده و از او پرسید آیا هنوز هم می‌خواهد با او ازدواج کند؟ یوسف برایم نوشت: «تو چه می‌گویی؟» خدای من، چه قدر خوشحال شدم. در پوستم نمی‌گنجیدم.

برای یوسف نوشتیم که موافقیم و او جواب داد: «در فلان روز، تو و پدر باید پیش خانواده‌اش بروید و از او خواستگاری کنید.» قبول کردیم.

من نگران برخورد مادر دختر بودم و تصمیم گرفتم به طور غیر رسمی به دیدارش بروم و مزه‌ی دهنش را بفهمم. اگر همه چیز خوب بود، روزی که قرار گذاشته بودیم، پدر یوسف را می‌بردم.

وقتی رسیدم، سامیه در را باز و به گرمی از من استقبال کرد: «خوش آمدید خاله جان، خوش آمدید. بفرمایید تو.» بنابراین داخل رفتم و به او گفتم: «بین ما سوء تفاهم‌هایی به وجود آمده. اگر قبلاً مانع ازدواجت با یوسف شدم، به این خاطر بود که برای خواستگاری آبرومند از تو امکانات لازم را نداشتم. اگر موافق باشی، گذشته‌ها را فراموش کنیم.» قبول کرد.

من و ابویوسف برای دیداری رسمی پیش خانواده رفتم. آن‌جا رفتم و گفتم: «خوشحالم که این‌جا پیش شما می‌برای پسرمان یوسف دخترتان سامیه را خواستگاری می‌کنیم. مخالفتی دارید؟» اگر خانواده‌ها همدیگر را بشناسند، جواب این خواهد بود: «نه هیچ مخالفتی نداریم.» اما اگر همدیگر را خوب نشناسند، خانواده‌ی عروس می‌گویند: «یک هفته، یا کمی کم‌تر یا بیش‌تر، به ما وقت بدهید تا فکر کنیم و درباره‌ی اسم و رسم، اعتبار، آدرس و وضعیت مالی پسر تحقیق کنیم.» بعد از آن‌که موافقت کردند، دو خانواده شروع به رفت و آمد با هم ورد و بدل کردن هدیه می‌کنند. به خصوص مادرها همدیگر را می‌بینند.

بعد از همه‌ی این ماجراها، یوسف و سامیه ازدواج کردند. اما فکر می‌کنید خوشبخت شدند؟ نه. همیشه دعوا می‌کردند. او به خاطر این دختر، از مادرش دشمنی ساخته بود و حالا که ازدواج کرده بودند، چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید.

چرا این قدر ناراحتی در ازدواج هست؟ اغلب در این باره فکر کرده‌ام. در مورد سامیه و یوسف، جریان این طوری شروع شد. سامیه خودش را پولدارتر و بهتر از او می‌دانست. از اول جووری رفتار می‌کرد که او این موضوع را احساس کند. یوسف نمی‌توانست بپذیرد و شروع به جر و بحث با او کرد: «چه طور جرأت

می‌کنی این حرف را بزنی یا این کار را بکنی؟» مثل پدرش تندخو و با کوچک‌ترین تحریکی آماده‌ی حمله بود.

سامیه تحریکش می‌کرد و یوسف او را می‌زد. او فرار می‌کرد، ما به او پناه می‌دادیم و طرف او را می‌گرفتیم، چون اگر طرف یوسف را می‌گرفتم، خجالت‌آور بود. او آرام می‌شد و ما او را به خانه برمی‌گرداندیم. برای مدتی اوضاع مرتب بود و بعد دوباره همه‌چیز از نو شروع می‌شد. طرف سامیه را می‌گرفتیم، چون زن بود و او هر وقت مشکلی پیش می‌آمد، پشیمان می‌آمد. اما احساس می‌کنم فخر فروشی‌اش اشتباه بود.

یک جوری در بطن این جریان محبت پسر من را از دست دادم. او با من مثل غریبه‌ها رفتار می‌کند. این کشمکش‌ها میانه‌ی ما را به هم زد و زنش هم در این مورد تا حدی قابل سرزنش است. وقتی تازه ازدواج کرده بودند، همه‌ی سعی‌اش را برای جدا کردن او از ما می‌کرد. حالا سامیه بهتر شده، اما ضربه وارد شده است.

قبل از این که ابویوسف بازنشسته شود و برای زندگی به قاهره بیایم، سالی چهار هفته تعطیلات داشتیم. سه هفته را در اسکندریه و یک هفته را با سامیه و یوسف در قاهره می‌گذرانیدیم. آن زمان هردو شان کار می‌کردند. سامیه تمام تلاشش را می‌کرد تا به ما بفهماند به دلایلی مزاحمیم. سعی می‌کردیم تا حد ممکن آرام باشیم. می‌خواستیم پیش پسرمان باشیم. او کار را سخت می‌کرد. برای مثال وقتی سرکار می‌رفت، در یخچال را قفل می‌کرد. تابستان بود و مجبور بودیم تمام روز از شیر آب گرم بخوریم. ساعت پنج دوباره در یخچال را باز می‌کرد و در آن یک بطری آب می‌گذاشت تا وقتی یوسف به خانه می‌آید، خنک باشد. با این حرکات ما را تحقیر می‌کرد.

وقتی مادرش به دیدن آن‌ها می‌آمد، دو تایی نمایش کوچکی برای ما اجرا می‌کردند. این نمایش را برای خجالت دادن ما ترتیب می‌دادند. نمایش

درباره‌ی تفاوت رتبه‌ی کاری سامیه و یوسف بود. مادر به سامیه می‌گفت: «الان رتبه‌ی کاری‌ات چند است؟» دختر جواب می‌داد: «هفت یا هشت.» بعد مادرش با غرور می‌گفت: «رتبه‌ی شوهرت چند است؟» سامیه می‌گفت: «شش یا هفت.» مادرش نگاه موزیانه‌ای به ما می‌انداخت و می‌گفت: «پس فرقی بین حقوق تو و او نیست؟» معنی این کار کوچک کردن پسرمان پیش چشم ما بود. سعی می‌کردند به ما بفهمانند با پایین تر از خودشان وصلت کرده‌اند.

وقتی برای گذراندن یک هفته پیش پسرمان می‌رفتیم، همیشه خرج اقامتمان را می‌دادیم. هیچ وقت دست خالی نمی‌رفتیم. غذا و نان مخصوص مصرعیا را با خودمان می‌بردیم. سامیه این هدایا را نادیده می‌گرفت. سعی می‌کرد احساس کنیم مایه‌ی زحمتیم. هرچند دیدارهایمان در مقایسه با دیدارهای مادرش که سه یا چهار ماه پیش آن‌ها می‌ماند، کوتاه بود.

یک دفعه در حین دیداری، سامیه به ابویوسف غذای نیم‌خورده‌ی کسی دیگر را تعارف کرد. غذا تاس‌کباب بود و خرده نان‌های کس دیگر رویش مانده بود. این برایم ضربه‌ای بود. نشان می‌داد برای پدر شوهرش هیچ احترامی قایل نیست.

فکر می‌کنم تمام این سال‌ها سامیه می‌ترسید یک‌بار دست و دلبازی او باعث شود بیش از اندازه در خانه‌اش بمانیم. اما من و ابویوسف هیچ وقت نخواسته‌ایم باعث زحمت هیچ‌کدام از بچه‌هایمان بشویم.

اگر پسرم مرد بود، که فکر نمی‌کنم باشد، او را سر جایش می‌نشانده. اما حتی حالا که مادر قاهره زندگی می‌کنیم، به زحمت حال ما را می‌پرسد. حداکثر ماهی یک‌بار به دیدن ما می‌آید.

وقتی سامیه بچه‌دار شد، پخته‌تر شد. یک روز به من گفت: «خاله جان، شاید با شما رفتار درستی نداشته‌ام. هیچ‌کس به من یاد نداد باید چه کار کنم. اما شما هیچ وقت به من ایرادی نگرفتید و ممنونم. رفتارتان را با بقیه هم دیده‌ام. از آن

چیز یاد گرفته‌ام، چون معمول نیست. شما بیش تر از اغلب کسانی که می‌شناسم به مشکلات دیگران و کمک به حلشان علاقه دارید. سالم و پرانرژی هستید. شاید خداوند این طور به شما به خاطر مهربانی تان پاداش داده است. به همین خاطر فکر می‌کرده‌ام که باید شما الگویم باشید.» جواب دادم: «سامیه، هیچ کس بهتر از تو نیست.» گفت: «این طور نیست.» حالا سعی می‌کند جبران کند.

به عبارتی دیگر، پسر من فقط برای خودش زندگی می‌کند. سامیه او را به این راه کشاند و حالا حتی او هم نفوذ اولیه‌اش را از دست داده است. برای مثال او به برادر کوچک‌ترش، زمانی که دانش آموز بود و می‌توانست از کمک و حمایت او به عنوان برادر بزرگ‌تر استفاده کند، اهمیتی نداد. به ندرت حال خواهرانش را می‌پرسد که از دواج کرده‌اند، در صورتی که وظیفه‌اش است. تأثیرات این کارش شاید دیگر آن قدر مهم نباشد که سال‌ها پیش بود. زمانه عوض شده و زن‌ها مثل سابق به شوهرها یا برادرهایشان وابسته نیستند. می‌توانند کار کنند و تا اندازه‌ای مستقل باشند.

اگر زنی کاملاً وابسته به شوهرش باشد، آن طور که من در سال‌های اول ازدواجم بودم، دوست دارد پسر داشته باشد. پسرها را به دخترها ترجیح می‌دهد، چون احساس می‌کند در زمان نیاز حمایتش می‌کنند - چون امکانات حمایت از او را دارند. امیدهای من در مورد پسر بزرگم تبدیل به ناامیدی شد و این دختر کوچکم است که حالم را می‌پرسد و اصرار دارد ماهانه ۵ پوند از چک حقوقش را برایم بفرستد. این عجیب است، چون رسم و رسوم می‌گوید دختر بعد از ازدواج باید خود را وقف خانواده‌ی شوهرش کند.

از پسرها انتظار می‌رود وقتی سرکار رفتند، به والدینشان پول بدهند. آن‌ها از والدینشان در پیری حمایت می‌کنند و مراقب آسایش خواهران متأهلشان هستند. این کار مهم است، چون با دختری که مردانی پشتش دارد، بهتر از دختری که مردی پشتش نیست، رفتار می‌شود و به او احترام می‌گذارند.

مسأله‌ی خوشبختی در زندگی و ازدواج به یک چیز برمی‌گردد: پول. مردم می‌گویند این طور نیست، اما من فکر می‌کنم همین طور است. پول اجازه می‌دهد آدم‌ها عشق و آرزو داشته باشند. نداشتنش فکر آن‌ها را به کلی مشغول می‌کند و جایی برای چیز دیگری نمی‌گذارد.

اگر زنی پول داشته باشد، صبورتر می‌شود. اعصابش راحت‌تر است. می‌تواند راحت بخورد، بیاشامد و لباس بپوشد و احساس نکند اسیر شده است. می‌تواند به عشق فکر کند.

اگر زنی پول نداشته باشد، زندگی او عین بدبختی است. اعصابش خرد است. بی‌صبر و تحمل می‌شود. وسط بدبختی عشق کجا بود؟

به نظر من وجود مدرسه‌هایی که دخترها در آن درباره‌ی خانه‌داری، شوهرداری و اداره‌ی زندگی چیزهایی یاد بگیرند مفید است.

علت خیلی از مشکلاتی که یک عروس در این جا با آن‌ها مواجه می‌شود، ناآگاهی است. او خام، بدون دید و با ترس ازدواج می‌کند. زمانی که تجربه درس‌های اصلی زندگی را به او آموخت، دیگر جوانی‌اش رفته، زیبایی‌اش محو شده و گذر سال‌ها آرزوهایش را به باد داده است.

وقتی به مدرسه می‌رفتم، به ما برنامه‌ریزی مالی یاد می‌دادند. پول‌هایمان را در پاکت‌هایی تقسیم می‌کردیم. یکی از پاکت‌ها برای لباس‌های تابستانی و سالانه بود. یکی برای لباس‌های زمستانی، یکی برای پول برق، یکی برای اجاره خانه، یکی برای خرج روزانه و همین طوری آخر. به ما نشان می‌دادند چه طور برای جبران هزینه‌های اضافی، از پاکتی پول برداریم و چه طور پول برداشته را جایگزین کنیم.

این درس‌ها برایم فایده داشت. اما چون در سال‌های اول ازدواج فشار زیادی روی من بود، حتی برنامه‌ریزی مالی هم نمی‌توانست جایی که پولی در کار نبود کمکی بکند.

باید به دخترها نحوه‌ی رفتار با شوهرها را یاد داد. برای مثال رابطه‌ی جنسی آن‌قدر مهم است که آموزش یک دختر را در این زمینه نباید به اتفاق واگذار کرد. دیده‌ام که چه طور خواهران مسلمانان وظایفشان را در قبال شوهرانشان انجام می‌دهند تا در بیرون از خانه دنبال نیازهایشان نروند. در بین مسیحیان چون طلاق بسیار سخت است، زنان به اندازه‌ی کافی تلاش نمی‌کنند. آن‌ها از خودشان و از جنبه‌ی جنسی ازدواجشان غفلت می‌کنند.



زمانی که تجربه درس‌های اصلی زندگی را به او آموخت، دیگر جوانی‌اش رفته.

آلیس

مردها با هم حرف می‌زنند و از حرف‌های هم می‌فهمند که از نظر جنسی راضی‌اند یا نه. این حرف‌ها تندی و حسودی به دنبال خود می‌آورد. یکی‌شان می‌گوید: «چرا باید به او بیش‌تر خوش بگذرد؟» یک زن باید بداند که فکر مردها فقط حول یک چیز می‌گردد: رابطه‌ی جنسی و چگونگی رسیدن به آن. باید یاد بگیرد چگونه با این موضوع کنار بیاید.

دختر کوچکم، سلوی، با عشق ازدواج کرد، اما این موضوع او را از مشکلات معمول خلاص نکرد. مثل خیلی از زن‌های دیگر، او بیش‌تر به وضع خانه‌اش علاقه دارد تا به رابطه‌ی جنسی. برعکس، خواهر شوهرش خانه‌اش را به هم ریخته ول می‌کند و وقتش را صرف رسیدن به خودش می‌کند. شوهرش ستایشش می‌کند.

شوهر سلوی دوست پسر کوچکم، امین بود. یک روز زنگ خانه را می‌زند و چون کس دیگری خانه نبوده، سلوی در را باز می‌کند. برای امین نامه‌ای آورده بوده. آن‌ها با هم در دانشگاه بودند. سلوی با او به‌سردی برخورد می‌کند، که تنها رفتار مناسب برای دختری است که با مردی غریبه روبه‌رو می‌شود. او می‌رود، اما برخورد سرد سلوی تحریکش می‌کند. برای دفعه‌ی دوم می‌آید و می‌پرسد: «کجا می‌توانم امین را پیدا کنم؟» سلوی جواب می‌دهد: «در کلیسا.» و فوراً در را می‌بندد. یک روز سلوی را در دانشگاه می‌بیند و به او سلام می‌کند. سلوی جوابش را می‌دهد و لبخند می‌زند. لبخند سلوی او را مجذوب می‌کند، چون نسبت به رفتار خشک دفعه‌ی پیش تغییر بزرگی به حساب می‌آمده.

پایش به خانه‌ی ما باز شد. در ضمن او را از دانشگاه به خانه می‌آورد. سلوی صمیمی بود و از او دعوت می‌کرد داخل بیاید. وقتی مخالفت می‌کرد، سلوی به او می‌گفت: «پدرم می‌داند همدیگر را در دانشگاه می‌بینیم و تو مرا تا خانه می‌آوری.» و او راضی می‌شد.

بعد از چهار سال دوستی، نامزد شدند و ازدواج کردند. سلوی کمی عصبی، اما خیلی باهوش است.

قبل از لیب، شوهرش، عاشق یک پسر مسلمان شد. او همسایه‌ی ما و پسر یک ریش سفید روستایی بود که در قاهره ساکن شده بود. ازدواج کرده بود. چیزی که سلوی را عاشقش کرد این بود که: یک روز او را در خیابان دیده بود. پیرمردی که بار سنگینی را جابه‌جا می‌کرد از روبه‌رو می‌آمده. او می‌ایستد، بار را

از مرد پیر می‌گیرد و به جایی که او می‌خواهد می‌برد. این کارش به دل سلوی نشسته بود.

سلوی از پنجره رفت و آمد او را نگاه می‌کرد. ما نمی‌دانستیم. آن‌ها شروع کردند به صحبت با هم، و او عیدها برای سلوی کارت تبریک می‌فرستاد. این برای ما هشدار بود. وقتی فهمیدیم چه اتفاقی افتاده، او را زدم و مجبورش کردم رابطه را قطع کند. ازدواج یک مسیحی با یک مسلمان برای ما تابو است. او باید با یک مسیحی ازدواج می‌کرد و در مینیا خبرهایی مثل این خیلی زود باعث رسوایی می‌شود. به کلیسایمان خیلی وابسته بودیم و با ازدواج یکی از بچه‌هایمان بیرون از کلیسا موافق نبودم.

زمان گذشت و او با لیبب ازدواج کرد. سه فرزند دارند. اما سلوی مثل من تنها یک قسمت از ازدواج را با موفقیت پیش برده است. او کدبانویی دقیق و مادری فداکار است. در نتیجه طرف بد ماجرا را گرفته است. با این‌که ختنه نشده، این مسأله به برانگیختن اشتیاقش نسبت به قسمت فیزیکی ازدواج کمکی نکرده است. وقتی مریم دختر بزرگم به سن ختنه رسید، نظر من راجع به ختنه کردن عوض شده بود. اما چاره‌ای نداشتم. رسممان بود و باید انجام می‌شد. با به یاد آوردن تجربه‌ی خودم، می‌خواستم کاری کنم که او کم‌تر درد بکشد. او را پیش دکتر بردم. گفت این کار غیر قانونی است و نمی‌تواند عمل را انجام دهد. بنابراین مجبور شدم پیش قابله بپرشم. دخترم دوران سختی داشت. با وجود ختنه شدن، مریم خیلی سعی می‌کند شوهرش را در این زمینه‌ها راضی کند. خوب لباس می‌پوشد و خودش را خوشگل می‌کند و مطمئن می‌شود که نیازهای جنسی شوهرش برآورده شده باشد.

سلوی این‌طور نیست. در پایان یک روز کاری و بعد از آن‌که کارهای خانه انجام شد، اگر خسته باشد می‌گوید: «نه.» و برای او: «نه» یعنی نه. سرسخت است و نمی‌توان او را مجبور کرد کاری را انجام دهد که نمی‌خواهد.

این از اساسی‌ترین مشکلات ازدواج اوست. شوهرش را اذیت می‌کند، چون او فکر می‌کند که این یکی از وظایف سلوی به عنوان زن است. شوهرش زمانی که شغل خوبی به او در کویت پیشنهاد شد، او را هم با خود به آنجا برد، اما بعد از یک سال او را به مصر برگرداند، چون دید که از هر ده شب یک شب به او جواب مثبت می‌دهد. او را فرستاد تا با ما زندگی کند و خودش در کویت ماند.

در کویت با دختری آشنا شد که معشوقه‌اش شد. وقتی به مصر برگشت، دختر را هم با خودش آورد و گفت که یک دوست است و برای سیاحت به این‌جا آمده و از ما خواست در خانه مان به او جا بدهیم. قبول کردیم و چیزی نگفتیم. هیچ کس نباید بی‌دلیل به حرف دیگری شک کند.

صبح با هم بیرون می‌رفتند و تا شب بر نمی‌گشتند. سلوی حسود شد. ما مشکوک شدیم و اوضاع بدتر شد. با هم به برج قاهره و جاهای دیدنی شهر رفتند. سلوی از آن‌ها سؤال می‌کرد. وقتی داستان‌هایشان با هم جور در نمی‌آمد، او ناراحت می‌شد. جر و بحث‌های سختی در گرفت و دامادم با آن دختر به کویت برگشت. سلوی در خانه‌ی ما ماند. اما خانواده‌اش به او نامه نوشت و وظایفش را به عنوان شوهر و پدر به او یادآوری کرد. در نهایت او تنها برگشت. شاید خستگی باعث بی‌علاقگی خیلی از زنان به مسائل جنسی باشد. برای خواستن رابطه‌ی جنسی یا لذت بردن از آن، آدم باید آرام و راحت باشد و پیش‌تر از حد کار نکرده باشد.

از ختنه‌ی مریم پشیمانم. خیلی عوض شده‌ام و عقایدم در این سال‌ها تغییر کرده است. تجربه و بیش‌تر از آن دیدن آدم‌ها، به انسان خیلی چیزها یاد می‌دهد. در سال‌های بعد از ازدواجم، آدم‌هایی از طبقات مختلف را شناختم. یک دفعه در دامی افتادم که باعث شد اعتمادم را نسبت به مردم از دست بدهم. این ماجرا هم مربوط به پول می‌شد. کمی پول کنار گذاشته بودم تا چرخ خیاطی

بخرم. یکی سرم کلاه گذاشت و پول را از دست دادم و مجبور شدم از نو پول پس انداز کنم.

فهمیدم هیچ کس نمی خواهد به من کمک کند. همه‌ی آشنایانم از طبقه‌ی متوسط یا بالا هستند. اما در کمال تعجب، کم‌ترین علاقه‌ای به کمک به هم در وقت نیاز ندارند. مثل مردم فقیر نیستند.

بعد از سال‌ها شناختن آدم‌ها، به این نتیجه رسیده‌ام که فقط آدم‌های فقیر کارهای خوبی را که در حقشان می‌کنی یادشان می‌ماند. آن‌ها با قدرشناسی این کارها را مرتب به خاطر می‌آورند. حالا فقط با فقرا دوست می‌شوم و از طبقه‌ی خودم دوری می‌کنم. فقرا وفادارند. بیش‌تر افراد طبقه‌ی متوسط خودخواهند. محبت مردم فقیر بیش‌تر است و آن‌ها راحت‌تر به تو می‌دهند.

یک تغییر دیگر در من، بیست سال بعد از ازدوایم به وجود آمد. در طی آن بیست سال اول شکسته و بدبخت بودم. زمانی که شروع کردم به کار کردن و بیرون رفتن از خانه، احساسم راجع به خودم و دیگران عوض شد. نظرم راجع به زندگی مثبت‌تر شد و شروع کردم به بازسازی خودم. الان از زندگی‌ام همین طوری که هست لذت می‌برم.

اما هنوز معتقدم تمام مردها خیانتکارند و همه‌ی مردها نسبت به همسرانشان بی‌وفا هستند. به هیچ مردی، حتی پسرهای خودم، اطمینان ندارم.

پسر بزرگم یوسف نسبت به همسرش بی‌وفا بود. او را برای آموزش‌های تخصصی به آلمان فرستادند. آن‌جا عاشق یک آلمانی شد. در وجود او نوع متفاوتی از زن را می‌دید. روابط جنسی آزادتر بین زن‌ها و مردها را که دید، باعث شد به آن‌چه در مصر جا گذاشته بود، پشت پا بزند. می‌خواست همسر مصری را طلاق بدهد و با زن آلمانی ازدواج کند. البته ما مانع شدیم و به او یادآوری کردیم که یک پسر کوچک دارد. پدرش مداخله کرد و او را سر جایش برگرداند.

شاید پسر کوچکمان متفاوت باشد و به همسرش وفادار بماند، چون به شدت مذهبی است. مذهب تأثیر قوی‌ای روی مردم دارد و آن‌ها را از انحرافات دور نگه می‌دارد. عامل مهمی در طرز رفتار آدم‌هاست. مذهب یعنی عشق، و عشق وفاداری و اعتقاد به دنبال خود می‌آورد.

شوهر خودم هم در این سال‌ها عوض شده است. اشتباهاتش را فهمیده و اعتراف می‌کند که از انجام آن‌ها پشیمان است. از من می‌خواهد هر چه پول لازم دارم بردارم، هر جور دلم می‌خواهد رفت و آمد کنم و از زندگی لذت ببرم. به همین خاطر راضی‌ام. هرچند در کمال تعجب داستان قدیمی رابطه‌ی او و دختر دایی‌ام، هنوز مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد.

زن‌ها از مردها وفادارترند. هرچند اگر با مردها برابر بودند، شاید دیگر این‌طور نبود. مردها زن‌های قوی را دوست ندارند. هر زنی که کارهای مردانه انجام بدهد، مردانگی‌ای در او نفوذ می‌کند که مردها را از او دور می‌کند. آن‌ها زنی را دوست دارند که ضعیف باشد. فایده‌ی یک زن با خصایص مردانه چیست؟ مثل این می‌ماند که یک مرد با مردی دیگر ازدواج کرده باشد. برای مثال یک وکیل زن تظاهر به داشتن خصایص مردانه می‌کند و یک مرد علاقه‌ای به چنین زنی ندارد. زن باید خوب و ضعیف باشد. هیچ مردی یک زن - مرد را دوست ندارد. مرد اشک‌های زن را دوست دارد. دوست دارد او را درمانده ببیند و عاشق اشک‌های اوست.

خدا مردها را خلق کرده تا وکیل و مهندس و دکتر شوند، هرچند بعضی از زن‌ها هم می‌توانند دکتر بشوند. اما من احساس می‌کنم کارهای مردانه و کارهای زنانه وجود دارد و این دو باید جدا بمانند، هرچند زن نباید کاملاً به شوهرش وابسته باشد.

کلید خوشبختی آن‌طور که من دیده‌ام، سلامتی و پول است. سالم بودن و پول داشتن، جایی برای عشق باز می‌کند.

حالا زندگی ام بهتر شده است. از کار با فقرا لذت می‌برم. نوه‌هایم را دوست دارم و وقتی با من هستند و تیتا، مادر بزرگ، صدایم می‌کنند احساس خوشحالی زیادی می‌کنم. این بزرگ‌ترین خوشی من است. حالا هدفم در زندگی خدمت به خدا از طریق کمک به مردم فقیر است.

۳

سودا

خدمتکار

«ازدواج با مردی سفیدپوست را انتخاب نمی‌کردم. اگر یکی مثل خودت را انتخاب کنی، احساس می‌کنی نسبت به کسی که با تو فرق دارد، با کارهایی که می‌کنی راحت‌تر کنار می‌آید.»

تازگی‌ها مادرم اغلب مریض است. آشنایانش را دوست دارد و علاقه‌مند به مشورت با آنهاست.

گاهی به جادو اعتقاد دارم و گاهی ندارم. زمانی که بیماریم و به آخر خط می‌رسیم، یا کسی که دوستش دارم، مثلاً مادرم، مریض است و هرکاری برای کمک به او می‌کنیم بی‌فایده است، به سمت جادو کشیده می‌شوم. وقتی مادرم مریض بود، او را در یک روز پیش سه دکتر بردم. زوجی در ساختمانمان زندگی می‌کنند، یک دکتر و زنش، که او هم پزشک عمومی است.

مرد صبح و زنش شب مادرم را معاینه کردند، و من هم او را ساعت یک صبح نزد پزشک سوئی، نزدیک محل زندگی مان، در امبابه بردم.



دوست سودا او را صدا می‌زند تا حال مادر بیمارش را پرسند

مردم می‌گویند ممکن است زمانی که مادرم افتاد و آسیب دید، جادو شده باشد. در امبابه خیابان‌ها پر از چاله چوله و ناهموار است. روزی در چاله‌ای افتاد، و پایش بدجوری آسیب دید.

شب به بیمارستان رفتیم و پایش را بخیه زدند، اما به نظر می‌آید این حادثه ضعیفش کرده است. دکترها مقداری قرص به او دادند و او اصرار داشت که قرص‌ها در گلویش گیر می‌کنند و پایین نمی‌روند.

بنابراین دوستی او را پیش زنی برد که در بولاق، قسمت دیگری از قاهره، می‌شناخت.

این زن به مادرم گفت: «چیزی که احتیاج داری، یک جفت اردک نر، یک جوجه، یک خرگوش، و یک کبوتر است. باید دور آنها بخور بسوزانی. بعد باید لباسی سفید پوشی و حیوانات را بالای سرت بکشی، جوری که خونشان روی تمام بدنت بریزد.» مادرم به خانه برگشت و این را به ما گفت.

اما زن دیگری در همسایگی ما گفت فکر می‌کند این زن دانا، شیخه، که اسمش فرانسوا (فرانسه) بود، دروغگوست و چیزی نمی‌داند. گفتیم می‌خواهیم از این نوع کارها بکنیم، چون می‌دانیم حال مادر را بهتر می‌کند. پس زن گفت ما را پیش شیخه‌ای داناتر می‌برد تا به ما کمک کند. بعد رفتیم. این یکی در ساقیه‌ی مکی، کنار رودخانه بود.

این زن به مادرم گفت: «نگران نباش. حالت خوب است. برایم دو تا جوجه بیاور. یکی سیاه و یکی سرخ. یکی را می‌کشیم و یکی را نمی‌کشیم.» جوجه‌ها را بردیم، و زن گفت: «هر شب سه شمع نزدیک جای خوابت روشن کن.» مادرم پرسید: «لازم است تنها بخوابم؟» چون او و خواهرم در یک تخت و من در تخت دیگری می‌خوابم و اتاق‌هایمان کوچک است.

کاری را که گفته بود کردیم. دو صبح اول وقتی بیدار شدیم دیدیم شمع‌ها نیم سوخته و خاموش است. اما صبح سوم وقتی بیدار شدیم، اثری از شمع‌ها نبود، هیچ اثری. ترسیده بودم. فکر کردیم ممکن است نیمه‌شب یکی از ما اتفاقی با دمپایی آن‌ها را جایی پرت کرده باشد. دنبالشان گشتیم، اما چیزی پیدا نکردیم.

بعد مادرم جوجه‌ها را پیش شیخه برد و به او گفت چه اتفاقی افتاده. شیخه گفت: «حالا خوب می‌شوی. نگران نباش.» جوجه‌ی سرخ را کشت و خورش را به سر و سینه و زبان مادرم مالید و به او گفت خون را قورت بدهد. او هم همین کار را کرد.

بعد جوجه‌ی سیاه را برداشت و دست و پا و صورتش را مثل آدمی که قبل از نماز وضو می‌گیرد، شست. بعد به مادرم گفت: «این جوجه را بگیر و شب وقتی

تاریک است، او را بیرون، دور از خانه‌ها و مردم ببر و بگذار برود. اما پشت سرت را نگاه نکن.»

شب من و مادرم بیدار شدیم و جوجه مرغ را به مزرعه‌ی نزدیکی بردیم و رها کردیم.

بعد از آن هم مادرم را پیش دکتر می‌بردم. تقریباً پنج ماه از حادثه گذشته است. بدحال است، اما می‌تواند راه برود.

مادرم حدود پنجاه سال دارد. به نظر ما پیر است. شبیه بقیه‌ی مادرها نیست. واقعاً به ما نزدیک است و با وجود این که پدرمان وقتی خیلی کوچک بودیم مرد، خیلی مراقب ماست. پدرم قبلاً ازدواج کرده بود و از مادرم پیرتر بود.

بیش تر زن‌های مصری، زمانی که شوهرشان را از دست می‌دهند، اصلاً به تنها ماندن دو یا سه بچه فکر نمی‌کنند و دوباره ازدواج می‌کنند. چرا باید بمانند؟ نه مثل مادرم، که با وجود جوانی‌اش، ما را تحمل کرد و مراقبت ما بود و همان طور که بزرگ می‌شدیم، از ما حمایت می‌کرد.

وقتی پدرم مرد، رنج زیادی کشیدم. آن زمان هنوز در روستا زندگی می‌کردیم. برادرم ناراحت نبود، خب پسر بود و می‌توانست مراقب خودش باشد. خواهرم کوچک بود و کمی گریه کرد و بعد یادش رفت. اما من دوران سختی را گذراندم. هفت ساله بودم. روز جشن عید کبیر مرد. سرکارگر یک ماشین آسیاب گندم و ذرت بود و آن روز تعطیل بود. هیچ نشانه‌ای از بیماری نداشت. هیچ کس در چنین روزی کار نمی‌کند. می‌گویند کار کردن در این روز گناه است.

روز جشن یک دفعه مرد. در خانه به ما گفت: « کمی خسته‌ام.» و زمانی که دکتر را خبر کردیم، دیگر مرده بود. ما را به خانه‌ی عمویم در همان نزدیکی بردند، و نوزاد را که هنوز شیر می‌خورد، به همسایه‌ای سپردند که بچه‌ای همسن او داشت و می‌توانست تا زمانی که حال مادرم بهتر شود، به او هم شیر بدهد.

روز تشیع جنازه، مردم گفتند باید ما را بیاورند تا در مراسم پشت تابوت پدرمان راه برویم. برادرم، که آن موقع تقریباً پنج ساله بود، می‌گوید پدر را به یاد می‌آورد. اما فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. خود من هم چهره‌اش را از یاد برده‌ام. یادم می‌آید روز بعد از مرگش چشم‌هایم درد می‌کرد. حتماً گریه کرده بودم. پشت تابوت پدرم آرام راه می‌رفتم. مردم به من می‌گفتند: «گریه فایده ندارد، چون کسی که مرده، بر نمی‌گردد.»

وقتی او را برای نماز میت به مسجد بردند، تابوتش ناگهان خیلی سنگین شد. نمی‌خواست از مسجد بیرون ببرندش. پس برایش ذکر گفتند و قرآن خواندند. مرده بود، اما به نظر می‌رسید اراده‌ای از خودش دارد. نمی‌فهمیدم چرا این کارها را می‌کند. مردها گفتند: «برویم. او را برداریم و به گورستان ببریم.» اما تابوت هنوز محکم به زمین چسبیده بود.

پدرم مرد خوب و مهربانی بود، شاید به این خاطر بود که می‌خواست در مسجد، مکانی مقدس، بماند. پس پدر بزرگ مادری‌ام پا درمیانی کرد و به پدر مرده‌ام گفت: «بیا دیگر، احمد. مردها خسته‌اند و می‌خواهند به کارشان برسند! گرم است. پز دادن بس است. همه می‌دانیم مرد خوبی بودی. حالا بیا دیگر. می‌خواهی تظاهر کنی که شیخی؟» پدر بزرگم با او این‌طوری حرف زد. آیا مردها حرف‌های زنده‌ها را می‌شنوند؟ و بعد پدر بزرگم به مردها گفت: «بیاید، برش دارید. من هم کمک‌تان می‌کنم.» پس رفتند و تابوت خیلی راحت بلند شد. به نظر می‌رسید خود به خود می‌رود، و کسانی که آن را حمل می‌کردند به سختی می‌توانستند نگاهش دارند.

مردم تعجب کردند، چون او به زن‌باز بودن شهرت داشت. شغلش به عنوان سرکارگر ماشین آسیاب، باعث ارتباط زیاد او با زن‌ها بود. مردم می‌گفتند زن‌ها را بلند می‌کرده و پروو بوده. اما وقتی تابوتش، مثل یک مرد خدا، بدون ترس از روز قیامت، به سمت جایگاه استراحت ابدی‌اش «دوید»، نظر مردم درباره‌اش

عوض شد. تا امروز هم هر وقت به ده می‌رویم، مردم «فرزندان آن مرد خوب» صدایمان می‌زنند.

بعد یک چادر عزاداری، صوان، برپا کردند، از مردان در یک طرف و از زنان در طرف دیگر پذیرایی شد. از یک بلندگو قرآن پخش شد، و به همه قهوه‌ی سیاه دادند. در چنین مواقعی قهوه شکر ندارد تا غم را نشان بدهد. اگر مرده برادر بزرگ‌تری داشته باشد، او پذیرای مردمی می‌شود که برای تسلیت می‌آیند. اگر تنها یک برادرزاده داشته باشد، او پذیرای مردان خانواده و بقیه می‌شود.

پنج شب‌ه‌ی بعد، خانواده و زنان همسایه به قبرستان می‌روند. نان‌گرد مخصوصی را با خود می‌برند که از شیر و کره و میوه‌ی همان فصل تهیه می‌شود. سهم زیادی از آن را، همراه ۵۰ پیاستر (در حدود یک دلار امریکا) یا چیزی در همین حدود، به قاری قرآن می‌دهند و بقیه را بین کسانی که آن‌جا هستند پخش می‌کنند. معمولاً تعداد زیادی بچه آن‌جا هستند. نوعی کار خیر برای مرده است. پانزده روز بعد، صوان دیگری برپا می‌شود، همین طور این‌جا در قاهره، چهل روز بعد از مرگ چادر دیگری هم برپا می‌کنند و به قبرستان می‌روند، البته بدون دادن غذا. فقط قرآن خوانده می‌شود، که برایش به شیخ پول می‌دهند.

بعضی‌ها حتماً گریه می‌کنند. من گریه کردم، چون او پدرم بود و به‌خاطر می‌آوردمش. مادرم برای شوهر از دست‌رفته‌اش گریه کرد. عموزاده‌ام گریه کرد چون عمویی را از دست داده بود. اما هیچ عزادار حرفه‌ای بین اهالی دهان نبود. خدا را شکر، باایمانیم و برای این جور کارها پول نمی‌دهیم.

در دهان زنی که موقع عزاداری به سر و صورتش بزند، بی‌دین، کافره، به حساب می‌آید. در دهان همه خیلی مذهبی هستیم. روستاهای همسایه در این مورد زیاده‌روی می‌کنند و برای گریه در عزاداری‌ها، عزاداران حرفه‌ای استخدام می‌کنند.

همچنین مثل بقیه‌ی مصری‌ها برای یک سال تمام سیاه نمی‌پوشیم. مثل قاهره نیست و بعد از چهل‌م سیاهمان را درمی‌آوریم. یک زن در خانه‌اش بعد از روز اول یا دوم دیگر سیاه نمی‌پوشد. غیرمنطقی است از کسی انتظار داشته باشیم حتی در رختخواب هم سیاه بیوشد. رنگ غمگینی است.

هر شب ما، زن‌های خانواده، برای جلسات مذهبی به مسجد می‌رفتیم. جلسات درباره‌ی ازدواج، بیماری، مرگ و چگونگی برخورد با آن بود. به ما این حس را می‌داد که چه چیزی درست و چه چیزی غلط است. مایه‌ی آرامش بود. وقتی به قاهره آمدم، مادرم باز هم به جلسات می‌رفت، اما آن موقع دیگر جلسات یکشنبه‌ها برگزار می‌شد. چون مجبور بودم یکشنبه‌ها کار کنم، از مادرم می‌پرسیدم: «امروز شیخ احمد به شما چی گفت؟» و این طوری از درس‌هایی که شنیده بود استفاده می‌کردم. به من می‌گفت: «گفت زن باید به شوهرش اهمیت بدهد، باید قبل از رفتن به رختخواب لباس تمیز بپوشد، باید بوی خوب بدهد. باید قبل از خوابیدن سه بار از شوهرش بپرسد: چیزی نمی‌خواهی؟ و اگر چیزی نخواست، آن وقت می‌تواند بخوابد.» این درس یک روز بود. روز دیگر ممکن بود برایمان درباره‌ی نماز و روزه حرف بزند.

رمضان گذشته من هم به مسجد می‌رفتم. اما امسال، از زمانی که با صالح نامزد شده‌ام، انجام این کار برایم سخت شده. کار می‌کنم، و دوست دارم وقت آزادم را با نامزدم بگذرانم. اما سال گذشته این موقع، سر غروب افطار می‌کردم، بعد وضو می‌گرفتم و برای نماز به مسجد می‌رفتم، یا نماز می‌خواندم و بعد به مسجد می‌رفتم. تا ساعت ۱۰ شب آن‌جا می‌ماندم. نماز مغرب و عشا می‌خواندم. بعد نیم ساعت به درس‌گوش می‌کردم. بعد تراویح را می‌خواندم. این دعاها در ساعات مختلف روز خوانده می‌شود.

حالا نامزدم از سرکار به خانه می‌رود و با خانواده‌اش افطار می‌کند. بعد به دیدن من می‌آید یا گاهی مستقیماً از سرکار می‌آید و با ما افطار

می‌کند. اگر به مسجد بروم، دیگر فرصت نمی‌کنیم با هم باشیم، برای همین پیش او می‌مانم.

بعد از مرگ پدرم، باز هم درده و در خانه‌ی پدر بزرگ پدری‌ام زندگی می‌کردیم. پدرم سهم هر دو برادرش را از این خانه نقد به آن‌ها داده بود و خودش آن‌جا زندگی می‌کرد.

پدر بزرگ و عمویم از مادرم پرسیدند آیا می‌خواهد دوباره ازدواج کند یا نه. او گفت: «نه، تنها می‌مانم و بچه‌هایم را بزرگ می‌کنم.»

یک و نیم جریب زمین داشتیم که سالی ۶۰ پوند مصری اجاره داده بودیم. مال پدرم بود. نیم جریب از زمین مال عمه‌ام بود که او هم آن را اجاره داده بود. بقیه‌ی اجاره به مادرم می‌رسید. نصف عواید ماشین آسیاب هم مال ما بود، و به راحتی در خانه‌ی پدری زندگی می‌کردیم.

وقتی پدر بزرگ دید مادرم مصمم است ازدواج نکند، برایمان از هر چه می‌کاشت سهمی آورد: برنج، ذرت، و گندم. به همین خاطر برای تمام سال انبارمان پر بود. مثل این می‌ماند که زمین خودمان را می‌کاشتیم و درو می‌کردیم. پدر بزرگ مواظمان بود.

خواهرم و من شش سال به مدرسه رفتیم و بعد تصمیم گرفتیم در خانه بمانیم. برادرم تصمیم گرفت به دبیرستان نرود. اهل درس خواندن نبود. مادرم مجبورش کرد ادامه بدهد و برایش با ماهی ۵ پوند (حدود ۸ دلار)، که آن زمان پول زیادی بود، معلم سرخانه گرفت. معلم عربی ۱/۵ پوند می‌گرفت، معلم انگلیسی ۲ پوند و همین طور الی آخر. مادرم می‌خواست او به دانشگاه برود و معلم شود. اما فایده نداشت. برادرم با خودش فکر می‌کرد: «برای چی؟» یا چیزهایی شبیه این. شاید نمی‌خواست یا نمی‌توانست. سال آخر مدرسه را سه بار تکرار کرد، سه سال پیاپی و بی‌نتیجه. اهل دبیرستان رفتن نبود. برای همین از مدرسه بیرون آمد.

بعد مادر و برادرم گفتند: «خوب نیست در ده بمانیم.» همین موقع پدر بزرگ مادری ام، که در دهی نزدیک ما زندگی می کرد، مرد. دایی ام در قاهره زندگی می کرد. حالا او مسؤول ما بود. آمد و از برادرم پرسید چه کار می خواهد بکند. گفت: «مدرسه را امتحان کردی، و موفق نبودی. می خواهی چه کار کنی؟ فکر می کنی چی برایت جالب است؟ دوست داری راننده یا مکانیک بشوی؟ یا نه، دوست داری سه هکتار زمین پدر بزرگ مادری ات را زیر کشت ببری و مادر و خواهر هایت را پیش خودت نگه داری؟ می توانی روی زمین کار کنی و نان آورشان باشی و از آن ها مراقبت کنی.»

برادرم گفت: «نمی خواهم کشاورز بشوم. می خواهم راننده بشوم.» پس دایی ام او را به مدرسه ی رانندگی در قاهره برد. دایی ام خودش هم راننده است.

اوایل که به قاهره آمدیم، دایی ام گذاشت برادرم در پمپ بنزینی کار کند، که مال مردی از دهمان بود. مرد گفت: «ماهی ۱۸ پوند (۲۵ دلار) به تو می دهم.» و برادرم قبول کرد، مخصوصاً به این خاطر که انعام ها خوب بود. وقتی در این کار جا افتاد، رفت و مادرم را از ده آورد تا با او زندگی کند.

در ساختمانی که دایی ام در آن زندگی می کرد، در امبابه، آپارتمانی خالی بود، پس دایی ام آن جا را برای ما رزرو کرد. سه ماهی که طول کشید تا آپارتمان خالی شود، با دایی ام زندگی کردیم، و بعد نقل مکان کردیم. قبل از آن، من پیش خواهر بزرگم بودم که ازدواج کرده بود. خواهر کوچکم برای دیدن ما دو سه هفته پیش ما آمد، و بعد به ده برگشت.

آن موقع حدوداً هجده ساله بودم. می دانستم چه طور رفت و آمد کنم. رفتن به خانه آسان بود. تا نزدیک دهمان با قطار می رفتم. بعد برای رسیدن به خانه دو تا اتوبوس عوض می کردم. کرایه ی هر کدام از اتوبوس ها تا ده، ۴ پیاستر (حدود ۴۰ سنت) بود.

زمانی که همه به قاهره نقل مکان کردیم، خرج برادرم زیاد شد. کارفرمایش به او گفت: «راندگی یاد بگیر و به عنوان راننده برایم کار کن. چون در پمپ بنزین کار می‌کنی، برایت سخت نیست.» او این کار را کرد و در عرض یک ماه گواهینامه‌اش را گرفت.

اما مردی که برایش کار می‌کرد، اذیتش کرد. صدایش را بلند می‌کرد و بی‌ادب بود، بنابراین بعد از دو ماه، برادرم به او گفت: «بیا، این هم کلیدهای ماشین. دارم می‌روم. چرا به ما توهین می‌کنی؟» او با توهین به برادرم، به همهی خانواده توهین می‌کرد. آن موقع برادرم ماهی ۳۰ پوند می‌گرفت.

آن‌جا را ول کرد و رفت برای کس دیگری، یک وزیر که ماهی ۵۰ پوند (حدود ۸۰-۹۰ دلار امریکا) به او می‌داد، کار کرد. یک سال آن‌جا ماند. زن وزیر غیر قابل تحمل بود. هیچ چیز راضی‌اش نمی‌کرد. برادرم راننده‌ی او هم بود. می‌گفت: «عبدو، آرام برو.» وقتی این کار را می‌کرد، می‌گفت: «عبدو، خیلی آرام می‌روی، تند برو.» یا: «عبدو، چرا ماشین را تمیز نکرده‌ای؟» برادرم جواب می‌داد: «بله، خانم!» و اضافه می‌کرد: «هرچند تمیز کردن ماشین وظیفه‌ی من نیست، اما این کار را می‌کنم. آدم تمیزی‌ام، و دوست ندارم با ماشین کثیف راندگی کنم.»

مرد خانه هم تا دیروقت شب جلسه داشت، و چون نزدیک ما زندگی می‌کرد، می‌گفت: «عبدو، ماشین را به خانه ببر. کمی استراحت کن و بعد برگرد.» خلاصه روزها زن بود و شب‌ها شوهر. عبدو گفت: «برود به جهنم با ۵۰ پوندش. کار دیگری پیدا می‌کنم.»

بعد از آن با حقوق ماهی ۷۰ پوند برای مردی کار کرد که در کار صادرات و واردات بود. مرد زیاد کار می‌کرد و عبدو آن‌جا هم راحت نبود. فقط یک‌سال ماند و بعد بیرون آمد. همیشه قبل از آن‌که کاری را ترک کند، مطمئن می‌شد کار دیگری دارد. مسؤولیت مادر و دو خواهرش با او بود!

پیش مردی رفت که روزانه ۳ پوند به اضافه‌ی انعام به او می‌داد، روی هم روزی ۵ پوند می‌شد. یک ماه پیش او کار کرد. بعد با مردی به نام سعد آشنا شد. او داروخانه و کارخانه‌ی تولید لوازم آرایش داشت، مثل آن چیز قرمزی که روی لب‌هایشان می‌مالند.

به برادرم یک ماشین و ماهی ۸۰ پوند داد تا با نماینده‌ی شرکت این طرف و آن طرف برود و نمونه‌ها را نشان بدهد و محصولات را جابه‌جا کند. با انعام‌ها، حقوقش حالا به ۱۳۰ پوند در ماه رسیده است، که برای گذران زندگی کافی است. این مرد مسیحی است. بیش‌تر از یک ماه است که برادرم با او کار می‌کند. عبدو راضی است، چراکه مجبور نیست برای خانم‌ها یا خود رئیس رانندگی کند. از حمل و نقل محصولات راضی است.

قبل از آمدن سرکار فعلی‌ام، برای زنی به اسم ناهید کار می‌کردم که زیاد دوستش نداشتم. در ساختمان معروف بود که هیچ خدمتکاری را نمی‌تواند نگاه دارد.

در هر حال جای بدی نبود. یک آشپز و یک خدمتکار پسر کوچک سیزده چهارده ساله داشت که بیش‌تر نظافت را انجام می‌داد. اتاق بچه‌ها و نشیمن را تمیز می‌کرد. من اتاق خانم و ناهارخوری را تمیز می‌کردم. با آشپزخانه‌کاری نداشتم، هرچند قسمتی از خرید را انجام می‌دادم. این خانم به من می‌گفت: «سودا، سرراحت خرید کن. به تو بیش‌تر اعتماد دارم. آشپز تا ساعت ده صبح نمی‌آید، و تا آن موقع محصولات تازه‌ی بازار تمام شده‌اند.» برای همین من خرید می‌کردم. اما سوءتفاهمی بین ما پیش آمد، و همین باعث شد از آن‌جا بیرون بیایم. قرار بود ماهی ۲۵ پوند به من بدهد و من هم قبول کرده بودم. یک روز آمد و خیلی مؤدبانه به من گفت (خیلی چاپلوس بود): «سودا، وظیفه‌ات چیست؟ کارت خیلی سبک است. چرا ماهی ۲۰ پوند حقوق نگیری؟ در ازای کاری که انجام می‌دهی عادلانه به نظر می‌رسد.»

گفتم: «باشد، چراکه نه، ۲۰ پوند را قبول دارم.» نمی‌خواستم بحث کنم یا مشکلی به وجود بیاورم. اما تصمیم گرفتم یواشکی حقم را پس بگیرم. کارم را پانزدهم ماه شروع کردم. نصف ۲۵ پوند را به من داد، و نصف ماه بعد را به ازای ماهی ۲۰ پوند برایش کار کردم. سعی می‌کرد مرا با گفتن: «به هر حال، اغلب در سالن پذیرایی بسته است، و روی میزی در حال ورودی غذا می‌خوریم، هر هفته فقط یک اتاق را تمیز می‌کنی.» آرام کند. حرفش درست بود، اما من از تغییری که در حقوقم داده بود، ناراحت بودم. قرار بود به من ۱۳ پوند بدهد و حالا آن را به ۱۰ پوند کاهش داده بود. آن موقع چیزی نگفتم، چون کار جایگزینی نداشتم. این موضوع را با یکی از دوستانم در میان گذاشتم و نظر او را پرسیدم.

دوستم گفت: «شوهر ندارد تا با او حرف بزنی؟» گفتم: «چرا، اما زن‌های مصری به شوهرشان اجازه نمی‌دهند در امور خدمتکاران دخالت یا اعمال نظر بکند. او ساعت ۴ بعد از ظهر برای ناهار به خانه می‌آید، اما من کاری به کارش ندارم.»

دوستم می‌دانست کارفرماهای فعلی‌ام به کسی نیاز دارند. من را به آن‌ها معرفی کرد و قبول کردم برایشان کار کنم. به آن‌ها گفتم: «اما تا پنج روز بعد از عید نمی‌توانم بیایم.» قبول کردند.

شب عید، لباس‌هایی را که در خانه‌ی خانم ناهید داشتم، برداشتم. برخلاف الان، آن موقع حتی وقت کار هم خیلی شیک لباس می‌پوشیدم. لباس‌ها و کفش‌های راحتی‌ام را برداشتم و در یک تکه روزنامه پیچیدم. وقتی خانم این را دید، به من گفت: «داری چه کار می‌کنی، سودا؟ مگر لباس‌هایت را این هفته نشسته‌ای؟» جواب دادم: «خیلی کثیف شده‌اند. شما مثل ما لباس‌ها را نمی‌جوشانید، آن‌ها را به خانه می‌برم تا با صابون و پتاسیم خوب بشویم.»

البته دروغ می‌گفتم. اما او هم نسبت به حرف خودش وفادار و منصف نبود. حقوقم و ۲ پوند عیدی‌ام را گرفتم و یک پوند اضافه‌تر هم به من داد تا موقع برگشتن سبزی بخرم و من برنگشتم.

احساس می‌کردم این پول حقم است. احساس گناه نمی‌کردم. به خودم گفتم: «دو ماه برایت کار کرده‌ام و ۱۰ پوند به من بدهکاری. چرا تلافی نکنم؟»

کارفرمای فعلی‌ام تازه که سرکار آمدم، گفت: «زنم آشپزی می‌کند و روزها چایی‌اش را خودش درست می‌کند، بنابراین کارت سنگین نیست.» این را جلو دوستم گفت. پرسیدم: «پس کار من چیست؟» گفت: «فقط نظافت و خرید می‌کنی.» قبول کردم. بعد فهمیدم زنش خارج است و از تنها ماندن با او در خانه احساس نگرانی کردم. برای مطمئن کردن من گفت: «نترس. فکر نکن این‌جا تنها هستم. زنم دارد می‌آید.» می‌خواستم به او نشان بدهم که این موضوع برایم مهم نیست. برای همین جواب دادم: «حتی اگر تنها هم بودید، من فقط کارم را انجام می‌دادم، همین.» اما کمی معذب بودم.

همیشه پنج روز تعطیلی عید را به دهمان می‌روم و هر ماه که گذشت، حقوقم بیش‌تر شد تا الان که ماهی ۳۰ پوند می‌گیرم.

داستان زندگی‌ام ساده است. شاید اگر پدرم زنده بود، اوضاع فرق می‌کرد. تا دوازده سالگی به مدرسه رفتم. خواهرم با پسرعموی مادرم ازدواج کرد. او را دایی یا شوهر خواهر صدا می‌زدم. بعد از مرگ پدرم و بعد از بیرون آمدن از مدرسه، بعضی وقت‌ها در ده و گاهی پیش آن‌ها می‌ماندم. مجبور نبودم کار کنم. شوهر خواهرم به من می‌رسید و راضی بودم. اما بعد او مرد. احساس کردم که باید کار کنم. تقریباً بیست ساله بودم.

در همان زمان با مردی آشنا شدیم که کارمند کارخانه‌ی بسته‌بندی و فروش ماهی بود. متأهل بود، اما یک‌سال تمام این مسأله را مخفی نگه داشت، چون

می خواست با من ازدواج کند. چون مادرم هنوز در ده بود، مرا از خواهرم خواستگاری کرد.

هنوز بی تجربه بودم و عاشق این مرد شدم. فکر کردم: «با او ازدواج می کنم و در خانه ی خودم زندگی می کنم. بیش تر از این چه می خواهم؟» اما وقتی فهمیدم زن دارد، ناراحت شدم. به من گفت: «حق داری ناراحت بشوی.» به او گفتم: «دیگر برنگرد. دیگر هیچ وقت به دهمان یا به خانه ی خواهرم نیا.»

ناراحت و آزرده بودم. به دهمان برگشتم و آنجا احساس ناخوشی کردم. شاید تنها زمانی در زندگی ام بود که واقعاً ناخوش بودم. آن قدر ناراحت بودم که پنجره ی اتاقم را قفل می کردم و در را محکم می بستم. در رختخواب می ماندم و نه چیزی می خوردم و نه چیزی می نوشیدم. اولین ضربه در زندگی خوب و خوشم بود.

مرد مدتی صبر کرد، بعد دوباره آمد و گفت: «چه می خواهی؟ مرا نمی خواهی؟» گستاخانه جواب دادم: «چرا، البته که تو را می خواهم. به من گفتی عاشقم هستی و من عاشقت بودم. چه طور توانستی گولم بزنی؟» گفت: «باشد، پس بگذار همین طور باشد. برایت آپارتمانی می گیرم و با هم هستیم و شب به دیدن بچه هایم می روم. مرا مجبور به ازدواج با این زن کردند و ما دو بچه داریم. اما هیچ وقت عاشق او نبوده ام و حالا هم دوستش ندارم.»

قانع نشدم. به هر حال، هر زنی یک مرد را تماماً برای خودش می خواهد. به او گفتم: «بازن و بچه هایت چه کارکنم؟» در آن زمان حقوقش ماهی ۳۵ پوند بود. که چی؟ با آن پول چه کار می شد کرد؟ نه به درد من می خورد، نه به درد زنش. نمی توانست هر دو ما را با این حقوق نگه دارد.

اصلیت سودانی داشت. به من گفت: «باشد، اگر قبول نداری، راهی پیدا می کنم. خارج از کشور دنبال کار می گردم. برادرم در سودان پولدار است. هر چه این جا دارم می فروشم و هر چه بخواهی می گیرم و برایت خانه می سازم، یا هر

چیز دیگری که لازم داشته باشی فراهم می‌کنم. هرچه لازم داشته باشی برای تیه می‌کنم، و لازم نیست بابت این که حقوقم کافی نیست نگران باشی.»

به حرف‌هایش گوش دادم، اما به ده برگشتم. مرتب از سر کار به من تلفن می‌زد. نزدیک خانه‌مان، در خانه‌ی کدخدا، تلفنی است. مرتب مرا پای تلفن می‌خواستند. او بود. مؤدبانه صحبت می‌کردم و حال او و خواهرم را که در قاهره بود، می‌پرسیدم. او هنوز به دیدن خواهرم می‌رفت. بعد از این که حالم بهتر شد، دوباره شروع کردم به رفت و آمد بین ده و قاهره. دو ماه در ده و دو ماه در قاهره می‌ماندم. به او «نه» نگفته بودم. داشتم به پیشنهادش فکر می‌کردم.

باگذشت زمان متوجه شدم که او عملاً نمی‌تواند هم من و هم خانواده‌اش را نگه دارد. بعد به خودم گفتم: «چرا باید از دواج کنم؟ البته برای آن که راحت باشم و در خانه‌ی خودم بمانم و سرکار نروم.» هنوز سرکار نرفته بودم و فکر کار بیرون از خانه برایم کمی ترسناک بود. پیش خودم این طور فکر می‌کردم. روزی چیزی به فکرم رسید: «چرا مثل مرده این جا نشسته‌ام؟ چرا سرکار نروم؟ این جوری اگر تصمیم گرفتم با این آدم از دواج کنم، می‌توانم به او کمک کنم و می‌توانیم در خانه‌ی خودمان زندگی کنیم. اگر هم تصمیم گرفتم با او از دواج نکنم، می‌توانم مرد دیگری پیدا کنم.» دیگر می‌دانستم یک مرد ممکن است به خاطر یک پیاستر بیش تری که دارم سراغم بیاید.

بعد از این که فکرهایم را کردم، سرکار رفتم و پول حلال درآوردم. تازمانی که پولی که درمی‌آوردم حلال بود، چه مشکلی می‌توانست وجود داشته باشد؟ اما اگر پسر عموهایم می‌فهمیدند که به عنوان خدمتکار در خانه‌ای کار می‌کنم، آبروریزی می‌شد و مایه‌ی خجالت بود. به همین خاطر موضوع را از آن‌ها پنهان کردم. نمی‌دانم چرا کار کردن در خانه‌ی مردم مایه‌ی خجالت است. اما می‌دانستم نمی‌توانم در ده بگویم که خدمتکار خانه‌ی کسی هستم. خانواده‌ی پدرم تحمل نمی‌کردند و می‌گفتند مایه‌ی شرمساری‌شان بوده‌ام.

در نهایت با دایی‌ام صحبت کردم. به او گفتم کسانی که برایشان کار می‌کنم، آدم‌های محترمی‌اند و می‌تواند هر وقت خواست بیاید و آن‌ها را ببیند. این طوری او را رازدار خودم کردم و خودم را تحت حمایت او قرار دادم. برای همین او آمد. داخل آپارتمان نشد. دم در ایستاد و با خانواده صحبت کرد. بعد کارفرماهایم برای دیداری صمیمانه به خانه‌مان آمدند و همه راضی شدند.

هرچند دایی‌ام می‌داند کار می‌کنم، اما زن دایی‌ام نمی‌داند چه کار می‌کنم. فقط مادرم، برادرم، خواهر کوچک‌ترم و دایی‌ام می‌دانند. فقط ما پنج تا می‌دانیم. رضایت آن‌ها را جلب کرده‌ام و همین کافی است. اگر کس دیگری سؤال کند، می‌گویم در دفتر مهندسی کار می‌کنم. به هر حال، خواندن و نوشتن می‌دانم. نصف دهمان این‌جا در همسایگی مان زندگی می‌کنند. همه این‌جا خانه ساخته‌اند. بنابراین رفت و آمد مرا می‌بینند، اما نمی‌دانند من واقعاً چه کار می‌کنم. خانواده‌ی ما خیلی قاطبی است. اقوام سیاه و سفید داریم. عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایم سفید و تیره و روشن و برنزه و سیاه هستند. از زمانی که چشم و گوش باز کردم، همین طوری بودند. طبیعی به نظر می‌رسید و درباره‌اش سؤالی نکردم. فقط در قاهره رنگ پوست تفاوت ایجاد می‌کند. در ده ما با نام‌مان شناخته می‌شویم، نه با رنگ‌مان.

به هر حال، وقتی سر کار رفتم و متوجه شدم هر بنی چه‌طور به دست می‌آید، به خودم گفتم: «خدای من، می‌خواستم ازدواج کنم تا امنیت مالی داشته باشم، تا در خانه‌ی خودم باشم و مردی حمایت کند. اما حالا این‌جایم. می‌توانم خودم از خودم مراقبت کنم. بنابراین نیازی نیست برای ازدواج عجله کنم.»

اما این مرد متأهل دیوانه‌وار دوستم داشت و ولم نمی‌کرد. پیش دایی‌ام آمد و مثل یک زن گریه کرد. هیچ‌وقت ندیده‌ام مردی مثل او برای یک دختر یا زن گریه کند. چه کار می‌توانستم بکنم؟ می‌خواستم دیگر نیاید و دست از سرم بردارد. باید راهی پیدا می‌کردم تا جلوی‌ش را بگیرم.

او در جیزه زندگی می‌کرد. روزی به او گفتم: «آدرس خانه‌ات را به من می‌دهی؟ دختر دایی مادرم هم همان جا زندگی می‌کند. فکر می‌کنم با تو همسایه باشد.» دختر دایی مادرم زمانی به من گفته بود: «دیروز به بازار رفته بودم و این مرد را آن‌جا دیدم. نزدیک ما زندگی می‌کند.» اتفاقی بود. تصمیم گرفتم راهی پیداکنم که خجالت بکشد و از من دوری کند.

عادت داشت دنبال من راه بیفتد. می‌خواست تمام حرکاتم را تحت نظر داشته باشد. به خانواده‌ام نزدیک باشد. دیگر او را نمی‌خواستم. بزرگ شده بودم. اما او نمی‌رفت. باید راهی پیدا می‌کردم تا دیگر نیاید. این کار را کردم.

روزی گفتم: «تو را نمی‌خواهم. برای چه این قدر اصرار می‌کنی؟» جواب داد: «نمی‌فهمی چه می‌گویی. مغروری، نظرت عوض می‌شود.» گفتم: «حالا بزرگ‌تر شده‌ام و تصمیم را گرفته‌ام.» اما او گوش نکرد. هر روز می‌دیدم در ایستگاه اتوبوس، کنار خط راه آهن، می‌ایستد تا مرا نگاه کند. اوایل فحشش می‌دادم، بعدها اعتناش نمی‌کردم، اما او ول نمی‌کرد.

به زنش گفته بود دختر دایی‌ای دارد، منظورش همان دختر دایی مادر من بود که در جیزه زندگی می‌کند و به دیدن او می‌رود. یک روز من و دختر دایی مادرم تصمیم گرفتیم برای خوردن چای به خانه‌اش برویم. پسر هفت ساله‌اش را بیرون ساختمان دیدیم و به او گفتم: «ابراهیم، پدرت خانه است؟» گفت: «بله.» بالا رفتیم. دختر دایی مادرم معرفی‌ام کرد و به من گفت او ام‌ابراهیم، زن آن مرد و مادر پسر بچه‌ی دم در است. به ام‌ابراهیم گفتم من دارم ازدواج می‌کنم و دنبال آپارتمانی برای اجاره می‌گردیم و آمده‌ایم با او مشورت کنیم. دختر دایی مادرم گفت: «داشتیم از دم در خانه‌ی شما رد می‌شدیم، که به عموزاده‌ام گفتم: بیا، سودا، برویم از ام‌ابراهیم پرسیم در ساختمان‌شان آپارتمانی خالی است یا نه؟» همه‌ی این حرف‌ها نقشه بود. او آن‌جا بود. دست‌پاچه بود. وقتی آماده‌ی رفتن شدیم، با ما پایین آمد. به او گفتم: «می‌دانی چرا این‌جا آمده‌ام؟ نه نامزد کرده‌ام و

نه دارم ازدواج می‌کنم. اگر یک بار دیگر طرف خانه‌ی ما پیدایت شود، می‌آیم و به زنت می‌گویم و او بیرون می‌اندازد و تحقیرت می‌کند. پس از من دور بمان و دیگر در کارهایم دخالت نکن.» اول گفت: «فکر می‌کنی این جور می‌توانی جلویم را بگیری؟» اما بعد متوجه اوضاع شد و گفت: «منظورت این است که واقعاً مرانمی خواهی؟» گفتم: «درست است. باید مواظب سه بچه‌ات باشی. فکر می‌کنی با تو ازدواج می‌کنم و می‌روم گدایی؟ یا فکر می‌کنی ازدواج می‌کنم و سر کار می‌روم؟» هنوز ناراحت بودم، اما تصمیم گرفته بودم دیگر کاری به کارش نداشته باشم. مطمئن بودم عاقبت خوشی ندارد.

این ماجرای است که در زندگی‌ام برایم سخت بود. واقعاً عاشق این مرد شدم و اولش به خودم گفتم: «خب، چه اشکالی دارد که ازدواج کرده؟ یک روز پیش من و یک روز پیش زن دیگرش می‌رود.» ممکن به نظر می‌رسید و عشق باعث می‌شد سعی کنم چشمم را به روی مشکلات چنین وضعیتی ببندم. اما زمانی که توانستم خرج خودم را در بیاورم و نیازهایم را برآورم، تصمیم عوض شد و جرأت کردم او را رد کنم. کار کردن و آزاد بودن نه فقط از نظر اقتصادی که از نظر روحی هم روی من تأثیر گذاشت. عمیقاً احساس آزادی می‌کردم. بعد از مدتی دیگر عاشقش نبودم. به خودم گفتم: «از او چه می‌خواستم؟ حالا حالم خوب است و می‌توانم مواظب خودم باشم. فردا با یکی بهتر ازدواج می‌کنم.» از تصمیمی که گرفتم پشیمان نیستم.

بعد از او کسان دیگری به خواستگاری‌ام آمدند. اما دیگر عجله‌ای نداشتم. به خودم گوشزد می‌کردم که باید صبر کنم.

یکی از دوستانم دختری دارد که با یک خارجی، مردی سنگالی، ازدواج کرده است. این مرد پسرعمویی دارد که به دوستم گفته بود: «می‌خواهم با دوستت سودا ازدواج کنم. پس یک روز به خودم گفتم: «خب، چرا که نه؟ با او ازدواج و در خارج زندگی می‌کنم. اصلاً بیش‌تر از این چه می‌خواهم؟ از مصر

خسته شده‌ام.» پس نظرم را به مادر و دایم‌ام گفتم و آن‌ها نپزیرفتند: «ترجیح می‌دهیم با رفتگری مصری ازدواج کنی تا با یک خارجی که چیزی راجع به او نمی‌دانیم. از کجا بدانیم وقتی از این جا می‌بردت، با تو چه می‌کند؟ فکر کن کشورهایمان دشمن شوند و دیگر نتوانیم تو را ببینیم؟ فرض کن آن‌جا بچه‌دار شوی و از زندگی‌ات با این مرد راضی نباشی. چه کار بکنیم؟ می‌شود بچه‌هایت را برداری و برگردی این‌جا؟ چه طور می‌توانی از خودت و آن‌ها حمایت کنی؟» دلایل زیادی در مخالفت با این ازدواج آوردند. گوش دادم و درباره‌شان فکر کردم و در نهایت قانع شدم.

شوهر دوستم حالا برایش ملیت سنگالی گرفته است. یک سال دیگر تا زمانی که وضع شوهرش درست شود، در مصر می‌ماند و بعد در سنگال به او ملحق می‌شود. کسانی که با زن‌های مصری ازدواج می‌کنند، آن‌ها را مجبور می‌کنند حداقل دو سال در مصر بمانند، چون بلیت هواپیما گران است. وقتی بچه‌دار می‌شوند، آن‌ها را با مادرانشان تنها می‌گذارند، اما بعد آن‌ها را می‌برند و می‌گویند: «نمی‌خواهیم بچه‌هایمان در مصر بزرگ شوند. می‌خواهیم آن‌ها را در آن‌جا بزرگشان کنیم.»

با خودم فکر کردم: «می‌خواهم حداقل ماهی یک بار مادرم را ببینم.» و حتی اگر در شهر دیگری دور از او زندگی کنم، می‌توانم حداقل ماهی یک بار پیشش بیایم و برادر و خواهرهایم را ببینم. پس تصمیم گرفتم با مردی خارجی ازدواج نکنم. بعد از تجربه‌ی آن مرد اول، با مردها محتاطانه برخورد می‌کردم. دیگر به عشق فکر نمی‌کردم. این تجربه هوشیارم کرده بود. به خودم گفتم: «بعد از ازدواج، عاشق شوهرم می‌شوم.» اما این‌که اول عاشق کسی بشوم و بعد به ازدواج فکر کنم، نه. یک بار گزیده شدن کافی بود.

نظر دیگران را راجع به این موضوع پرسیدم و زمانی که صالح، نامزد من، به خواستگاری آمد، آماده بودم. یک سالی می‌شد که او را خوب می‌شناختم و

مدت بیش تری هم بود که با خانواده اش آشنا بودم، هرچند به وصلت با آن‌ها فکر نمی‌کردم. با هم آشنا بودیم.

وقتی به خواستگاری ام آمد، با اقوام و دوستان مشورت کردم و به نظر همه خوب گوش دادم. همه می‌گفتند: «خب، احساست نسبت به او چی است؟» گفتم: «خب، فکر می‌کنم می‌توانم با او ازدواج کنم.» خانواده ام خوشحال شدند، چون چند خواستگار را قبلاً رد کرده و گفته بودم: «نه، نمی‌خواهم ازدواج کنم.» می‌ترسیدم همه‌ی مردها مثل آن اولی باشند. او به من دروغ گفت و یکی دیگر فریب می‌دهد و همین طور الی آخر. اما با صالح خوشبختم، چون او را همان طور که هست می‌بینم. صداقتش برایم روشن است.

وقتی به پیشنهادش فکر می‌کردم، از او پرسیدم خدمت سربازی را تمام کرده یا نه. نمی‌توانستیم با ماهی چهار پنج پوند حقوق سربازی زندگی کنیم. گفت خدمتش تمام شده. گفتم: «کارت پایان خدمت را نشانم بده.» باید مطمئن می‌شدم. باید مدارکش را روی میز می‌گذاشت. باید می‌دیدم چه چیزی درست و چه چیزی غلط است، مثلاً چه طور گواهینامه می‌گیرد و چیزهایی مثل این. می‌گفتم: «امروز باید بروی گواهینامه‌ات را بگیری، فردا باید این کار و آن کار را بکنی.» همه‌ی این کارها را با دقت انجام می‌داد. هر کاری بخواهم، می‌کند. برای همین احساس می‌کنم مردی است که می‌شود با او کنار آمد، مردی است که می‌توانم با او ازدواج کنم. او به حرف من گوش می‌دهد، و من هم به حرف او. مثلاً می‌گوید: «این لباس کمی نازک است. به اندازه‌ی کافی پوشیده نیست.» من هم جواب می‌دهم: «باشد، نمی‌پوشم.» می‌گوید: «سودا، نمی‌خواهم با این مرد یا زن حرف بزنی. وقتی زن‌ها دور هم جمع می‌شوند، به هم می‌گویند: نامزدم برایم این را خرید یا آن کار را کرد. و اگر من مثلاً نتوانم همان چیز را برایت بخرم، مشکل پیش می‌آید. پس لازم نیست با این زن بیرون بروی یا رازها یا فکرها را به او بگویی. لازم نیست برای این یا آن دوست چیزی را که به تو گفته‌ام

بگویی. شاید مشکل ساز شود.» حرف هایش متقاعد می‌کند. مثلاً می‌گوید: «به عنوان راننده، پایه حقوقم ۴۵ پوند است، و اگر تا ۵ بعد از ظهر اضافه کاری کنم، ۱۵ پوند بیش تر می‌گیرم. این تمام پولی است که درمی‌آورم. پیش تو باشد.» حقوقش را به من می‌دهد و هرچه خرجی بخواهد به او می‌دهم و بقیه‌اش را پس انداز می‌کنم. می‌گوید: «امروز باید این قدر بابت فلان چیز بدهم.» و به او این پول را می‌دهم. سیگار نمی‌کشد و عادت بد دیگری هم ندارد. این موضوع خوشحالم می‌کند. او همان طوری است که یک شوهر خوب باید باشد: مسؤولیت پذیر و جدی.

بعد از چند ماه متوجه شدم مقدار زیادی از حقوق او را پس انداز کرده‌ام. به او گفتم: «می‌خواهی چه قدر خرج هدیه‌ی نامزدی من کنی؟» جواب داد: «اگر دست من باشد، دوست دارم ۵۰۰ پوند برای هدیه‌ات خرج کنم. می‌خواهم چیز بزرگی برایت بخرم.» گفتم: «نه. من فقط یک جفت انگو و یک حلقه برای هر کدام مان می‌خواهم.» به تلایی با قیمت معقول و خرید هدیه‌ی نامزدی‌ای، شبکه، با قیمت حدود ۱۳۰، ۱۵۰ یا ۱۶۰ پوند فکر می‌کردم. حتی بین پولدارها هم دیگر شبکه اهمیت سابق را ندارد. زوج‌های امروزی فقط حلقه و نه حتی انگو را می‌خرند. ترجیح می‌دهیم برای چیزهای دیگر پس انداز کنیم.

وقتی صالح اصرار کرد برایم شبکه بخرد تا نشان بدهد چه قدر برایش مهمم، قیمت طلا را در روزنامه نگاه کردم. پیش او رفتم و گفتم: «باور می‌کنی قیمت طلا الان این قدر است؟» بعد گفتم: «مسأله‌ای نیست، صالح، فراموشش کن. بگذار مثل بقیه‌ی مردم فقط حلقه بخریم. حلقه را دستمان می‌کنیم و بقیه‌ی پول را نگه می‌داریم و برای خرید یخچال کنار می‌گذاریم. تا وقتی ازدواج کنیم، یخچالمان را خریده‌ایم.» جواب داد: «نه، نه. طلا هدیه‌ی مرد به زن است. می‌خواهم به تو هدیه‌ای بدهم. باید چیزی به تو بدهم تا احساس کنی چه قدر دوست دارم.»

می‌شود جواهرات و تمام وسایل دیگری را که برای جشن ازدواج لازم است، همان روز از آرایشگاه کرایه کرد. پیشنهاد کردم مثل خیلی‌های دیگر

همین کار را بکنیم. اما او گفت: «نه، اجازه بده هر چه لباس و جواهرات برای مراسم لازم داری برایم بخرم. دوست دارم مال خودت باشد.» اصرار کرد و متوجه شدم چه قدر پاک و باتوجه است.

اگر به او بگویم: «ماهی ۱۰ پوند خرجی برایت کافی است.» جواب می دهد: «باشد کافی است. بیش تر از این را برای چه می خواهم؟» و واقعاً هم بیش تر از این را خرج چی کند؟ ماهی پنج یا ده پوند از حقوقش را به مادرش می دهد و کنارش مقداری پول توجیبی برای خودش برمی دارد. یک پسر باید مواظب مادرش باشد. اگر هر ماه ۴۰ پوند از حقوقش را بردارم، پول خوبی جمع می شود. می توانیم پس انداز کنیم و در یک سال چیز به درد بخوری برای خانه بخریم.

هرچند وقت یک بار می آید و به من می گوید: «سودا، هیچ وقت اجازه نده زنی به تو بگوید، صالح چنین و چنان است، حرفش را باور نکن. یا صالح قبلاً با من می گشته.» به او می گویم: «منظورت این است که با هیچ دختری نمی گشتی؟» جواب می دهد: «چرا، در دوران سربازی ام با خیلی ها بوده ام. اما هیچ کدامشان را جدی نمی گرفتم. اگر چیزی ناراحتت می کند، بیا و از من پرس. زود قضاوت نکن. مردم همیشه می خواهند دردسر درست کنند.»

صالح مثل من سیاه است. ازدواج با مردی سفید پوست را انتخاب نمی کردم. اگر یکی مثل خودت را انتخاب کنی، احساس می کنی راحت تر از کسی که با تو فرق دارد، با کارهایی که می کنی کنار می آید. فرض کنی هوسی داشته باشم یا اشتباهی بکنم. فکر می کنم اگر او یکی از خودمان باشد، راحت تر از آن می گذرد. اما اگر سیاه باشم و با مردی سفید ازدواج کرده باشم و ناراحتش کنم، او ممکن است بگوید: «فکر می کنی می توانی این طور رفتار کنی؟ می توانم یک زن سفید بگیرم!» پس با ازدواج با یکی مثل خودم، خودم را از این نوع دردسرها دور نگه می دارم. البته تعداد زیادی ازدواج مختلط هم وجود دارد. عمه ام با مردی سفید ازدواج کرده و بچه هایشان همه سفیدند.

دایی ام با یک زن سفید ازدواج کرده که صورتی به زیبایی ماه تمام دارد. در انتظار یک نوزادند. وقتی زن دایی ام را می بینم، به او می گویم: «وای! چه کار کرده‌ای؟ اگر من جای تو بودم، هیچ وقت این مرد سیاه را نگاه هم نمی کردم!» واقعاً هم سفید و زیباست، پس چرا با این مرد سیاه ازدواج کرده؟ اما او جواب می دهد: «عاشقش هستم.»

پسر عمه ام هم در ده با ماهرویی ازدواج کرده است. او مثل قند، شیرین است و پسر دختر عمه ام هم که در نزدیکی ده زادگاه خواننده‌ی مشهور مصری، عبدالحلیم حافظ، زندگی می کند، با زنی سفید پوست ازدواج کرده است.

تا زمانی که به قاهره نیامده بودم، با تفاوت رنگ‌ها مشکلی نداشتم. در ده مرا می شناسند، از خانواده‌ی معروفی ام و همه می دانند پدرم که بوده، عموهایم چه کسانی هستند و هیچ کس نمی تواند به من بگوید: «هی زن سیاه!» جرأت نمی کنند. اما این جا زمانی که در خیابان راه می روم، ممکن است بچه‌ای به طرفم بیاید و بگوید: «تو بربری! هی زن سیاه!» جوابش را می دهم: «حرامزاده، مادر قحبه!» این متلک‌ها باعث می شود آدم بی ادبانه جواب بدهد. به ندرت با دختری سفید راه می روم. بیش تر دوستانم سیاهند. اما هر از چندگاهی این اتفاق می افتد. یک روز در خیابان با دوستم، لیلا، که او هم سیاه است، و دوست سفید او راه می رفتیم. دختر سفید بین ما دو تا بود. یک دسته پسر ما را دیدند و زدند زیر خنده و به دختر سفید گفتند: «ازشان دور شو، دختر! رنگی ات می کنند!» و حرف‌هایی مثل این.

الان می خندم و این چیزها اذیتم نمی کند. بنده‌ی خدا هستم و خدا مرا این طوری آفریده. ولی این متلک‌ها ناراحتم می کند و جواب می دهم: «مادر جنده! مگر تو مرا خلق کرده‌ای؟ چرا خودت را نگاه نمی کنی؟» کسانی که متلک می اندازند، معمولاً خودشان عیبی دارند، یا زیادی درازند، یا خیلی کوتاهند، یا می لنگند. تا جایی که بتوانم جوابشان را خوب می دهم. مثلاً می گویم: «چرا

خودت را درست نمی‌کنی؟ چرا پای چلاق خودت را درست نمی‌کنی.» و چیزهایی مثل این. طرف خجالت می‌کشد و می‌رود.

یکی دیگر ممکن است پشت سرم بیاید و به دوستش بگوید: «ای برادر نامه‌ی اعمالت جلورویت است.» منظورش این است که پرونده‌ی اعمالش سیاه است. آن وقت من و دوستم می‌خندیم. یکی دیگر ممکن است داد بزند: «هی زن سفید!» من هم جواب می‌دهم: «بینایی‌ات را تقویت کن، سگ کور، با آن مادر کچلت!» و همان طور که در خیابان راه می‌رویم، این حرف‌ها ادامه دارد. فحششان می‌دهم و می‌خندم! مجبوریم راهی نسبتاً طولانی را طی کنیم و به همین خاطر متلک زیاد می‌شنویم. بیش‌تر این‌ها در نقاط شلوغ شهر اتفاق می‌افتد. پسری ممکن است دنبالمان راه بیفتد و بگوید: «آه خدا، اگر زیبایی تو را یک زن سفید داشت، هیچ وقت ترکش نمی‌کردم، تا آخر دنیا دنبالش می‌رفتم.» از گفتن این حرف‌ها منظوری ندارند. فقط متلک است. کار بهتری ندارند. کاری از دستم برنمی‌آید. مرد دیگری پشت سر آن یکی که متلک می‌گوید، می‌آید و جواب او را می‌دهد و می‌گوید: «نصف زیبایی‌اش به خاطر سیاهی‌اش است.» پس به او می‌گوییم: «جداً هم که تو خودت خیلی خوشگلی، دست کمی از یک جبه‌قند نداری. سرت مثل لامپ روشن است.» و این حرف‌ها در طول خیابان ادامه پیدا می‌کند. گاهی می‌بینیم که بدون این‌که بدانیم چه می‌گوییم، فقط جواب می‌دهیم. در ده این‌طوری نیست. می‌دانند دختر فلانی هستی. دهکده از خانواده‌ها تشکیل شده. اسم فامیل ما اسد است. خانواده‌ی دیگری به نام حشیش در ده هستند که برایمان کمی در دسر درست می‌کنند. خانواده‌ی ما شدیداً مذهبی است. اعضای آن یکی خانواده کمی مادر قجه‌اند. ادب یا اخلاق ندارند. برای مثال ممکن است پسری در فکر به دست آوردن زن پدرش یا زن پسر عمویش باشد. ما به آن‌ها می‌گوییم: «ای آدم‌های فاسد و رذل.» و آن‌ها به ما می‌گویند: «برده‌های سیاه!» تنها خانواده‌ای در ده هستند که با آن‌ها کنار نمی‌آییم.

کدخدای ده از خانواده‌ی ماست. خانواده‌ی ما در اصل اهل سودان هستند. اول یکی از پدر بزرگ‌هایمان به مصر آمد. بعد زمان ازدواجش رسید. خانواده‌اش برایش یک زن سفید گرفتند. بچه‌دار شدند و او تکه‌های کوچک زمین خرید. بچه‌هایش در ده ازدواج کردند و او به هر کدامشان تکه‌ای زمین داد. چیز زیادی راجع به تاریخچه‌ی خانواده نمی‌دانم، اما فامیل‌هایمان در ده می‌دانند که همه چیز از پدر بزرگم، بخیت اسد، شروع شده است.



سودا به جوجه‌هایی که در قفسی کوچک بیرون از آشپزخانه نگهداری می‌شوند، غذا می‌دهد.

روابطمان با هم در فامیل خوب است. وقتی بچه بودم، عیدها برایم اهمیت زیادی داشت. هنوز هم دارد. حتی الان هم برای هر عید باید یکی دو دست لباس نو داشته باشم. مادرم به من یاد داده که این جور باشم و به سر و وضعم اهمیت بدهم.

مادرم هر سال موقع عید بزرگ برای من و خواهرم یک دست لباس خانه و یک دست لباس بیرون می‌خرد. برای برادرم یک شلوار و پیراهن تازه و یک پیژامه می‌گیرد. هر یک از ما باید دو لباس نو داشته باشیم. این جور بوده و هست.

شب عید، یوم الوقفه، حمام می‌کردیم و لباس‌های تمیز نویمان را می‌پوشیدیم. روز جشن، حدود ساعت چهار صبح، صورتان را می‌شستیم و لباس می‌پوشیدیم و به خیابان می‌رفتیم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و ده آرام بود. با شروع صبح، مردم غرفه‌هایشان را به پا می‌کردند و سوت و کلاه و شیرینی می‌فروختند. یکی ممکن بود خوشه‌های انگور برای فروش در سبدهی بگذارد. مثل بازار روز بود. فامیل‌هایمان به ما مقداری پول می‌دادند و ما بیرون می‌رفتیم و شیرینی می‌خریدیم یا سوار تاب‌هایی به شکل قایق‌هایی کوچک می‌شدیم که به مناسبت عید بر پا می‌شد.

مردها آن روز برای نماز صبح می‌رفتند و ساعت شش صبح با هم از مسجد بیرون می‌آمدند. بعد در سرتاسر ده راه می‌رفتند و به هم عیدتان مبارک می‌گفتند. هر عید همین‌طور بود. زن‌ها در خانه می‌ماندند و مردها دید و بازدید می‌کردند. بعد برمی‌گشتند تا نماز عید را در مسجد بخوانند. تا بعد از ظهر به خانه بر نمی‌گشتند. در ماه رمضان کعک، کیک‌های شیرین آغشته به شکر و پراز عسل می‌خوریم. باید این کارها باشد وگرنه عیدمان عید نیست.

زن‌ها عصر به دیدار هم می‌روند. دومین روز جشن روز بازار است. آن روز ماهی می‌خریم و سرخ می‌کنیم. تا آن روز دیگر از گوشت خوردن خسته

شده‌ایم، چون در ایام روزه، قبل از عید و زمانی که همه‌ی روز را چیزی نمی‌خوریم و نمی‌نوشیم و عصر افطار می‌کنیم، اغلب گوشت می‌خوریم. قبل از سحر، زمانی که به آن سحور می‌گوییم، لوییا یا پنیر، ماست، شیر، تخم مرغ آب‌پز یا سرشیر می‌خوریم. غذای پختنی، طبخ، نمی‌خوریم چون همه خسته‌اند. مادرم عادت داشت تمام روز را روزه بگیرد و برای ما غذا پزند. این کار خسته‌اش می‌کرد. اما اغلب غروب‌ها، به عنوان تنها وعده‌ی غذای روز، گوشت می‌خوریم. روز عید آشپزی نمی‌کنیم. فقط استراحت و دید و باز می‌کنیم. بعضی اوقات ساردین نمک‌سود از بازار می‌گیریم و می‌خوریم. ساردین را در ده کبابی و نمک‌سود و آماده‌ی خوردن می‌فروشد. به آن‌ها فیله می‌گوییم. نمی‌دانم در قاهره هم از آن‌ها درست می‌کنند یا نه! ماهی‌هایی بلند و باریکند، که دسته دسته در سبدهای حصیری گذاشته می‌شوند، یک لایه ماهی و یک لایه نمک. این جواری آماده‌شان می‌کنند، یکی دو هفته نگاه‌شان می‌دارند تا خوب نمک‌سود شوند و بعد می‌فروشد.

بعد از جشن غذاهای همیشگی روزانه‌مان را می‌خوریم.

شکم آدم اغلب بعد از روزه حساس است. وقتی کیک‌های شیرین می‌خوریم که مقدار زیادی چربی و شیرینی دارد، اسهال و شکم درد می‌گیریم. اما به هر حال این کار را می‌کنیم. رسم مهمی است.

آن‌هایی که وضعشان خوب است، ممکن است یک گوسفند یا قوچ بکشند و یک چهارم آن را به فقرا بدهند که به هر خانواده تقریباً نیم کیلو می‌رسد. مثلاً ممکن است یک چهارم حیوان را به یک دختر شوهردار بدهی. به عروس یا دختر معجرت می‌گویی: «بیا، سهم خواهرت را از عید برایش ببر.» سهمت ممکن است شامل بیست کیلو برنج یا گندم و مقداری رقاق، نان محلی نازک و ترد و مقداری صابون هم باشد. انتظار هدایای این چنینی می‌رود. مهم هستند، چون نیازهای خانواده‌ای را برای مدتی تأمین می‌کنند.

سهم دختری شوهر کرده از خانه‌ی پدرش، به شوهرش و خانواده‌ی او نشان می‌دهد که خانواده‌ی دختر به او اهمیت می‌دهند و مواظبش هستند. ارج و قربش پیش خانواده‌ی شوهرش بالا می‌رود. کسانی که توانایی‌اش را دارند، ممکن است گوسفند یا بره‌ای کامل را به دختر شوهر کرده بدهند.

بچه‌ها، با توجه به توانایی مالی بزرگ‌ترها، نفری بیست و پنج یا پنجاه پیاستر می‌گیرند.

بچه‌های بزرگ معمولاً مجبور نیستند چیزی به والدینشان بدهند. اما اگر امکانش را داشته باشم و اگر شوهرم به من بگوید: «این چیز یا این مقدار پول را به مادرت بده.» این کار را می‌کنم. ولی این که بدون اطلاع شوهرم چیزی را بردارم و به مادرم بدهم، گناه است. شیخ این را در درس‌های هفتگی به ما می‌گوید.

می‌گوید: «وقتی زنی ازدواج کرد و از خانه‌ی پدرش رفت و به خانه‌ی شوهرش آمد، دیگر حتی دادن یک لیوان آب هم به والدینش بدون اطلاع شوهرش گناه است.» حتی اگر مثنی نمک به همسایه‌ام قرض می‌دهم، باید به شوهرم بگویم: «همسایه از من کمی نمک قرض گرفت.» حقش است بداند، و گفتن این مسأله به او، راهی برای نشان دادن احترام نسبت به اوست. البته این حرف‌ها به کار کسانی می‌آید که دستورهای مذهبی را مو به مو اجرا می‌کنند. برای ما، درسی است که به آن گوش می‌دهیم و بعد هم زندگی‌مان همان روالی را دارد که قبلاً داشته است.

یکی از راه‌های فهمیدن مسؤولیت‌هایم در قبال شوهرم، گوش دادن به مشکلات زنان دیگر است. دوست دارم با زنان بزرگ‌تر از خودم بنشینم. مثلاً یکی از این زن‌ها همسایه‌ام است. یکی دیگرشان دوست همسایه‌ام است. می‌نشینم و به حرف‌هایشان گوش می‌کنم. یکی شوهرش را ترک کرده است. چرا شوهرش را ترک کرده؟ سؤال ناراحت‌کننده‌ای است و خیلی‌ها دوست ندارند چیزی راجع به خودشان بگویند. اغلب سؤالی نمی‌پرسم، اما می‌نشینم و

گوش می‌دهم. می‌بیند ساکت نشسته‌ام و بعضی وقت‌ها یکی‌شان پیشم می‌آید و می‌گوید: «سودا، هیچ وقت ازدواج نکن.» می‌پرسم: «چرا، چه اتفاقی می‌افتد؟» وقتی می‌شنوم می‌گوید: «ازدواج نکن.» خوشحال می‌شوم، چون دارد سرحرف را باز می‌کند. می‌توانم او را کناری بکشم و چیزهایی راجع به ازدواج بفهمم. چرا نباید ازدواج کنم؟ چه چیزی در ازدواج رنج آور است؟ مثلاً، ممکن است به من بگوید: «یک مرد همیشه به تو می‌گوید دوست دارم. پرستشت می‌کنم. ستایشت می‌کنم. هرچه بخواهی برایت می‌آورم، اما بعد از این که لذتش را از تو برد، فراموش می‌کند چه گفته.» این یکی از مشکلات ازدواج است، یکی از مشکلاتی که زن‌ها همیشه درباره‌اش بحث می‌کنند.

یکی از همسایه‌هایمان با مردی که به خواستگاری‌اش آمد ازدواج کرد. از این مرد سه بچه دارد. در طی این مدت معلوم شده که او اصلاً این مرد را دوست نداشته. از خودم می‌پرسم: «اگر شوهرم را دوست نداشته باشم، چرا باید از او بچه‌دار شوم؟» می‌دانم ممکن است ترکش کنم یا نخواهم با او بمانم. پس قرص ضدبارداری می‌خورم تا بچه‌دار نشوم و بچه‌ای را عذاب ندهم. هرچند همه این‌طور فکر نمی‌کنند.

مردی را می‌شناسم که با زنی ازدواج کرد و از او صاحب یک دختر شد. بعد به ارتش پیوست و سه سال آن‌جا ماند. وقتی برگشت، صاحب دختری دیگر و بعدتر صاحب پسری شد. زمانی که خدمت وظیفه‌اش را تمام کرد، به سرکارش در یک باشگاه ورزشی برگشت. از آن مردهایی است که هیچ وقت به زنشان نمی‌گویند: «امروز چه کار کردی؟» یا: «بچه‌ها امروز چه کار کردند؟» وقتی زنش از او می‌پرسد: «چی می‌خوری؟» جواب می‌دهد: «بین بچه‌ها دوست دارند چی بخورند و من هم هرچه آن‌ها بخورند، می‌خورم.» برای مثال اگر زنش به خانه‌ی من می‌آمد و تمام روز می‌ماند و او به خانه می‌آمد و می‌دید زنش نیست، هیچ وقت نمی‌پرسید: «کجا رفته بودی یا چه کار می‌کردی؟» پرسیدن این چیزها حق

هر مرد است. و به هر حال، او مردی مصری است! نمی دانم خارجی‌ها چه طوری‌اند، اما بین مصری‌ها مرد باید پیرسد: «کجا بودی؟ کجا رفته بودی؟ چه کار می کردی؟ چرا این قدر بیرون ماندی؟ امروز بیرون نرو.» این حق اوست. معلم دینی مان به ما گفته باید این طور باشد. نمی دانم درست است یا نه. اگر او این کار را نکند، نشان دهنده‌ی این است که زنش را دوست ندارد و برایش اهمیت قایل نیست.

برای مثال، اگر من به این همسایه می گفتم: «دارم می روم این یا آن کار را انجام بدهم، با من بیا.» می گفت: «باشد. برویم.» می گفتم: «به شوهرت نمی گویی؟ یا برایش یادداشت نمی گذاری؟» جواب می داد: «ای خواهر، چرا خودم را اذیت کنم؟ مگر او هیچ وقت به خودش زحمت می دهد از من بپرسد کجا بوده‌ام یا چه کار می کرده‌ام؟» شوهرش رفتاری ندارد که زنش حس کند او مرد است. سراغ زنش را نمی گیرد. کارشان به جایی رسیده که حتی جدا از هم می خوابند. مرد تنها در یک اتاق می خوابد و زن با بچه‌ها می خوابد. خود زن این را به من گفت.

برای مدتی از شنیدن همه‌ی این‌ها گیج شده بودم و به خودم می گفتم: «خب، پس چه طور بچه‌دار شدی؟ این‌ها نباید بچه‌های این مرد باشند.» جواب داد: «بچه‌های او هستند. اوایل که ازدواج کرده بودیم احساس کردم اگر برایش بچه بیاورم، عوض می شود، بهتر می شود.» مشکل او عجیب است. وقتی از مرد در این باره می پرسیم، می گوید: «او به من اهمیت نمی دهد یا مواظب نیست. مرا ول کرده و با بچه‌ها می خوابد.» اما بعد با خودم فکر می کنم: «آیا او، یک زن، باید از تو بخواهد پیشش بیایی؟» آیا باید بگویند: «من باید به هر قیمتی شده با تو بخوابم و شب را در اتاق تو بگذرانم؟»

وقتی او درباره‌ی این مشکل با ما صحبت کرد، به او توصیه کردیم فعال تر باشد. گفتیم: «بله، زن باید این کار را بکند. باید پیش شوهرش

برود.» مرد مغرور است و می‌گوید: «نمی‌روم از او بخواهم بیاید و با من بخوابد.» و زن می‌گوید: «با اصرار بر خوابیدن با او در اتاقش اذیتش نمی‌کنم.» هر دویشان از این مسأله کوهی می‌سازند. پس به او گفتیم: «صبور باش و تحمل کن.» یک کاناپه در اتاق خوابشان دارند، به او گفتیم: «برو روی کاناپه دراز بکش و شب آن‌جا بخواب. بین کاری می‌کند؟ بین به سمت می‌آید یا از تو دوری می‌کند.»

کاری را که گفته بودیم انجام داد، و شوهرش همچنان توجهی نکرد. از شوهرش پرسیده بود: «چیزی می‌خواهی؟» او جواب داده بود: «نه.» پس خودش را کنار کشیده و خوابیده بود.

آمد و برایمان تعریف کرد و اشک ریخت: «چه کار می‌توانم بکنم؟ باید خودم را بفروشم؟ فکر می‌کنید می‌توانم خودم را آن‌قدر کوچک کنم که بگویم بیا پیش من، تو را می‌خواهم؟»

از این موقعیت واقعاً ناراحت بود و می‌گفت: «چرا با او ازدواج کردم؟ فقط این طوری زنشتم که به بچه‌هایش برسم؟ مگر من خدمتکار او هستم؟» همین‌طور ادامه می‌داد و احساس خیلی بدی داشت.

یک روز زن‌ها به او گفتند: «گوش کن، برو روی تختش و در طرفی که چسبیده به دیوار است، دراز بکش و آن‌جا بخواب. حتی صورتت را هم به سمت دیوار بکن. لازم نیست با او صورت به صورت شوی. اما راحتش نگذار.»

ما روبه‌روی خانه‌ی او زندگی می‌کردیم، نمی‌توانستیم نسبت به کارهایش بی‌اعتنا باشیم. ناراحت و عصبانی بود.

دایی‌ام که طبقه‌ی بالا زندگی می‌کند، هم صحبت خوبی است و همیشه درگیر کارهای آن‌ها بود. شوهرش به دایی‌ام گله می‌کرد و خود او هم می‌آمد و مشکلاتش را به او می‌گفت. خیلی دوستش داشتیم و به او می‌گفتیم که به حقش

نرسیده. اما برای این که صبور باشد، به او یاد آوری می کردیم: «باید به خاطر بچه‌هایت تحملش کنی.»

آخر سر یک روز گفت: «بیش تر از این تحملش نمی‌کنم. چون پای بچه‌هایم در میان است، با آن‌ها در خانه‌ام می‌مانم و او باید برود.»

سعی کردیم بین آن‌ها پادرمیانی کنیم. شوهرش داد می‌زد: «نمی‌توانم تحملش کنم. دوستش ندارم و نمی‌خواهمش. زن خوبی نیست.»

بنابراین وقتی ماه رمضان رسید، مرد گفت: «ایام روزه را با بچه‌ها می‌گذرانم و بعد می‌روم. به خانه‌ی پدرم برمی‌گردم.» همین کار را کرد. پانزده روز ماند. یک شب، وقتی همه خواب بودند، بچه‌ی وسایلش را جمع کرد و رفت. زنش گفت: «با صدای بسته شدن در بیدار شدم و او رفته بود.»

وقتی این اتفاق افتاد، او بلند شد و برای بیدار کردن ما آمد. پدرش بالای خانه‌ی او در طبقه‌ی دوم زندگی می‌کرد. بالا رفتیم و به او گفتیم: «این اتفاق افتاده است.» او هم آن‌جا ایستاده بود و خدا می‌داند احساس بدبختی می‌کرد یا خوشحال بود.

در همین ضمن، چشمش دنبال دایی‌ام هم بود. معلوم بود او را دوست دارد. دایی‌ام هفده سال پیش ازدواج کرده بود. زنش نازا بود. مردم همیشه می‌گویند: «ازدواج کنید تا از نعمت داشتن فرزند برخوردار شوید.» دایی‌ام بچه نداشت و خوشحال نبود. در کشور ما، زن باید بچه‌دار شود و مرد باید بچه‌هایی داشته باشد، وگرنه بعد از مرگش چه چیزی از خودش بر جای بگذارد؟

این زن برای مدت کوتاهی تنها زندگی کرد، بعد به طبقه‌ی بالا رفت و پیش پدرش ماند. یک زن نمی‌تواند تنها در خانه بماند. به زودی شوهرش دنبال بچه‌ها فرستاد و آن‌ها را برد تا پیش والدینش زندگی کنند.

در همین زمان زن دایی‌ام چیزی به دایی‌ام گفت که او را عصبانی کرد. جبر و بحث کردند و دایی‌ام به او گفت برود، گفت: «می‌خواهم دوباره ازدواج

کنم». آن زن دیگر را می‌خواست. حالا در خانهای دایمی ام هم مشکلی به وجود آمده بود.

همسایه‌مان خوشگل است، به او گفتم: «چه‌طور می‌توانی به این مرد زشت نگاه کنی؟» منظورم دایمی ام بود. خندید و گفت: «عاشقش هستم.» جواب دادم «پس واقعاً دوستش داشته باش، کله‌پوک.»

دایمی ام زنش را، که زن سیاه محترمی از دهمان بود، طلاق داد. سه ماه یا چیزی در این حدود، تا زمانی که زن دیگر اوراق مربوط به طلاقش را گرفت، تنها ماند، و سپس، بعد از چند ماه، از دواج کردند. دوبار بچه‌اش افتاد و حالا برای دفعه‌ی سوم چهار یا پنج ماهه حامله است.

دایمی ام خانواده‌اش را دوست دارد. از زنش خیلی خوب مراقبت می‌کند. او متوجه این خصلت خوب او شده و دوستش دارد. عادت داشت به من گله کند، می‌گفت: «چه‌طور خدا توانسته به این زن نازا چنین شوهر دلسوزی بدهد و به من که سه بچه دارم توجهی نشود؟» همین‌طور ادامه می‌داد، شاید هم در تمام مدت از دواج با دایمی ام در ذهنش بود. نمی‌دانم.

دایمی ام خانه‌اش را قبل از عروسی رنگ زد. زن اثاثیه‌اش را تعمیر کرد و خانه‌اش را به پدرش پس داد، او هم آن را به یک دکتر اجاره داد. با دایمی ام از دواج و به خانهای او نقل مکان کرد. خوشحال به نظر می‌آید. دایمی ام به او امر و نهی می‌کند.

شاید دلیل طلاق این زن و شوهر اولش، رابطه‌ی جنسی بود. تقریباً مطمئنم چون او عادت داشت به ما گله کند. می‌گفت: «می‌توانی تصور کنی که او هر هفت یا هشت ماه فقط یک بار با من می‌خوابد؟» اوایل حرفش را باور نمی‌کردیم. چه‌طور مردی با داشتن زنی مثل گل یاس می‌تواند توجهی به او نکند؟ فکر می‌کردیم دروغ‌گوست. نمی‌دانستیم شوهرش چه نظری در این باره دارد. اما وقتی بهتر او را شناختیم، شروع کرد به حرف زدن. آن‌قدر با خانواده‌ی ما

صمیمی شد که از سرکار برمی گشت و به زنش می گفت: «ام عزیز، غذایمان را به خانهای عبدو ببر. با هم غذا می خوریم.» از این که با زنش تنها بماند متنفر بود. زن و سه بچه اش و غذایشان را می آورد و ما میز کوتاهی - طبله - را که در حال داشتیم برمی داشتیم و روی زمین می نشستیم و با هم غذا می خوردیم، درست مثل وقتی که در ده بودیم. با هم ناهار می خوردیم، شام می خوردیم و حتی در ماه رمضان که هر کسی در خانهای خودش غذا می خورد، او می آمد و با ما غذا می خورد. می گفت: «احساس می کنم شماها تحمل نکستی را که او مرا مجبور به زندگی در آن کرده آسان تر می کنید.» زنش نیش می زد و گاهی دو سه ماه با هم حرف نمی زدند. همیشه در حال دعوا بودند. اما هیچ وقت زمانی که پای پول در میان بود، به زنش نه نمی گفت.

نمی دانم مشکلی داشت، یا زنش کاری کرده بود که باعث شده بود او بدش بیاید، یا این که فقط از او خسته شده بود. حالا دوباره ازدواج کرده و از زن دومش پسری دوساله دارد.

با دیدن این ها، چیزهایی راجع به زندگی یاد گرفته ام. مثلاً با خودم فکر می کنم: «اگر قرار باشد شوهرم زندگی را برایم سخت کند یا اختلاف داشته باشیم، می دانم نباید یک عالم بچه داشته باشم تا از تنها بزرگ کردنشان رنج ببرم.» شاید یک کم سخت می گیرم. می خواهم از مردی که قرار است با او ازدواج کنم خیلی چیزها بدانم. گوش دادن به زنانی که از مشکلاتشان حرف می زنند، مرا محتاط کرده. البته از زمان مرگ پدرم که دختری کوچک بودم، دایی ام به من خیلی چیزها یاد داده است مثل، تشخیص بد از خوب. می گوید: «اگر کسی کاری با تو کرد، نتیجه اش خوب نخواهد بود.» این طوری سعی می کند مشکلاتی را که ممکن است برایم پیش بیاید به من گوشزد کند. این حرف ها مرا قوی و متفاوت از بسیاری زنان جوان می کند. دایی کمکم می کند محتاط و صبور باشم.

مادرم هیچ وقت با من درباره‌ی روابط زن‌ها و مردها حرف نزد. اما دایمی ام مرا کناری می‌کشید و برایم داستانی، حتی من درآوردی، می‌گفت تا موضوعی را روشن کند. مثلاً می‌گفت: «نگاه کن. یک دفعه دختری بود که عاشق مردی شد. مرد گفت با او ازدواج می‌کند، اما بعد که لذتش را برد، ولش کرد. این فاجعه است، چون دختر در حالی که می‌توانست به خوبی ازدواج کند، فقط برای یک روز زندگی کرد. یادت باشد، ما دهاتی هستیم، مثل اهالی بالای مصر سنتی هستیم. باید در هر حالی مواظب نجابت باشی.» و همین‌طور توضیح می‌داد تا موضوع را می‌فهمیدم.

نجابت یک زن مهم‌ترین دارایی اوست. حتی آن زمان که برای دفعه‌ی اول عاشق شدم، مرد را مجبور کردم فاصله‌اش را حفظ کند. هرچند ما دوسه ساعت تنها بودیم، اما او هیچ وقت سعی نکرد به من دست بزند. این یکی از چیزهایی بود که باعث شد دوستش داشته باشم. در نظر بگیرید که مردی را بغل کنم و ببوسم، او می‌تواند از این موضوع علیه من استفاده کند. اگر روزی عصبانی بشوم و فحشش بدهم، می‌تواند بگوید: «بینم، یادت می‌آید چه اتفاقی بین ما افتاد؟» می‌تواند باعث خجالت من بشود. حتی اگر عکسی از خودم به او بدهم، اگر اختلافی بینمان به وجود بیاید، می‌تواند از آن برای تحقیر من استفاده کند. مصری‌ها از این نظر اصلاً خوب نیستند و همیشه سعی می‌کنند از همدیگر امتیاز بگیرند. هر زنی باید مواظب باشد.

برای مثال، اگر با هم در مکانی عمومی عکس بیندازیم و من یک نسخه از عکس و او نسخه‌ی دیگر را بردارد، شاید از آن برای اخاذی استفاده کند. اگر قرارمان را به هم بزنم، می‌گوید: «عکس را به مادرت نشان می‌دهم. به برادرت نشان می‌دهم.» ممکن است بگویم: «خب، برو نشان بده.» اما اگر تا آن زمان نامزد کسی مثل صالح شده باشم و او چنین عکسی را نشانش بدهد، صالح خواهد گفت: «خب، متأسفم. نمی‌توانم با تو ازدواج کنم. این جوروی و آن جوروی

بوده‌ای و این کار و آن کار را کرده‌ای. بی‌لیاقتی.» حتی اگر هیچ اتفاقی، یا حداقل اتفاق مهمی، بین دو نفر نیفتاده باشد، اوضاع این جور می‌شود. اگر دست مردی را بگیری یا او را ببوسی، بقیه‌ی مردها فکر می‌کنند که تو حتماً همان کارها را با آنها هم می‌کنی. آبروی خودت را می‌بری.

بنابراین خیلی مواظب بوده‌ام. هر کس مشکلات مردم را می‌بیند و از آنها چیزهایی یاد می‌گیرد.

زمانی که دختر کوچکی بودم، دو خانواده در ده بودند که از هم نفرت داشتند. دختر یکی از خانواده‌ها با پسر خانواده‌ی دیگر در یک مدرسه بودند و هم را دوست داشتند. پسر به خواستگاری دختر آمد و خانواده‌ی دختر قبول نکردند. او به دختر گفت: «با من بخواب تا مجبورشان کنیم بگذارند ازدواج کنیم.» دختر این کار را کرد و حامله شد. خانواده‌هایشان گفتند مجبورند هر دویشان را بکشند، اما مردم پادرمیانی کردند و گفتند: «مگر ما اهل بالای مصریم، که این قدر وحشیانه رفتار کنیم؟ بگذارید ازدواج کنند و کار تمام شود.» پسر گفت چون دختر را می‌خواست این کار را کرده و راه دیگری برای ازدواج با او نداشته و بنابراین خانواده‌ها گذاشتند ازدواج کنند. پایان خوشی داشت، اما همیشه این طور نیست. به خاطر این کارشان مجبور شدند سه سال بیرون از ده زندگی کنند و بعد برگشتند. حالا پنج بچه دارند، محترمند، و کل داستان فراموش شده. قدیم‌ها با سفیدها ازدواج می‌کردیم. حالا این کار کم و کم تر شده. در حقیقت دیگر نمی‌خواهیم این کار را بکنیم. فرض کنید با مرد سفیدی ازدواج کنم و او را در حال زدن با زنی سفید ببینم، با خودم می‌گویم: «خب، مثل او سفید است، چرا با او صحبت نکنند؟ در هر صورت، چرا باید بخواهد با زن سیاهی مثل من بماند؟» ممکن است حسادت کنم و ناراحت شوم.

اگر من و شوهرم مثل هم باشیم، آن وقت او هیچ وقت به من نمی‌گوید: «زن سیاه!» من هم به او نمی‌گویم: «مرد سیاه.» البته همه این طور فکر نمی‌کنند. برادر

شوهرم با یک زن سفید نامزد کرده. همیشه در حال جر و بحثند، و رنگ پوستش همیشه باعث اختلاف آن‌هاست. مردم می‌گویند: «اگر مثل او سیاه بود، ادب داشت و خانواده‌اش به احساسات این مرد فکر می‌کردند.» حالا دوست دارد نامزدی‌اش را به هم بزند.

گاهی بین خودمان شوخی‌ای می‌کنیم و می‌گوییم: «آه زن سفید، چرا با یکی مثل خودت ازدواج نمی‌کنی؟ شماها زیادید و ماها کم، و چرا تو باید با یکی از این معدود مردهای سیاه ازدواج کنی؟ اگر تو با یکی‌شان ازدواج کنی، پس من با کی ازدواج کنم؟» و چیزهایی مثل این. این‌ها مسأله است. دختر پسرعمه‌ام، پدرش را «مرد سیاه» صدا می‌زند. چهار سالش است. خواهر کوچکی دارد که سیاه است، و این دختر مه‌ای سیاه صدایش می‌زند و می‌گوید: «مها تو مثل پدرت سیاهی.»

پدرش می‌خندد و می‌گوید وقتی بزرگ شود رفتارش عوض می‌شود. اما هیچ وقت این طور نمی‌شود. بنابراین ترجیح می‌دهم با سفیدها ازدواج نکنم. البته دایی‌ام با این زن سفید ازدواج کرد، اما این زن قبل از ازدواجش به همه‌ی ما گفت: «من تسلیم اویم. هر وقت کار اشتباهی بکنم، می‌تواند هر کاری خواست با من بکند.» معنایش این است که این زن به ما احترام می‌گذارد.

هیچ مخالفتی با ازدواج دایی‌ام با این زن نداشتم، چون همدیگر را دوست دارند، اما به زن گفتم: «اگر دوستش داری، با او ازدواج کن، اما بعدش گله نکن.» چون دایی‌ام خیلی سختگیر است. دوست ندارد حتی یک پنی در دست زنی بگذارد. هر چه بخواید خودش برایش می‌خرد. هر سه روز یک‌بار برایش از بازار خرید می‌کند، اما به هیچ وجه به او اجازه نمی‌دهد به بازار برود. او در خانه می‌ماند. این همان چیزی است که دایی‌ام می‌خواهد. با زن اولش هم همین طور بود. اگر به او پولی می‌داد، حساب آن را نگه می‌داشت. معتقد است باید به زن رسید، اما نباید به او پول داد. به او می‌گوییم: «به خدا، اگر شوهری مثل تو داشتم،

یک روز هم با او نمی‌ماندم.» زنش می‌گوید این روش را ترجیح می‌دهد، اما فکر نمی‌کنم واقعاً درست باشد. هر چه می‌خواهد به او می‌دهد، اما آزادی انتخاب هیچ چیز را به او نمی‌دهد.

اگر او بگوید: «پیراهن می‌خواهم.» دایمی‌ام می‌گوید: «حتماً!» و خودش می‌رود و به سلیقه‌ی خودش برای او پیراهنی می‌خرد و به او می‌دهد. زنش می‌تواند چیزی بگوید؟ نه، چون قبل از ازدواج به او گفته بود: «زنم به من نمی‌گوید چه کار بکنم یا پیراهن این رنگی یا این شکلی می‌خواهم. هر کاری دوست داشته باشم می‌کنم. هر چه دوست داشته باشم برایش می‌خرم.» و واقعاً هم زندگی‌شان همین‌طور است. هر چه زنش بخواهد به او می‌دهد و به او می‌گوید: «این کار و آن کار را می‌کنی. با این پارچه یک پیراهن این شکلی می‌دوزی.» زنش باید اطاعت کند. همیشه می‌گفت: «زن من حق ندارد بیرون برود. پس اگر آمدی و گفتی: می‌خواهم بروم دوستم را بینم یا به بازار بروم، باید بدانی که جوابت نه است.» زنش همه‌ی این شرایط را پذیرفت و به همین خاطر حالا هم شکایت نمی‌کند. یک روز گریه کنان سراغ من آمد و گفت: «دایمی‌ات نمی‌گذارد جایی بروم.» به او گفتم: «می‌دانستی این‌طوری است و قبولش کردی.» خودش بند را دور گردن خودش انداخت، و حالا مجبور است زندگی‌اش را همین‌طور که هست بپذیرد.

پول و روابط جنسی مسائلی است که اغلب زن‌های مصری درباره‌اش بحث می‌کنند. یکی مثل زن دایمی‌ام از شوهر اولش گله می‌کند که هر چه پول می‌خواست به او می‌داد، اما ندیده‌اش می‌گرفت. برای کسی دیگر برعکس است. روابط جنسی و پول، پول و روابط جنسی. حتی ختنه هم نمی‌تواند نیاز زن را به توجه شوهرش کم کند.

هر دختر مسلمانی باید ختنه شود وگرنه مسلمان به حساب نمی‌آید. فقط دخترهای مسیحی در دهمان ختنه نمی‌شوند.

واجب است. اولین دردی است که هر دختری می‌کشد.

قبل از این که ختنه شوم، یک هفته‌ی تمام گریه کردم. دوازده ساله بودم، ولی از هشت سالگی می‌دانستم چنین چیزی در انتظارم است. از حرف‌های دخترهای بزرگ‌تر فهمیده بودم.

مردم می‌گویند هرچه سن دختر موقع ختنه بیش تر باشد، امکان رشد دوباره‌ی این قسمت‌ها کم‌تر است. نمی‌دانم این حرف واقعاً درست است یا نه. اما به این خاطر است که بعضی مردم این کار شاق را تا زمانی که دختر دوازده سیزده ساله شود، به تأخیر می‌اندازند.

به من گفتند کمی درد دارد، اما مثل جهنم بود. بعد از عمل، قابله روی زخم الکل می‌زند، و انگار روی آتش نشسته‌ای. می‌دانستم باید این عمل را انجام بدهم. می‌دانستم راه فراری وجود ندارد. به اندازه‌ی ازدواج یا بچه‌دار شدن واجب است. مردم به دخترها می‌گویند: «ازدواج مثل ختنه اما بهتر است.» یا: «باید ختنه شوید، وگرنه نمی‌توانید ازدواج کنید.» و وقتی کوچکیم، مطمئناً بزرگ‌ترین چیزی که در دنیا می‌خواهیم، ازدواج است.

قبل از این که اتفاق بیفتد، مرا ترسانده بودند. دخترهای بزرگ‌تر گفته بودند دردش بیش‌تر از یک نیش سوزن نیست. مادرهایمان می‌گفتند: «به دخترهای کوچک‌تر چیزی درباره‌اش نگویند. درباره‌ی دردش به آن‌ها چیزی نگویند تا ترسند.» البته زن‌ها می‌دانستند چه طوری است. اما می‌خواستند ما را دلگرم کنند و ترسانند.

وقتی زمان ختنه‌ی من رسید، پنج دختر بودیم: من، دو تا از دختر عمه‌هایم، یک دختر دیگر و دختر خاله‌اش. بعد از ماه رمضان بود و رود نیل قرمز. فصل طغیانش بود. نیل آن موقع مثل الان نبود و هنوز طغیان می‌کرد.

شب قبل از عمل حمام کردیم و به رختخواب رفتیم. صبح روز بعد هوا خیلی گرم بود. پس مادرم گفت: «بلند شوید دخترها و بروید حمام آب سرد بگیرید.»

می‌گویند قبل از این عمل باید بدن را خنک کنید. همه‌ی دخترها به خانهای ما آمدند. در این فرصت، زن شکر و لیمو را آماده کرده بود تا بعد از عمل برایمان لیموناد درست کند. از آن موقع به بعد از لیموناد متفرم. بعد از این‌که دختری مراسم ازدواج را انجام داد هم به او لیموناد می‌دهند.

آن صبح بزرگ‌ترین دختر را برداشتند و یک زیرانداز حصیری روی زمین برایش پهن کردند و تکه‌ای گونی زیرش گذاشتند تا خون زیرانداز را کثیف نکند. زن او را گرفت و شروع کرد به درآوردن لباس‌هایش. گنج شده بودم. فکر نمی‌کردم کسی ما را نگه دارد. یک زن یک پا و زن دیگر پای دیگر را می‌گرفت و قابله جلو دختر می‌نشست. ما هم آن‌جا ایستاده بودیم و یکی از ما گفت: «می‌خواهید با او چه کار کنید؟» پس زن به ما گفت برای آوردن چیزی یا کاری دیگر از اتاق بیرون برویم. احساس بی‌حالی می‌کردم. می‌لرزیدم و بعد صدای جیغ را شنیدم. دختر عمه‌ام با صدای بلند گریه می‌کرد. بعد دختر بعدی و بعدی و بعدی را داخل بردند. نوبت من بود. هر دختر را در یک اتاق جدا از بقیه می‌بردند و می‌گذاشتند آن‌جا گریه کند. پرسیدیم چرا گریه می‌کنند و گفتند: «چیزی نیست. یک ذره ترسوست. ترسیده. بد بار آمده.» و حرف‌هایی از این نوع.

وقتی نوبت من شد، به آن‌ها گفتم: «نگاه کنید، نمی‌خواهم کسی مرا بگیرد.» گفتند: «باشد، پس بنشین.» این کار را کردم. قابله روی این چیز (کلیتوریس) آرد ریخت تا از بین انگشتانش لیز نخورد. وقتی آن را گرفت، اعتراض کردم: «داری چه کار می‌کنی، خانم؟» جواب داد: «نمی‌خواهی ازدواج کنی؟» و بعد به بقیه گفت مرا نگه دارند. گریه کردم و داد زدم: «می‌خواهی با من چه کار کنی جنده؟ من کسی گفتم می‌خواهم ازدواج کنم؟ ولم کن.» از یک تیغ خیلی تیز استفاده کرد. تمام شد. تا زمانی که الکل را رویش نزد چیزی احساس نکردم. بعد سوخت.

گریه کردم و مادرم به من گفت: « کمی لیموناد بخور. سوزش را کم می‌کند.» به دهانم اشاره کردم و گفتم: «لیموناد را از این جا می‌خورم، چه ربطی به آن پایین دارد؟» از آن زمان از لیموناد متنفرم.

ظهر زن خواست به ما غذا بدهد. مردم گفتند: «به آن‌ها گوشت نده. تب می‌کنند.» پس به ما تخم مرغ و شیر دادند. تا شب توانستیم بلند شویم و کمی راه برویم و هر دختری به خانه‌اش رفت.

قبله به ما هشدار داد پاهایمان را از هم باز نگه داریم تا زخم بسته نشود. گفت اگر این‌طور شود، مجبور است دوباره بیاید و با تیغش آن را باز کند. ترساندمان. مادرم بین پاهایم متکا گذاشت و دختر عمه‌هایم پیشمان ماندند.

روز دوم زن قبله آمد و تکه‌ای پنبه آغشته به روغن روی زخم‌مان گذاشت. روز سوم، برای حمام به رودخانه رفتیم و خوب شدیم.

زن قبله، دایه، تکه‌ای را که از بدنمان بریده بود به هر کدام مان داد. گفت: «این را بگیرید. یک ماه تمام مدت نگهش دارید.» این کار برای آن است که اگر بدخواهی چشم‌مان زده باشد، نازا نشویم. مادرم مال مراد تکه‌ای پارچه گذاشت و به پیراهنم دوخت. بعد از یک ماه با دختر عمه‌هایم به رودخانه رفتیم و آن را در آب انداختیم.

بعد از این که ختنه شدم، فهمیدم بزرگ شده‌ام. فهمیدم به زودی باید ازدواج کنم. به کلاس ششم می‌رفتم. قد بلند و قوی بودم و به خانواده‌ام گفتم: «دیگر نمی‌خواهم به مدرسه بروم. خیاطی یاد می‌گیرم.» پس مادرم مرا برای آموزش به یک خیاطی زنانه فرستاد. اما آن‌جا همه می‌گفتند: «سودا، زمین را جارو کن، این را تمیز کن، آن کار را بکن.» پیش مادرم برگشتم و گفتم: «این زن از من به جای مستخدم استفاده می‌کند.» مادرم هم گفت: «خیاطی برود به جهنم. چرا استثمار شوی؟ در خانه بمان. در خانواده‌ی ما هیچ دختری به عنوان خدمتکار کار نمی‌کند. به زودی ازدواج می‌کنی.»

نامزدم را از طریق مادرش شناختم. یک روز داشتیم از جلو یک تعاونی دولتی رد می‌شدیم که دیدیم مردم طبق معمول صف کشیده‌اند تا مواد غذایی بخرند. از زن‌ها پرسیدیم: «برای خرید چی صف کشیده‌اید؟» گفتند شکر، عدس یا همچنین چیزهایی. به مادرم گفتم: «بیا ما هم در صف بایستیم و چیزی بگیریم.» هنوز سرکار نمی‌رفتم و وقت اضافی داشتم. مادر نامزدم آن روز آن‌جا ایستاده بود. کوچک‌ترین پسرش که شش هفت ساله بود همراهش بود. شروع به شوخی با او کردم و گفتم: «پسر کوچولوی شیرین و سیاه، مثل حبه قند می‌مانی. به خدا که دخترم را فقط به تو می‌دهم. لطف کن و به جای من بایست و برایم دو بسته عدس بگیر. یک بسته عدس سیاه و یک بسته عدس قرمز.» حرف زدیم و خندیدیم.

مادرش خیلی زود رویش را برگرداند و گفت: «می‌خواهی چی بگیری، عزیزم؟» به او گفتم: «مادر جان، دو بسته عدس می‌خواهم.» به پسرش گفتم: «پسرم در صف بایست و برای خواهرت عدس بخر. مال ب پیاده‌رو می‌نشینیم و منتظر می‌مانیم.» و پسر هم همین کار را کرد.

همدیگر را نمی‌شناختیم، اما ما هم مثل آن‌ها سیاه بودیم و آدم‌های هم‌رنگ به سمت هم کشیده می‌شوند. فوراً با هم صمیمی شدیم. پس مادر نامزدم به من گفت: «عزیزم، تو خوشگلی. شیرین و با نشاطی. ایشان مادرت هستند؟» گفتم همین‌طور است. گفت: «خانهای ما همین‌جا پشت تعاونی است. هر موقع به دیدنمان بیایی خوشحال می‌شویم.» از او تشکر کردم. عدس را گرفتیم و به راهمان ادامه دادیم.

یک دفعه‌ی دیگر دوباره او را در بازار دیدم، به من گفت: «بیا، بیا دختر زیبا، حالت چه‌طور است؟» گفتم خوبم و حال پسر کوچولویم را پرسیدم. گفت حالش خوب است. بعد گفت: «می‌دانی من دو دختر دارم. بیا و با آن‌ها آشنا شو، می‌توانید با هم رفت و آمد کنید. دخترهایم دلشان می‌خواهد دوستی داشته باشند.» گفتم: «چشم، اگر خدا بخواهد.» گفت: «روز بیست و نهم ژانویه تولد پسر

کوچکم است. بیا و در جشنش شرکت کن.» گفتم باشد و محل زندگی مان را هم به او گفتم. دوست نداشتم به خانه‌شان بروم، برای همین گفتم دخترهایش را می‌فرستد پیشم. و بعد گفتم: «اصلاً چرا همین الان با من بالا نمی‌آیی؟ ما طبقه‌ی پنجم زندگی می‌کنیم.» گفتم نمی‌توانم. می‌ترسیدم بالا بروم. به هر حال، او را نمی‌شناختم. آدم باید حواسش جمع باشد. به جایش به پسرش گفتم برو و خواهرهایش را صدا بزنند و او رفت. کمی بعد، یکی از خواهرها پایین آمد و من او را به خانه‌مان بردم. نمی‌خواستم اول من به خانه‌ی آن‌ها بروم.

با این خواهر آشنا شدیم. دو سه ماهه با هم دوست شدیم. یک روز به او گفتم: «امروز می‌خواهم برای نهار کوفته‌ی گوشت درست کنم.» گفتم: «می‌آیم و به تو کمک می‌کنم.» گفتم قدمت روی چشم. اغلب به دیدنم می‌آمد و بعد مرا به جشن تولد برادرش دعوت کرد. گفتم: «بیا دنبالم. چون خانه‌تان را بلد نیستم.» نمی‌خواستم تنها آن‌جا بروم. او هم قبول کرد. اولین دیدار من از خانه‌شان بود. غریبگی می‌کردم و هیچ‌کس را نمی‌شناختم. تا زمانی که همه با هم آشنا شدیم، مرتب می‌پرسیدم این کی است و آن کی است.

بعد مرتباً به دیدار هم رفتیم و همدیگر را خوب شناختیم. هیچ حرفی از ازدواج یا چیزهایی مثل آن نبود. صالح، نامزدم، آن موقع در ارتش بود، اما برادر بزرگ‌ترش خدمت را تمام کرده و در خانه بود.

من از آن آدم‌هایی هستم که دوست ندارم با مردها زیاد حرف بزنم. رک اما کم حرفم. برادر صالح سعی می‌کرد مرا به حرف بکشاند. دوست نداشتم. با خودم فکر می‌کردم: «چرا خودم را اذیت کنم، چه دلیلی دارد از بقیه‌ی مردها بهتر باشم؟»

بعد این برادر به من علاقه‌مند شد و وقتی به خانه‌شان می‌رفتم، همیشه آن‌جا بود و شب مرا تا خانه‌مان می‌رساند. کمی خوش‌گذران بود و دوست داشت حرف بزند و بخندد. به من گفتم: «چی می‌شود اگر به من اجازه بدهی با تو بیرون

بیایم؟» جواب دادم: «متأسفم، من به درد تو نمی‌خورم. از آن دخترهایی نیستم که با کسی بیرون بروم. بروکس دیگری را پیدا کن.» همین اتفاق در مورد برادر کوچک‌ترش هم پیش آمد. به من گفت: «چرا این قدر با فاصله از من راه می‌روی؟ نزدیک بیا. فکر می‌کنی می‌خورم؟»

عصبانی شدم و جواب دادم: «به تو چه مربوط است؟ خودت پیشنهاد کردی مرا برسانی. همین. لازم نیست کنار من راه بروی.»

یک شب از پله‌های ساختمان پایین می‌رفتیم که همین برادر کوچک‌تر سعی کرد دستم را بگیرد. فحشش دادم و گفتم: «خدا لعنتت کند، حیوان نفرت‌انگیز. مگر بچه‌ای که این طوری رفتار می‌کنی؟ از جلو چشمم دور شو.»

گرفتن دستش شرم‌آور بود و من جوری بزرگ نشده‌ام که به خودم اجازه‌ی چنین کاری را بدهم. اگر کوتاه بیایم، می‌گویند سهل‌الوصول هستم و این شانسم را برای یک ازدواج خوب کم می‌کند. همیشه، همان طور که هر دختری باید این کار را بکند، هوای خودم را داشته‌ام!

این برادر دیگر مرا تا خانه همراهی نکرد، اما ظاهراً به بقیه گفته بود: «سودا پاک‌ترین دختری است که تا به حال به خانه‌مان آمده.» هر چند برادر دیگر از دستم عصبانی بود و گفته بود: «اوبی ادب و همیشه آماده‌ی فحاشی است.» پس یکی از خواهرها جواب داده بود: «بی ادب است، یا این که می‌خواستی بلندش کنی و قبول نکرده؟» او گفته بود: «دختر خوبی نیست. در جمع به آدم توهین می‌کند!» این حرف را یک روز جلو من زد، من هم جواب دادم: «اگر هم کسی را بخواهم، جوجه‌ای مثل تو نیست!» مشکل حل شد و او مرا به حال خودم گذاشت. وقتی صالح از ارتش بیرون آمد، در مورد من چیزهایی شنید. وقتی با هم آشنا شدیم، به او گفتم برادرهایش چه کارهایی کرده بودند. هر دختری باید درباره‌ی گذشته‌اش با نامزدش حرف بزند تا اگر کسی روزی به نامزدش گفت: «می‌دانی نامزدت قبل از تو با مرد دیگری می‌گشته؟» آماده باشد و بگوید:

«بله، می دانم.» به همین خاطر راجع به مردی هم که عاشقش بودم، با او صحبت کردم: «آن مرد را دوست داشتم. متأهل از آب درآمد و به این و آن دلیل از او فاصله گرفتم.»

وقتی صالح به من ابراز عشق کرد، پدرش ناراحت شد. خانواده می خواستند با خواهر یکی از عروس هایشان ازدواج کند. او قبول نکرد. به آن ها گفتم: «این دختر را دوست دارم.» منظورش من بودم: «با کس دیگری ازدواج نمی کنم.» این موضوع باعث شد بین او و پدرش اختلاف پیش بیاید. پدرش گفت: «برای خواستگاری از او همراه تو نمی آیم.» صالح جواب داد: «هیچ چیز از شما نمی خواهم. حتی یک پنی هم از شما نمی خواهم.» و جنگ سردی بینشان درگرفت. حدود سه ماه به خاطر من با هم حرف نمی زدند.

بعد از مدتی به صالح گفتم: «صالح، این وضع خوبی نیست. خودم با پدرت صحبت می کنم.» آن زمان ما دیگر عقد کرده بودیم، اما هنوز عروسی نگرفته بودیم. هنوز در خانه ی خودمان زندگی می کردم.

ماه رمضان آمد و من گفتم: «جشن است. اختلاف بین تو و پدرت باعث خجالت و گناه است. باید قبل از عید سو تفاهمی راکه به وجود آمده، برطرف کنیم.» پس به دیدن پدرش رفتم و او با آغوش باز ما را پذیرفت. فکر کنم فهمیده بود اشتباه کرده است.

به او گفتم: «آیا به این خاطر ناراحتید که نمی خواستید من با پسران ازدواج کنم؟ اگر این طور است، با او ازدواج نکنم.» اما اضافه کردم: «هرچند فکر می کنم هر مرد باید زنی راکه می خواهد، خودش انتخاب کند و این نباید باعث ناراحتی شما بشود.» جواب داد: «نه دخترم، ناراحت نیستم، فقط می ترسم صالح مرا دچار مشکل کند، چون تازه از ارتش بیرون آمده و پولی ندارد.» صالح گفت: «نه پدر، شما را به دردسر نمی اندازم. کمی پول جمع می کنم و به شما نمی گویم چیزی به من بدهید.» بعد من هم گفتم: «و من هم مردی راکه برای ازدواج از

پدرش پول می‌گیرد نمی‌خواهم. اگر شما امروز به او پول بدهید، فردا کی به او پول می‌دهد؟ اگر مطمئن نباشم که این مرد می‌تواند از من مراقبت کند، با او ازدواج نمی‌کنم.»

به این ترتیب همه چیز درست شد. روابطم با خانواده‌ی شوهرم خوب است. حتی برادر شوهرهایم هم پشیمان شده‌اند. حالا می‌گویند: «فقط می‌خواستیم ببینیم توجه عکس‌العملی نشان می‌دهی.» شاید راست بگویند. چون دوست خواهرهایشان بودم، باید مطمئن می‌شدند هرزه نیستم. برادر باید خواهرش را از همنشین بد دور نگه دارد. با وجود این حتی الان هم بدون صالح به خانه‌شان نمی‌روم. او هم در این مورد خیلی مراقب است. می‌گوید: «هر وقت خواستی خانواده‌ی مرا ببینی، خودم می‌برمت و خودم به خانه برت می‌گردانم. وقتی من نیستم آن‌جا نرو.» همین طوری است. حق با اوست. برای جلوگیری از مشکلات این بهترین کار است.

وقتی صالح تصمیم گرفت با من ازدواج کند، مادرش را برای خواستگاری فرستاد. دو سه دفعه آمد. ما فوراً قبول نکردیم. می‌خواستیم قبل از گرفتن جواب، کمی به زحمت بیفتد.

اولین بار که با من صحبت کرد، گفت: «سودا، متوجه شده‌ام که صالح به تو احترام می‌گذارد و دوست دارد و می‌خواهد با تو ازدواج کند.» جواب دادم: «کی این را به شما گفته؟ او شما را فرستاده یا خودتان برای گفتن این حرف‌ها آمده‌اید؟» گفت: «او به من گفته. من موافقم. دیروز درباره‌اش حرف زدیم. از من خواست بیایم و از تو خواستگاری کنم و گفت: "مادر، هنوز نمی‌دانم نظر سودا در این باره چیست." بنابراین آمده‌ام تا از طرف او صحبت کنم.» در واقع زمانی که او نسبت به من ابراز علاقه کرد، احساساتم را نسبت به او بیان نکردم. فقط گفتم: «اول مادرت باید بیاید و با من صحبت کند. قبل از این که بخواهیم تصمیمی بگیریم، او باید راضی باشد. بعد از آن من بله یا نه را می‌گویم.» داشتن

روابط خوب با مادر شوهر مهم است. اگر روابطتان خوب نباشد، زندگی را برایت سخت می‌کند.

بعد مادرش گفت: «او دیروز درباره‌ی خواسته‌اش با من حرف زد، اما گفت سودا بالغ است و نظرات خودش را دارد و شاید کسی را که تازه شروع به کار کرده نپذیرد، چون ممکن است تمام چیزهایی را که می‌خواهد، نتوانم به او بدهم. اما پسر خوبی است. به حرف دیگران گوش می‌کند و اگر بتوانی منتظرش بمانی، برنده‌ای.»

قبل از همه‌ی این‌ها و حتی قبل از عقد، صالح عادت داشت بیاید و به من بگوید: «سودا، لطفاً حقوقم را برایم نگه دار. هر وقت چیزی بخواهم، می‌آیم و از تو می‌گیرم.» از ابتدا درک متقابل و نیت خوبی بین ما وجود داشت. بعضی وقت‌ها می‌آمد و می‌گفت: «می‌خواهم یک شلوار بخرم، تو بیا و برایم انتخاب کن.» این کار را می‌کردم. می‌گفت: «چه قدر جالب، این دقیقاً همان چیزی است که من دوست دارم. سلیقه‌هایمان شبیه هم است.» نمی‌دانم این‌ها را تنها به خاطر من می‌گفت یا نه. سعی می‌کنم چیزهایی انتخاب کنم که با سلیقه‌ی کسی که برایش خرید می‌کنم جور باشد. او به ظاهرش اهمیت می‌دهد و من چیزهایی برایش می‌خریدم که مناسبش باشد. بعضی مردها اهمیت نمی‌دهند. شلوار قرمز یا پیراهن سبز می‌پوشند. آبرومند نیستند.

با هم به خرید می‌رفتیم. در خانه‌مان می‌دانستند من با او هستم و خانواده‌هایمان هم با هم رفت و آمد داشتند. اما به خاطر حفظ ظاهر، قبل از این که عقد کنیم، به او می‌گفتم: «نگاه کن، صالح، برای حفظ ظاهر پیش همسایه‌ها، در ایستگاه اتوبوس منتظر بمان. آن‌جا تو را می‌بینم.» آن وقت به جایی که می‌خواست می‌رفتیم و هر چه لازم داشت می‌خریدیم و همدیگر را هم بهتر می‌شناختیم.

یک دفعه به من گفت: «سودا، می‌خواهم هدیه‌ای برای خواهرم بخرم.» به او گفتم: «دوست داری چی بخری؟ تولدش یا مناسبت خاصی است؟» جواب داد:

«نه، مناسب خاصی نیست.» فهمیدم می‌خواهد برای من هدیه‌ای بخرد و خواهرش بهانه است. جواب دادم: «نگاه کن، به من دروغ نگو. از دروغ گفتن خوشم نمی‌آید.» آن وقت اعتراف کرد. گفت: «راستش می‌خواهم برای تو هدیه‌ای بخرم. به خاطر من خیلی به در دسر افتاده‌ای. می‌خواهم چیزی به تو بدهم.» گفتم: «خیلی ممنونم، هر وقت چیزی خواستم، به تو می‌گویم.» در واقع نمی‌خواستم چیزی از او قبول کنم. نمی‌خواستم زیر دینش باشم. پس گفتم: «هدیه را می‌شود گذاشت برای بعد. الان وقتش نیست.»

وقتی مادرش برای صحبت با من آمد، به او گفتم: «صالح مهربان است. مرد خوبی است و چون پسر شماست رک و راست است.» او هم جواب داد: «خب پس من و پسر را با جواب منفی خجالت نده. صالح تو را خیلی دوست دارد.» قبول کردم و گفتم: «خدا ما را به راه راست هدایت کند. من به خانواده می‌گویم و شما می‌توانید با آن‌ها صحبت کنید.»

زمانی که موضوع را با دایی‌ام در میان گذاشتم، گفت: «بله، چرا که نه. او را می‌شناسم، مرد خوبی است.» بعد رفتم و به مادرش گفتم: «مادر، حالا می‌توانید پیش خانواده‌ام بیایید.» او هم آمد. بعد فکر کردیم خوب است فرزندان هر دو خانواده هم حاضر باشند و نظرشان را راجع به انتخاب برادرشان، این‌که شیربها چه قدر باشد و چه هدایایی رد و بدل شود، پرسیم. خانواده باید با یکدیگر زندگی کنند، پس بهتر است که همه در گرفتن تصمیمات مهم شرکت داشته باشند. وقتی جمع شدیم، دایی‌ام گفت: «صالح تازه زندگی‌اش را آغاز کرده، و باید قبل از این‌که کسی از او تقاضایی کند، روی پاهایش بایستد. زمانی که آماده‌ی دادن چیزی شد، هیچ مانعی برای دادن سودا به او وجود ندارد. اما تا آن وقت چون همدیگر را دوست دارند، اجازه دهید عقد بدون تشریفات انجام شود.» هیچ کس اعتراضی نکرد و بنابراین موافقت کردند که هفته‌ی بعد عقد انجام شود، اما برای جشن ازدواج مدتی صبر کنیم.

صالح یک هفته صبر کرد و بعد مرابرد و برایم مقداری شیفون آبی روشن برای پیراهنی بلند و یک صندل که به آن می آمد، خرید. همه می خواستند صندل سفید یا نقره‌ای بخرم. اما من قبول نکردم و یک جفت صندل آبی، رنگ برگ‌های بیرونی کلم پیچ انتخاب کردم؛ چیزی که بعداً هم بتوانم بپوشم. بعد برایم یک جفت گوشواره و چیزهایی برای دوخت پیراهن و یک جفت کفش برای جشن خرید. پارچه نوعی کشباف خوب است، از آن‌ها که قیمتش متری ۳/۵ پوند است. حالا او منتظر است تا من روز جشن را مشخص کنم.

برای برگزاری جشن عروسی یک سال صبر می‌کنیم. هر دو این تصمیم را گرفته‌ایم. الان برای تهیه‌ی خانه، ۷۰۰ یا ۸۰۰ پوند نداریم. برای پول پیش خانه‌ای در این حوالی، حداقل ۳۰۰ پوند احتیاج داریم. شیربها هم ۳۰۰ پوند است. دایم با این پول اثاثیه‌ی لازم را برای دو اتاق می‌خرد. خانواده مقدار دیگری پول هم برای وسایل ضروری دیگر می‌دهند و صالح هرچه بتواند از حقوقش پس‌انداز می‌کند تا زندگی‌مان را به‌خوبی آغاز کنیم. یک سال دیگر هم سرکار می‌روم. می‌خواهم یک ماشین لباسشویی بخرم.

زمانی که ازدواج کنم و زندگی با شوهرم شروع شود، دیگر سرکار نمی‌روم. نمی‌توانم هم کار کنم و هم به خانه‌ام برسم. نمی‌توانم مثل حالا سرکار بروم، به خانه بیایم، غذا بخورم و بخوابم. الان غیر از شستن لباس‌های خودم کاری در خانه انجام نمی‌دهم. وقتی ازدواج کنم، تمام توجه‌ام باید معطوف به خانه‌ام شود.

۴

دنیا

«این داستان من با غم‌ها و اشک‌هایش است و چیزی اضافه و کم نشده.»

من در الحسینیه، یکی از محله‌های قدیمی قاهره به دنیا آمدم که میان سیدنا الحسین و عباسیه قرار دارد. یک برادر دارم، یحیی که دو سال از من کوچک‌تر است و یک خواهر، لولا، که از من بزرگ‌تر است.

زمانی که از الحسینیه به بولاک نقل مکان کردیم، بچه بودم، زیاد می‌فهمیدم. انسان‌ها این طوری‌اند. قدرت فهم آن‌ها با گذشت زمان بالا نمی‌رود، بلکه از ابتدا با آن‌ها به دنیا می‌آید. ما می‌گوییم خدا به هر کسی به تناسب سرشت و نهاد فردی اش فهم و درک عطا می‌کند.

زمانی که به بولاک رفتیم، ام‌فؤاد، زنی که الان مادر شوهر من است، آن‌جا زندگی می‌کرد. روابط خوبی با شوهرش داشت که پسر عموی پدرم بود، و رفتارش با ما هم خوب بود.



منطقه‌ی تاریخی قاهره نزدیک جایی که دنیا به دنیا آمده است

بچه بودیم و بیش تر وقتمان را به بازی در کوچه می‌گذراندیم. من با عزو، شوهر دوم و فعلی‌ام، خواهرهایم و خواهرم لولا بازی می‌کردم. همه در یک خانه زندگی می‌کردیم. مادر عزو در تابستان ۱۹۵۰ او را در همین خانه به دنیا آورده بود و سه روز بعد، من در الحسینیه به دنیا آمده بودم. بنابراین همسن بودیم و با هم بزرگ شدیم. من پدرش را عمو و مادرش را زن عمو صدا می‌زدم.

وقتی سوء تفاهمی بین دو خانواده پیش می‌آمد، مادرم به ما می‌گفت: «بچه‌ها بروید با هم بازی کنید.» اعتقادی به داخل کردن بچه‌ها در بحث‌ها یا نزاع‌های خانوادگی نداشت و به همین خاطر من و عزو در آن سال‌ها با هم صمیمی بودیم و همه چیز را با هم تقسیم می‌کردیم. من از هر چی داشتم، مثلاً یک ساندویچ، به او می‌دادم و او هم همین‌طور.

وقتی عزو به مدرسه رفت، حلیم‌گندمی شیرینی را که آن‌جا به او می‌دادند، به خانه می‌آورد و در گوشه‌ای از خانه، جدا از بچه‌های دیگر، می‌نشستم و آن را با

هم می خوردیم. همدیگر را خیلی دوست داشتیم و او اغلب ترجیح می داد شب‌ها پیش ما بخوابد تا نزد خانواده‌ی خودش. این کار آسان بود، چون در یک خانه، در دو اتاق زندگی می کردیم که دو سر یک راهرو قرار داشتند. خانواده‌ی او هنوز هم در همان خانه‌اند.

وقتی بزرگ‌تر شدیم، پدرم گفت: «دنیا با عزو و لولا با فؤاد ازدواج می کند.» آن موقع تازه شروع کرده بودیم به درک مفهوم زندگی، مثل همه‌ی آدم‌ها وقتی که بزرگ می شوند. اما اتفاقات دست به دست هم دادند تا ما را از هم جدا کنند و قبل از این که در ۱۹۷۴ همسر عزو بشوم، یک بار دیگر هم ازدواج کرده بودم. وقتی هنوز کوچک بودیم، پسر عموی پدرم مرد و چهار بچه‌ی او یتیم شدند: دو پسر، فؤاد و عزالدین (عزو) و دو دختر، عالیه و سهیر. ما هم سه تا بودیم و با هم هفت بچه می شدیم.

ام فؤاد برای حمایت از چهار بچه‌اش، به عنوان خدمتکار در خانه‌ی خارجی‌ها در هلیوپولیس، شروع به کار کرد. پدرم دلش برای این زن سوخت که تا به آن زمان کار نکرده بود و حتی با شلوغی‌های وسایل نقلیه‌ی عمومی هم آشنا نبود. بدون اطلاع مادرم، تصمیم گرفت با او ازدواج کند تا از این طریق مسؤلیت خانواده‌ی دوم را هم برعهده بگیرد.

روزی پدرم هر هفت بچه را برای خرید صندل تابستانی مثل هر سال به عتبه برد. ام فؤاد با او آمد و در یک لحظه ما را در مغازه‌ای تنها گذاشتند و گفتند همان جا منتظر باشیم، چون کاری در آن حوالی دارند. رفتند تا ازدواج کنند. وقتی برگشتند، خوشحال به نظر می رسیدند و مدتی بعد فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

پدرم عادت داشت مادرم را بزند. در آن زمان خشونتش نسبت به او بیش‌تر شد و به نظر می آمد دلیلش ام فؤاد باشد. از دست مادرم شکایت و آه و ناله می کرد، می گفت ام بیحی با من این طوری یا آن طوری رفتار کرد، و پدرم حرف‌هایش را باور می کرد و مادرم را می زد. مادرم خیلی اذیت می شد،

چون رماتیسزم قلبی داشت و هر چند قوی و سالم به نظر می‌رسید، اما واقعاً این‌طور نبود.

هم نسلان والدینم بهتر از ما غذا می‌خوردند، چون غذا فراوان و ارزان بود و به همین خاطر بیماری آن‌چنان‌که امروزه خودش را در ما نشان می‌دهد، در آن‌ها دیده نمی‌شد. الان غذا گران‌تر است و مجبوریم کم‌تر بخوریم. مادرم رنج کشید و هر وقت مردی بیش‌تر از یک زن دارد، آن‌ها سرزمان‌هایی که مرد با هر کدام از آن‌ها می‌خواهد، با هم چشم و هم چشمی می‌کنند، هر کدام می‌خواهد مرد زمان بیش‌تری با او باشد.



در بسیاری از محلات قاهره، مردم مجبورند برای تأمین آب مورد نیازشان از پمپ آب عمومی استفاده کنند.

مردم که دیدند عوایب بین دوزن تمامی ندارد، به پدرم گفتند: «بهترین کار این است که از هم جداشان کنی و این‌طوری می‌توانی با هر دویشان عادلانه رفتار

کنی. یک شب این جا و یک شب آن جا می خوابی.» پس پدرم در امبابه، که مثل بولاک محله‌ای عادی بود، خانه‌ای برایمان پیدا کرد و ما به آن جا نقل مکان کردیم. تقریباً هشت سال داشتم و عزو کلاس دوم بود.

تا زمانی که پدر عزو نمرده بود، همه با هم در کوچه بازی می کردیم و چون بچه بودیم، هیچ احساسی درباره‌ی مفهوم مرگ یا رنج نداشتیم. همین الان هم وقتی کسی می میرد یا درد دارد، وقتی به بچه‌ها که دارند بازی می کنند نگاه می کنم، به خودم می گویم: «ما هم مثل این‌ها در خیابان با هم بازی می کردیم و این بزرگ‌ترها هستند که غمگین می شوند و می فهمند مرگ و زندگی چی است و معنی دوستی چیست.»

پدرم دوزنش را از هم جدا کرد و خانه‌ای که دو اتاق، یکی در پایین و دیگری در بالا داشت، برای خانواده‌ی ما اجاره کرد. او گیاهان را خیلی دوست داشت و برای ما شروع کرد به درست کردن باغی کوچک در قوطی‌های حلبی. من از آن طرف رودخانه در زمالک خاک می آوردم و او از کسی نهالی گرفت و ریحان و کاکتوس کاشت. شاید در لانه‌ی مرغ زندگی کنی، اما اگر برایت مهم باشد، آن جا هم می تواند زیبا بشود.

ما هم به همین خاطر کارها را بینمان تقسیم کردیم. من آب می آوردم، چون در خانه لوله کشی آب نداشتیم، و به گیاهان می رسیدم و خرید می کردم. نه، اشتباه کردم، مادرم خرید می کرد و من آب می آوردم و آب کثیف را برای لولا، که شستشو را انجام می داد، خالی می کردم. آب را از خانه‌ی همسایه‌ای می آوردیم که شیر آب داشت، اما اگر قرار به شستن قالیچه‌ها بود، این کار را در رودخانه انجام می دادم. وقتی مهمان داشتیم، دیگ و ماهیتابه‌ها را در رودخانه خوب می شستم و برق می انداختم. این کار را خیلی خوب بلد بودم.

زمانی که گیاهان رشد کردند، روحی خاص به خانه بخشیدند. من به خصوص، ریحان‌ها را خیلی دوست داشتم و در پایان روز برگ‌هایشان را میان

دست‌هایم جمع می‌کردم تا بویشان کنم. گرد و خاک گیاهان را می‌گرفتم و به آن‌ها آب می‌دادم تا سبز و سالم بمانند. پدرم این کارها را یادم داد. هرکسی در دنیا همان‌طور رفتار می‌کند که به او یاد داده‌اند.



رفتن به سمت خانه با دیگ و قابلمه‌های تمیز بعد از شستن آن‌ها در رودخانه

وقتی به آن خانه نقل مکان کردیم، پدرم گفت: «کاری جدید در این خانه انجام می‌دهم.» می‌دید که خانه فاصله‌ی کمی با زمین‌های بایر دارد و احساس می‌کرد ممکن است به راحتی طعمه‌ی دزدها شویم. طبقه‌ی دوم در حقیقت طبقه‌ی همکف و طبقه‌ی اول زیرزمین بود و برای رفتن به آن جا باید از چند پله پایین می‌رفتیم. در اتاق پایین غذای پختیم و از آن به عنوان انبار استفاده می‌کردیم و روی قابلیچه‌ای در اتاق بالا می‌خوابیدیم. بنابراین وقتی پدرم دید خانه این طوری است، گفت: «گیاهان دیواری می‌سازند که مانعی در برابر دزدها می‌شود، هم زیباست و هم از شما محافظت می‌کند.» هر وقت سطل یا قوطی اضافه‌ای داشتیم، از گیاهانمان قلمه می‌زدیم و گیاه جدیدی درست می‌کردیم و

این طوری دیوار اطرافمان را بالا می بردیم. بالای اتاق طبقه ی دوم یک پیچک کاشته بودیم که برایمان سایه بانی درست می کرد، چون اتاق سقف نداشت و باز بود. در حالی که خواهرم شستشو را انجام می داد، سطل ها را پر می کردم، اما دوست نداشتم کسی به من بگوید چه کار بکنم. کله شق بودم و دوست داشتم هر کاری دوست دارم بکنم.

پدرم اخلاق تندی داشت و وقتی جلوی من می نشستیم، هیچ وقت راحت نبودیم. هنوز هم همین طور است و تا امروز هم من جرأت نکرده ام با بازوی برهنه یا آرایش یا هر پوشش دیگری به جز لباس محلی مان جلو او بنشینم. همان طوری رفتار می کنیم که به آن عادت کرده ایم. با یک نگاه تند پدرم، آدم خودش را خیس می کند. خیلی جدی و سنتی است. وقتی ما دخترها از او راجع به مدرسه رفتن پرسیدیم، جواب داد دخترهایی که به مدرسه می روند خانه داری را درست یاد نمی گیرند و در راه رفت و برگشت مدرسه مورد توجه مردها قرار می گیرند و به همین خاطر قبول نکرد ما را به مدرسه بفرستد. برادرم یحیی، فؤاد و عزو هر سه به مدرسه رفتند.

پدرم از اهالی شمال مصر، روستایی در نزدیکی سوهاج است. مرد خدا ترسی است و فرق خوب از بد را به ما یاد داده. به ما می گفت اگر دروغگو یا بی تفاوت باشیم، به جهنم می رویم. باور داشت که مردم و خدا کسانی را که دروغ نمی گویند و درستکارند، دوست دارند و حتی سنگ های روی زمین هم به آنها احترام می گذارند. الان پدرم حدوداً شصت ساله و مادرم پنجاه ساله است. مادرم در الحسینیه به دنیا آمده و بزرگ شده.

زمانی که به امبابه نقل مکان کردیم، شب هایی که پدرم خانه نبود، از مادرم درباره ی او می پرسیدم. هر کسی وقتی پدرش دیر می کند، درباره ی او می پرسد. مادرم به من می گفت: «پدرت شب سرکار می ماند.» در نهایت عموزاده ام حقیقت را به من گفت: «پدرت؟ پدرت با ام فؤاد ازدواج کرده و شب ها خانه ی او

می‌خواست. «وقتی از مادرم در این باره سؤال کردم، گفت همین طور است و اضافه کرد که همه‌ی این‌ها از بخت و اقبال بد است.

برای مادرم قبول فؤاد به عنوان شوهر آینده‌ی لولا آسان نبود، شاید به این خاطر که می‌دانست خود لولا هم او را دوست ندارد. من و عزو، وقتی بزرگ‌تر شدیم، با هم بیرون می‌رفتیم و مادرم کاری به کارمان نداشت.

آن‌طور که نامزدها بیرون می‌روند، لباس خاصی می‌پوشند و به جای خاصی می‌روند، بیرون نمی‌رفتیم. نه. عزو به دیدنمان می‌آمد و می‌گفت: «دوست داری بروی بیرون تخمه‌ی آفتابگردان بخری و بخوری؟» من می‌گفتم: «مامان می‌توانیم برویم بیرون تخمه‌ی آفتابگردان بخریم؟» و او می‌گفت: «خیلی خب، بروید.» من ملاحظه را روی لباسم می‌پوشیدم یا طرحه را روی سرم می‌انداختم و می‌رفتیم. وقتی هوا گرم می‌شد، گاهی کنار رودخانه می‌رفتیم و بلال می‌خوردیم و همین‌طور که می‌رفتیم چیزی بخریم، دوری هم می‌زدیم و به خانه برمی‌گشتیم. همه می‌دانستند که من و عزو همدیگر را دوست داریم.

زمانی که پسر دایی‌ام به خواستگاری لولا آمد، پدرم قبول نکرد. اما چون زرننگ بود، در این باره به لولا چیزی نگفت. می‌خواست مزه‌ی دهن لولا را بداند و بعد نظر خودش را به او تحمیل کند. یک روز صدایش زد و گفت: «پسر دایی‌ات می‌خواهد با تو ازدواج کند، فؤاد هم همین‌طور. کدامشان را ترجیح می‌دهی؟»

لولا پسر دایی‌اش را ترجیح می‌داد. خانواده‌ی ثروتمندی بودند و دایی‌ام بیش‌تر از یک بار به حج رفته بود. کارخانه‌ی تولید چراغ خوراکی‌پزی و پاسپورت تجاری برای صادر کردن محصولاتش به سوریه و لبنان داشت.

لولا خوشگل بود. قدش کمی کوتاه بود، اما صورت قشنگی داشت و همه بط صدایش می‌کردند، یعنی مرغابی، که اشاره به چاقی خوشایندش داشت. برعکس مرا آن زمان ذکر صدا می‌زدند، یعنی مرد، چون قد بلند بودم و سینه نداشتم.

به هر حال پدرم از لولا خواست بگوید کی را ترجیح می دهد و هر چند لولا در ابتدا گفت اصلاً تمایلی به ازدواج ندارد، اما بعدتر تجدید نظر کرد و گفت: «پدر، راستش را بگویم، ولید، پسر دایی ام را ترجیح می دهم.» پدرم تکرار کرد: «پسر دایی ات ولید را ترجیح می دهی؟» و بعد شروع کرد به کتک زدن او. می خواست بعد از این که فهمید چه چیزی در سرش است، به زانو درش بیاورد و نشانش بدهد رئیس کیست.

مادرم آن جا بود، اما او هیچ وقت نتوانسته جلو پدرم را بگیرد و اگر پدرم به او فحش می داد، از ترس دولا می شد و اگر او را می زد، بدون گفتن کلمه ای تحمل می کرد. بنابراین نمی توانست به لولا کمک کند و به جای آن برای کمک گرفتن پیش یکی از همسایه ها دوید.

هر کس بدخواهان و خیرخواهانی دارد و این همسایه، انسانی خوب و دوست ما بود. چون تابستان بود، زن همسایه لباس خانه تنش بود و چیزی را که فکر کرده بود ملایه است سرش کرده بود. ولی در حقیقت با عجله به جای ملایه یک ملحفه روی سرش انداخته بود و با این سر و وضع به همراه مادرم وارد خانه ی ما شد. پدرم داد می زد: «باید با فؤاد ازدواج کند.» یعنی لولا هر کاری او بگوید انجام می دهد و نمی تواند بیش تر از گو سفندی که آماده ی ذبح است، تکان بخورد. لولا تسلیم شد و گفت: «باشد پدر، با فؤاد ازدواج می کنم. فرقی نمی کند.»

لولا نامزد کرد و پسر دایی اش به دیدنش آمد تا برایش آرزوی خوشبختی کند. برای لولا شیرینی و شکلات آورد و چون دوست داشت خودش با او ازدواج بکند، گریه کرد. همه ی کسانی که آن جا جمع بودند، می دانستند لولا او را ترجیح می داده و هر چند عشقی بینشان نبوده، هر دو ناراحت هستند. بعد از مدتی ولید اشک هایش را پاک کرد و رفت و لولا او را فراموش کرد و ما شروع کردیم به آماده کردن او برای ازدواج.

اما چون حقوق فؤاد به عنوان کارگر روزمزد کم و نامنظم بود، نامزدی پنج سال طول کشید. بعد از آن همه جار و جنجال، برای مدتی طولانی لولا را در حالت بلا تکلیفی نگه داشتند تا فؤاد پول کافی برای زندگی مستقل جمع کند. در طول این مدت، تازمانی که ازدواج کرد، از جایی یک پیراهن، از جایی دیگر یک بلوز، یک روز لباس زیر و روز بعد چینی و وسایل دیگر را برای او خریدیم.

روزی برای خرید انبه به بازار بزرگ سبزیجات در روض الفرج رفته بودم. چیزی راجع به قیمت به فروشنده گفتم و او فحش داد. من هم جواب دادم: «خدا بیخشدت!» و او بابی ادبی جوابم را داد. من هم رفتار مؤدبانه و تظاهر به خونسردی را فراموش کردم و حقش را کف دستش گذاشتم. گفتم: «فکر می کنی کی هستی، حرامزاده؟ رذل، بزدل!» انبه ها را برداشتم و سوارگاری شدم. این گاری ها از روی پل امبا به رد می شدند و می توانستم نزدیک خانه پیاده شوم. مرد جوانی، تمام این مدت آن جا ایستاده بود و مرا نگاه می کرد و بعد مرا تا خانه تعقیب کرد.

در خیابان همان دوستی را دیدم که روزی به نجات لولا آمده بود و او از من پرسید کجا بوده ام و وقتی به او گفتم، گفت: «گیر افتاده ای؟» جواب دادم: «گیر افتاده باشم؟ معلوم است که نه! من دنیا هستم!» همیشه از خودم مطمئن بوده ام. او هم خندید و من به طرف خانه رفتم.

بعد، این مرد جوان از او پرسیده بود من کی ام و او وانمود کرده بود من خواهرزاده اش هستم و از او پرسیده بود کاری کرده ام یا چیزی به او گفته ام؟ او جواب داده بود که کاری نکرده ام، اما او می خواهد با من ازدواج کند. همسایه مان هم به او گفته بود پدرم سه شنبه ها خانه است، بیاید و با او صحبت کند. ولی او می خواست اول مادرم را ببیند و روزی دم در خانه مان آمد. به مادرم گفت: «می خواهم با این خانم جوان ازدواج کنم.» مادرم جواب داد: «این خانم جوان؟»

پسرم خودت را بدبخت می‌کنی! اما او جواب داد: «همه‌چیز را راجع به او می‌دانم و می‌دانم هم که زبان تندى دارد.» مادرم پرسید: «از کجا می‌دانی؟» و او اتفاقی را که در بازار سبزیجات افتاده بود، تعریف کرد و گفت از دخترهای با دل و جرأت خوشش می‌آید.

اسمش عمر و دانشجوی دانشگاه قاهره بود. پدرش در بازار عمده‌فروش بزرگی بود. مادرم فوراً به او گفت: «پسرم این دختر به درد تو نمی‌خورد. بی‌سواد است و هر را از بر تشخیص نمی‌دهد.» جواب داد: «خانم، این را می‌دانم، اما او را می‌خواهم.»

اما مادرم موافقت نکرد و پدرم هم ردش کرد، گفت اشتباه است با مردی ثروتمند ازدواج کنم، چرا که باعث می‌شود احساس غریبگی کنم. اضافه کرد: «و فکر نکن چون خوب حرف می‌زنی چیز خاصی هستی. هر کسی می‌داند چه‌طور حرف بزند و حیوانات هم اگر خدا بهشان قدرت تکلم داده بود، خوب از عهده‌ی این کار برمی‌آمدند.» با حرف‌هایش موافق نبودم و این را به او گفتم، او هم دستور داد برایش فلسفه‌بافی نکنم، چون با چرب‌زبانی‌های من خسر نمی‌شود. بنابراین مسأله تمام شد و عمر هم دیگر برنگشت.

بعد از عمر، مرد دیگری آمد. اسمش مجدی بود و او هم غریبه‌ای بود که مرا تا خانه تعقیب کرده بود. از همسایه‌ها راجع به من پرس و جو کرده بود و آن‌ها به او گفته بودند دختر خوبی‌ام، اما زبان تند و تیزی دارم. این موضوع منصرفش نکرده بود و بنابراین یک روز سه‌شنبه با کس دیگری به دیدن پدرم آمد.

پدرم این یکی را، چون فقیر بود، دوست داشت. خانواده‌اش در تانتا زندگی می‌کردند، و او تنها در شهر زندگی می‌کرد و اتفاقی در منیرا اجاره کرده بود. صورتی به زیبایی ماه داشت، اما به دلایلی از او خوشم نمی‌آمد. من آدم‌ها را با دلم قضاوت می‌کنم، نه با چشم‌هایم، باید راهی برای خلاص شدن از دست او پیدا می‌کردم. بعضی عصرها که به خانه‌ی ما می‌آمد، به او می‌گفتم: «الان آمده‌ای

تا بهت شام هم بدهیم؟» مادرم ناراحت می شد و می گفت: «باعث خجالت ما می شوی..» بهش می گفتم: «خفه شو، ماده سگ!» رفتارم با مادرم وحشتناک بود، اما او همیشه لوئسم می کرد.



شستن مولوخیه در رودخانه پیش از پیچیدن آن در گریاس خیس برای بردن به بازار سبزیجات

وقتی بچه بودیم، یحیی و لولا را می زدم و بعد به مادرم می گفتم چون نگذاشته اند در خیابان بازی کنم این کار را کرده ام، او هم آن ها را می زد. لوسم می کرد. با وجود این لولا خیلی دوستم دارد. هر وقت لازم باشد پسرش را می زنم



و جلو پدر و مادرش به او می‌گویم: «این فؤاد حرامزاده را می‌بینی؟ فکر می‌کنی من از او و مادرت می‌ترسم؟»

بچه‌های خواهرم از من و عمو عزووشان بیش‌تر از پدر و مادردشان حساب می‌برند. فؤاد لوسشان می‌کند و اعتقادی به کتک زدنشان ندارد، اما اگر مثل بقیه‌ی بچه‌ها بزرگ نشوند، چه‌طور می‌توانند در جامعه‌ای مثل جامعه‌ی ما و در میان مردم ما زنده بمانند؟ من و عزو هر وقت لازم باشد، سخت می‌گیریم و هر زمان که وقتش باشد با آن‌ها مهربانیم. هر چیز وقتی دارد و برای هرچیز محدودیت‌ها و حد و حدود سستی وجود دارد.

بله، پدرم مجدی را دوست داشت. نمی‌دانم چرا فقرا را دوست دارد! در نهایت به پدرم گفتم نمی‌خواهم با مجدی ازدواج کنم، اما باید دلیلی برای این کار پیدا می‌کردم. بنابراین تصمیم گرفتم قصه‌ای سرهم کنم تا آبرویش را ببرم.

همیشه یک لگن بزرگ آب در اتاق بالا می‌گذاشتیم و آن‌جا حمام می‌کردیم. داخل اتاق می‌رفتیم و در را پشت سرمان می‌بستیم و حمام می‌کردیم. به پدرم گفتم مجدی روزی آمده و از سوراخ کلید مرا در حال حمام نگاه کرده. خدا مرا ببخشند، چون اصلاً چنین اتفاقی نیفتاده بود! به پدرم گفتم: «خوش می‌آید کسی که به خواستگاری‌ام آمده، پشت در بیاید و در بزند و وقتی می‌گویم دارم حمام می‌کنم، چشمش را به سوراخ کلید بچسباند و مرا نگاه کند؟» پدرم پرسید: «از کجا فهمیدی دارد نگاهت می‌کند؟» گفتم: «صدای در زدنش را شنیدم و به در نگاه کردم و انگشت کوچکش را دیدم که در سوراخ کلید تکان می‌خورد و بعد چشمش را دیدم که برق می‌زد و جلو و عقب می‌رفت.»

پدرم گفت: «بگذار ببینم چه می‌شود.» و با مجدی صحبت کرد و به او گفت کارش شرم‌آور بوده است. مجدی قسم خورد که بالا آمده و وقتی به او گفته‌ام دارم حمام می‌کنم، حتی یک لحظه هم صبر نکرده و فوراً رفته است.



دیدار بر پشت الاغ

پدرم از من پرسید چرا آن حرف رازدهام و من هم گفتم عزو را دوست دارم و نمی‌خواهم با مجدی ازدواج کنم. خوشحال شد و فوراً به مجدی گفت عموزاده‌ام به خواستگاری من آمده و از قبل با هم نامزد بوده‌ایم. ام‌فؤاد خیلی دوست داشت با مجدی ازدواج کنم، چون از علاقه‌ی عزو به من خبر داشت و خوشحال نبود. تا امروز هم با من لج است و نمی‌دانم دلیلش چیست.

یک دفعه زمانی که ده ساله بودم و لولا دوازده سال داشت، مادرم برای عمل به بیمارستان رفت. خواهر بزرگ عزو آمد تا با ما در خانه بماند. خانه را به هم ریخت و بعد تقصیر را انداخت به گردن ما، و وقتی پدرم به خانه آمد، شکایت ما را به او کرد و او کتکمان زد. مثلی داریم که می‌گویند دختر عین مادرش می‌شود. در غیاب مادرم خیلی سختی کشیدیم. لولا تا جایی که می‌توانست، برایمان غذا می‌پخت و شستشو را انجام می‌داد، اما سخت بود.

وقتی مادرم به خانه آمد، برای آن‌که قلبش را عمل کنند، دو تا از دنده‌هایش را درآورده بودند. زندگی مان به سختی می‌گذشت و او تصمیم گرفت بدون این‌که چیزی به پدرم بگوید، برای بیش تر شدن درآمدمان کار کند. بی‌سر و صدا و بدون هیاهوی زیاد می‌رفت و برمی‌گشت. مردم تعجب می‌کردند که کجا می‌رود. همیشه بدترین احتمال‌ها را در نظر می‌گیرند.

من هم این مشکل را دارم، اما اگر آدم بگذارد حرف‌ها و غیبت‌های مردم رویش اثر بگذارد، آن وقت دیگر نمی‌تواند حتی برای یک لحظه پایش را از اتاق بیرون بگذارد. بین مردم ما کار کردن در مغازه خجالت ندارد، اما کار کردن در خانه‌ی دیگران خجالت‌آور است. به خدمتکارها می‌گویند کاسه‌لیس. یعنی بعد از این‌که صاحب‌خانه غذا خورد، ما کاسه‌ی غذایش را می‌لیسیم تا ته‌مانده‌ی غذایش را بخوریم. مردم احمقی هستند و این‌طور فکر می‌کنند.

در محله‌مان به من الخواجایا می‌گویند، یعنی خارجی. چون خوب لباس می‌پوشم و کاری به کار بقیه ندارم و عقایدم درباره‌ی خیلی از مسائل با بقیه‌ی همسایه‌ها فرق دارد و رکم. بلد نیستم تظاهر کنم و این موضوع همیشه برایم دردسرساز بوده است. فقط کسانی دوستم دارند که مثل خودم روراستند.

حتی حالا هم نمی‌دانم چه‌طور باید جلو شوهرم تظاهر کنم. زن‌ها سرزنش می‌کنند و می‌گویند: «مرد به این چیز و آن چیز احتیاج دارد، مردها مثل

بچه‌ها می‌مانند و باید گولشان زد و ناز و نوازششان کرد.» بهشان جواب می‌دهم: «به خاطر وعده‌ی غذای بعدی تان مجبورید برای شوهرانتان غصه بخورید و نازشان را بکشید؟» می‌خندند و نمی‌توانند جوابم را بدهند، چرا که می‌دانند وقتی نشسته‌اند و غیبت و پیچ می‌کنند، من به کارهای خانه‌ام و خودم می‌رسم. به همین خاطر می‌خندم و به آن‌ها می‌گویم: «شما زن‌ها، شما موجودات مبتذل، تنها کاری که بلدید، پهن شدن توی راهرو خانه‌هایتان است. اما من؟ من فعال و زبر و زرنگم و به جای حرف زدن، به شوهرم و خانه‌ام می‌رسم.» نمی‌توانند چیزی بگویند. همه‌ی این زن‌ها خانه و کارهایشان را ول می‌کنند و از همسایه‌شان می‌پرسند: «خب، امروز چی پختی؟ شوهرت امروز چه کارت کرد؟» و از این حرف‌های مفت که چیزی به جز حرف‌های مفت دیگر دنبال خودش نمی‌آورد.

وقتی زن‌ها دور هم جمع می‌شوند، نوعی حرف‌های مسخره می‌زنند که به آن حرف‌های راهرویی می‌گوییم، چون اکثر مواقع در راهرو خانه‌ها حرف می‌زنند، بیش ترمان اتاق نشیمن نداریم و اغلب آن‌جا می‌نشینند. زنی به دیگری می‌گوید: «خب خب، شوهرت امشب با تو می‌خوابد؟» اما این حرف را طور زشتی می‌زنند. این طور حرف‌ها باعث می‌شود خجالت بکشم.

هر کدام از این زن‌ها فکر می‌کند که شوهرش از این حرف خوشش می‌آید و او را دوست خواهد داشت. او را عشق من، قلب من، روح من، وجود من صدا می‌کند و با این کلمات سعی دارد او را به سمت خودش جذب کند. اما شوهر من همین طوری هم دوستم دارد و دلیلی برای تظاهر نیست. بعد از این که این کارها را انجام دادند نیش می‌زنند و همدیگر را تحریک می‌کنند و می‌گویند: «خب خب، شوهرت اگر با تو نمی‌خوابد، دوست ندارد. اما شوهر من چون دوستم دارد، دیشب با من خوابید.» و حرف‌هایشان همین طور ادامه دارد. حرف‌های راهرویی وحشتناک است!



زنی که از پنجره‌ی خانه‌اش به یکی از خیابان‌های شلوغ قاهره نگاه می‌کند، از پس میله‌های زندان مانند پنجره‌ی همسایه روبه‌روی‌اش دیده می‌شود.

من بر عکس فکر می‌کنم اگر زنی شبی با شوهرش رابطه‌ی جنسی داشته باشد، این رابطه نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت یا بالاخره برای مدتی محدود طول می‌کشد. آن چه مهم است، چیزهایی مثل زندگی روزمره و هم‌صحبتی است که بعد اتفاق می‌افتد. درست است که این چیزها مهمند، اما زمان و ارزش خاص خودش را دارد.

وقتی زن‌ها با من درباره‌ی چنین مسائلی صحبت می‌کنند، می‌گویم: «لعنت به شماها! مگر یک زن بعد از چنین کاری از خودش متنفر نمی‌شود؟ می‌تواند این وضع را تحمل کند؟ فوراً بلند می‌شود و خودش را می‌شوید و آب می‌کشد تا از اثرات کثیفی که مرد روی بدنش باقی گذاشته، خلاص شود.»

خوابیدن بعد از رابطه‌ی جنسی برایم غیر ممکن است. غیر ممکن. بلند می‌شوم و خودم را می‌شویم. ما از کاغذ توالت استفاده نمی‌کنیم و حمام‌مان با همسایه‌ها مشترک است. بنابراین سعی می‌کنم احتیاط کنم (از ۱۹۷۴ که

با عزو ازدواج کرده‌ام، این‌جا زندگی می‌کنیم). چون از کاغذ توالت استفاده نمی‌کنیم، حوله‌های خاصی برای این منظور داریم. بعد از این که خودم را شستم و از آن‌ها استفاده کردم، چون خلاص شدن از شر این ذرات سخت است، حوله‌ها را با صابون معطر می‌شویم. بعد آن‌ها را روی جارختی در اتاق خواب خشک می‌کنم تا شاید از دید بقیه پنهان بماند. این حوله‌ها شناخته شده است و دوست ندارم کس دیگری آن‌هایی را ببیند یا بشناسد.

صبح هم خوب حمام می‌کنم و موهایم را می‌شویم و بعد عزو را بیدار می‌کنم و او می‌گوید: «صبح به‌خیر.» جواب می‌دهم: «صبح به‌خیر به چی؟ صبح به‌خیر به حماقت ما!» در حالی که می‌خندد، جواب می‌دهد: «حماقت؟» و من می‌گویم: «بله، حماقت. همین کافی نیست که کثیفم می‌کنی و مجبورم نصف شب بلند شوم و کثافت تو را پاک کنم؟ کثافت تو بوده، نبوده؟» و او می‌گوید: «ساکت شو زن. برای حمامم آب گرم کرده‌ای؟» من آب را به او می‌دهم و او بیرون می‌رود و حمام می‌کند. وقتی با او این جور حرف می‌زنم، خوشش می‌آید.

مادرم برای کار پیش زنی ایتالیایی در توفیقیه رفت، محله‌ای که همه‌ی خارجی‌ها آن‌جا زندگی می‌کنند. در همان زمان دایی‌ام به دیدن ما آمد و به او گفت: «چرا برای کمک به او سرکار می‌روی؟ بچه‌هایش را به او بده، برایت شوهر بهتری پیدا می‌کنم.» مادرم صورت قشنگی دارد و زن زیبایی است. پاهایش مثل یک جبه قند است. سعی می‌کرد کاری را بکند که برای پدرم خوب بود، می‌خواست خودش مشکلات را حل کند، اما پدرم اصولاً آدم سپاسگذاری نیست و در برخورد با او همه‌ی کارهایش را ندیده می‌گرفت.

قبل از ازدواج لولا، عزو به ارتش پیوست و در اسکندریه مستقر شد. هر پانزده روز یک‌بار به خانه می‌آمد. مادرم و ام‌فؤاد سر ازدواج و جهیزیه‌ی لولا حرفشان شد. در نهایت اتاقی با اجاره‌ی ماهی دو و نیم پوند برای لولا کرایه

کردیم تا بعد که به آپارتمان فعلی اش اسباب‌کشی کرد. اجاره‌ی این یکی ماهی چهار و نیم پوند و حقوق فؤاد ماهی شش و نیم پوند بود. لولا به هر شکل زندگی‌شان را می‌گذرانند، چون شَم اقتصادی خوبی داشت و ماهی هشت کیلو گوشت می‌خرید که در طول ماه با سبزیجات می‌پختند و می‌خوردند و این طوری زندگی مستقل‌شان را آغاز کردند و مشکلات واقعی شروع شد.

آن زمان در یک کارگاه پیراهن‌دوزی به نام البراعی در خیابان عبدل خالک ثروت کار می‌کردم و لولا ازدواج کرده بود. فؤاد سرش داد می‌زد، فحشش می‌داد و کتکش می‌زد و ام فؤاد نمی‌گذاشت مادرم به خانه‌ی آن‌ها برود. واقعاً به بهترین نحو از اجرای نقش مادر شوهر برمی‌آمد. هر وقت مادرم می‌خواست لولا را ببیند، به خانه‌ی یکی از همسایه‌ها می‌رفت و همسایه به خواهرم خبر می‌داد و آن‌جا همدیگر را می‌دیدند. هر قدر مادرم همه چیز را در خودش می‌ریزد، مادر شوهرم دقیقاً برعکس است. می‌چرخد و می‌چرخد و بعد مادرم را برای هر مشکلی که پیش می‌آید، سرزنش می‌کند.

مدتی بعد از ازدواج لولا، مادرم به اتفاق برادرم یحیی، که از کار کردن برای دیگران خسته شده بود، یک قصابی باز کردند. یحیی گفت می‌خواهد از پولی که پس انداز کرده، کار و کاسبی‌ای برای خودش راه بیندازد، اگر سود برد مال خودش و اگر هم ضرر کرد، حداقل مسؤلیت‌ش با خودش است.

پدرم قصاب رستورانی نزدیک سینما ریولی بود. گوشت و مرغ و میگو را برای آشپزها آماده می‌کرد. الان به جای رستوران یک بانک آن‌جاست. جایی نبود که مردمی مثل ما بروند، رستوران آدم‌های سطح بالا بود. هر وقت عزو از اسکندریه می‌آمد، مراسم کار می‌برد و برمی‌گرداند. اما مشکلات کم‌کم روی هم انباشته شد: رفتار موزیانه‌ی مادرش، خلق و خوی خشن پدرم و لولا که زیر دست برادرش رنج می‌کشید. زندگی نبرد پایان‌ناپذیری به نظر می‌رسید.

در اماهه همسایه‌ای داشتیم که خیلی دوستانه داشت و مرتب به ما سر می‌زد. به عنوان آشپز در ساختمانی که محمد حسنین هیکل در آن زندگی می‌کرد، نزدیک هتل شرایتون کار می‌کرد. وقتی برادرم قصابی را باز کرد، زین هر شب سر راه خانه‌اش سفارش گوشت را به ما می‌داد و من صبح‌ها سر راهم گوشت را به او تحویل می‌دادم.

هر روز از نه و نیم صبح تا دو بعد از ظهر کار می‌کردم، بعد به دیدن زین می‌رفتم و با او ناهار می‌خوردم. ساعت چهار به مغازه برمی‌گشتم و تا ساعت هشت کار می‌کردم. هفته‌ای دو پوند حقوق می‌گرفتم. در پایان روز سوار اتوبوس می‌شدم و در ایستگاهی پیاده می‌شدم که به خاطر مغازه‌ای به همین نام در آن‌جا، اسمش راکیت کت گذاشته بودیم. یک مسجد هم آن‌جاست و ما مسجد را هم به همین نام می‌خوانیم.

وقتی مادرم درگیر کارهای قصابی شد، دیگر کسی به امور خانه نمی‌رسید و پدرم به من گفت باید در خانه بمانم و کارهای خانه را انجام بدهم. قبول کردم. تا آن موقع هیچ وقت با کار کردن من مخالف نکرده بود، چون به شعور من اطمینان داشت و می‌دانست کسی نمی‌تواند مرا به راحتی به دردسر بیندازد. می‌گویند من می‌توانم ساعت سه صبح هم در خیابان تنها راه بروم، اما لولا را نمی‌شود در روز روشن هم در خیابان تنها گذاشت. یک پدر می‌داند چه‌طور با هر یک از دخترهایش رفتار کند و او هم می‌دانست که من به راحتی گول نمی‌خورم.

در آن زمان یحیی شروع کرد به ضرر دادن در بازار، و مجبور شد برگردد و برای کسی دیگر کار کند. مادرم می‌گفت قصابی‌های بزرگ در محل عمده‌فروشی، در مورد وزن گوشتی که می‌خرید سرش کلاه می‌گذاشتند. بنابراین او تصمیم گرفت در زمانی که برادرم برای کار بیرون می‌رود، در مغازه بماند. سعی کردند از این راه درآمد بخور و نمیری به دست بیاورند.

در خانه بودم، خواهرم ازدواج کرده بود و گه گاه می‌شنیدم که عزو در قاهره است، هرچند هنوز به دیدنم نیامده بود. سردرگم و ناراحت بودم و از خودم می‌پرسیدم: «چرا نیامد؟» قلبم تاپ تاپ می‌کرد و درد داشتم. تعجب می‌کردم: «یعنی حتی یک پنی هم برای کرایه‌ی اتوبوس ندارد؟» و احساس بدی داشتم. بی‌توجهی او نگرانم می‌کرد و احساس می‌کردم مریضم تب داشتم و استفراغ می‌کردم و صورت‌م زرد شده بود و مجبور شدند به بیمارستان ام‌بایه ببرندم.

عزو آن زمان در قاهره بود و به دیدنم آمد. حدود ده دقیقه نشست و بعد مادرش به او گفت: «بلند شو برو به خواهرت سر بز.» این همان خواهری بود که عادت داشت گیاهان راله کند. خیلی مریض و نزدیک به مرگ بودم و هر روز به من گلوکز می‌دادند. مادرش هر روز به دیدنم می‌آمد، اما بی‌توجهی عزو کار او بود و راستگو نبود.

در آن زمان انگشتر و النگوهایى را که عزو به عنوان هدایای نامزدی به من داده بود، دستم می‌کردم. وقتی مادرش با او صحبت کرد، بلند شد و گفت: «خب، دنیا دارم می‌روم.» من هم جواب دادم: «به سلامت.» خیلی خونسرد برخورد کردم. کلاً در چنین مواقعی خونسردم. ممکن است کسی را خیلی دوست داشته باشم، اما با او طوری رفتار می‌کنم که فکر کند نمی‌توانم تحملش کنم. مغرورم. خیلی خیلی مغرور! به همین خاطر بعد از این که مادرش رفت، انگشتر و النگوها را درآوردم و به مادرم دادم. گیج شده بود و گفت: «چرا این کار را می‌کنی، دنیا؟» توضیحی ندادم و گفتم: «حتی یک کلمه هم نگو. دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم.» و مادرم هم دیگر چیزی نگفت.

حالم خوب شد و بیمارستان را ترک کردم. آن زمان مادرم در شرف ماندن در خانه و ترک کار در قصابی بود، چون از عهده‌ی همه‌ی این کارها بر نمی‌آمد. کارهایی مخصوص زنان و کارهایی مخصوص مردان است. و زنانی هستند که از

عده‌ی کارهای مردانه بر نمی‌آیند. لازمه‌ی کسب و کار مردی سرسخت است، نه زنی تنها.

بیمارستان را ترک کردم و مادرم در خانه ماند و قصابی را بستیم و وزنه‌ها و یخدان را فروختیم. بعد برگشتم و به مادرم گفتم: «مادر، حالا باید بیکار این‌جا بنشینم؟ کی برای زین گوشت می‌برد؟ گوشت را از کجا می‌آوریم؟»

تصمیم گرفتیم مسئولیت گوشت را به قصابی آشنا بسپاریم. همچنان من گوشت را می‌بردم. زین سبزی‌هایش را می‌خرید و پاک می‌کرد و تا ساعت یازده، من با گوشت می‌رسیدم و او غذا را آماده می‌کرد. من از در جلویی و نه از طریق راه پله‌ی خدمات وارد می‌شدم، چون هنوز خیلی جوان بودم و لباس‌های مد روز می‌پوشیدم و نه جلابیه‌ی سنتی و روسری. بعضی وقت‌ها زین و بعضی وقت‌ها خانم خانه در را برایم باز می‌کردند. خانم خانه دوستم داشت و اجازه می‌داد با بچه‌هایش بازی کنم و به من شکلات می‌داد. حدوداً هجده ساله بودم. بعد از مدتی، از خانه ماندن خسته شدم و پدرم که موافقت کرد، به پیراهن دوزی برگشتم و زین خودش گوشتش را تأمین کرد.

یحیی برای قصابی دیگری کار کرد و عزو به قاهره برگشت و از من پرسید انگشترم کجاست. گفتم: «دست مادرم است.» دیگر چیزی نگفت. درباره‌ی بی‌توجهی او نسبت به خودم، به بقیه شکایت کرده بودم و به نظر می‌رسید آن‌ها به ام‌فؤاد گزارش داده بودند و او جواب داده بود: «مهم نیست ما با او چه‌طور رفتار کنیم، نمی‌تواند جایی برود.» مادرم این حرف‌ها را شنیده بود و من هم شنیده بودم. چون مادرم مهربان است، چیزی نگفت، اما من عصبانی شدم و گفتم: «مهم نیست با من چه‌طور رفتار می‌کنند؟ نمی‌توانم جایی بروم؟»

انگشتر و انگوهای عزو را در یک جعبه گذاشتم و به مادرم دادم و گفتم: «لطفاً این‌ها را بگیر و به کسی که برای من خریده بودشان پس بده.» مادرم گفت: «دخترم، عزو پسر خوبی است.» و از این حرف‌ها، اما جواب دادم: «همه‌چیز تمام

شد! وقتی چیزی را از دهانم بیرون می‌اندازم، هرگز دوباره لیسش نمی‌زنم، حتی اگر چیزی گرانبها تر و تابنده تر از الماس باشد و فریبنده به من چشمک بزند. وقتی یک بار می‌گویم «نه!» یعنی نه. حرفم یکی است.

منظور مادرش از این که نمی‌توانم پسرش را ترک کنم چی بود؟ مرا متهم می‌کرد که مایه‌ی ننگم و به همین خاطر برای کس دیگری مناسب نیستم. حرف‌هایی مثل این یک و فقط یک معنی دارند، من با کره نیستم.

مثلی داریم که می‌گوید: «کسی که دوستت دارد، دوستش داشته باش و بگذار خوشی او خوشی تو بشود؛ همین طور کسی که از تو متنفر است، از او متنفر باش و هیچ وقت دنبال دوستی اش نرو.» مادرم سعی کرد با گفتن «چرا و چه طور؟» قانعم کند. جواب دادم که همه چیز تمام شده. پدرم آمد و گفت: «باید با عزو ازدواج کنی،» و وقتی قبول نکردم، خانه را ترک کرد و پیش زنش در بولاک رفت. مشکل را با او در میان گذاشته بود و حتماً او قانعش کرده بود که نگذارد من به این راحتی هر کاری دوست دارم بکنم، بنابراین برگشت و گفت: «ندیده‌ام عزو کاری کرده باشد که باعث چنین رفتاری از طرف تو بشود. اگر در ماه روزه نیامد و برایت آرزوی سلامتی نکرد. اگر مادرش به جای او نیامد.»

خیلی از مشکلات راکسانی به وجود می‌آورند که حرف می‌زنند و در قلب بقیه نفرت می‌کارند. بعضی از مردم خوبی مرا نمی‌خواستند و می‌خواستند به بقیه بقبولانند که دنیا عبوس، تندمزاج و لجوج است. اما پدرم با دلایلیش مرا از خواب بیدار کرد.

بین مردم ما دید و بازدید در وقت روزه رسم است و از همه انتظار می‌رود. چون عزو در ارتش بود، مادرش وظیفه داشت بیاید و مرا ببیند و دلم را با کلمات محبت آمیز به دست بیاورد. معمولاً وقتی داماد یا مادرش می‌آیند، برای عروس هدیه‌ای می‌آورند. اما چون ما از یک خانواده بودیم و مشکلات مالی‌شان را می‌دانستم، توقعی از آن‌ها نداشتم. اما احوالپرسی برابیم به

اندازه‌ی یک دنیا ارزش دارد. ضرب‌المثلی می‌گوید: «به من غذا نده، اما احوالم را بپرس.»

مادرش نیامد و فهمیدم این رفتار و طرز برخورد کسی است که جنسش را فروخته. غیر از این وقتی شنیدم گفته‌اند هر کاری کرده‌اند، من حاضر به ترکشان نشده‌ام، احساس حقارت کردم و شوکه شدم. تمام بدنم لرزید و فکر کردم: «چه طور می‌تواند راجع به من که همیشه بی‌تقصیر بوده‌ام این طور حرف بزند؟» خودم را می‌شناختم و بین من و پسرش چیزی جز چند بار سینما رفتن وجود نداشت. عزو هیچ وقت اجازه نداشت به من دست بزند. تصمیم گرفتم کاری به کارشان نداشته باشم، به خودم گفتم: «به خدا قسم، حتی اگر این آدم کسی بود که به اندازه‌ی خدا ستایشش می‌کردم، حالا دیگر هیچ چیز نمی‌تواند وادارم کند سراغش بروم.» همه چیز تمام شده بود و از آن زمان قلبم را مجبور کردم برای او نتپد. اما انجام این کار سخت بود. زجر می‌کشیدم و نمی‌توانستم به عزو و کاری که خانواده‌اش کرده بودند، فکر نکنم.

روزی پدرم سراغم آمد و گفت: «باید با او ازدواج کنی.» جواب دادم این کار را نمی‌کنم. او هم آن جا را ترک کرد و با اخم پیش زن دیگری برگشت، اما قبل از آن، عصبانیتش را سر من خالی کرد. کتکی که آن روز خوردم، تقریباً یکی از دست‌هایم را چلاق کرد و تا مدتی مادرم مجبور بود مرا حمام کند و به من لباس بپوشاند. فکر می‌کنم با این خیال کتکم زد که مثل خواهر بیچاره‌ام لولا به زانو دربیایم و بگویم: «خیلی خب، با او ازدواج می‌کنم.» اما من تسلیم نشدم. لولا گفته بود «بله» اما من گفتم «نه» و وقتی پدرم دید کتک فایده‌ای ندارد، ما را ترک کرد. آن زمان هنوز در پیراهن دوزی کار می‌کردم. خیلی گریه کردم. مردم پچ‌پچ می‌کردند و حرف می‌زدند، می‌گفتند حتماً کس دیگری را دوست دارم، حتماً کسی در محل کارم هست که بیش‌تر از عزو دوستش دارم و ذهن مرا مشغول کرده. اما چنین کسی اصلاً وجود نداشت و همکاران مرد من همه متأهل بودند.

درست بود که همه‌شان دوستم داشتند و به من احترام می‌گذاشتند، چون بهشان کمک می‌کردم. وقتی از من می‌خواستند بهشان قیچی یا یک قرقره نخ بدهم، هرچند وظیفه‌ام نبود، می‌گفتم «با کمال میل»، چون آن‌جا بودم تا کارها را تمام کنم و منتظر بقیه نمانم. مردم هیچ وقت دست از حرف زدن برنمی‌دارند.

روزی در خانه‌ی همسایه‌ای مسن گریه می‌کردم که او به من گفت: «دوست داری با پدرشوه‌ر دخترم ازدواج کنی؟» دخترش خیلی از من بزرگ‌تر بود و به همین خاطر پرسیدم: «منظورت چی است؟» گفت: «می‌توانی با این مرد ازدواج کنی و با هم از مصر بروید و مشکلات را پشت سرت جا بگذارید.» دخترش با یک لیبیایی ازدواج کرده بود. بعد به من گفت: «مردم که دست از حرف برنمی‌دارند، وقتی خبرها پخش بشود و به گوش عزو برسد، تو با یک مرد مسن ازدواج کرده‌ای و عزو متوجه می‌شود به او خیانت نکرده‌ای، چون این مرد پیر است و قبلاً هم هیچ وقت او را ندیده‌ای.» در این مورد فکر کردم و احساس کردم این زن چون از من مسن‌تر است، حتماً مصلحت خاصی در نصیحتش دارد. هنوز بچه بودم. قبول کردم مرد را ببینم، اما گریه می‌کردم و زجر می‌کشیدم.

همان زمان مردم سراغم آمدند و گفتند: «پدرت بیرون است تا بکشدت.» او قصاب بود و طبیعی و آسان به نظر می‌رسید که چاقو دستش بگیرد. پس مردم مرتب می‌گفتند پدرم یک روز جلویم را در خیابان می‌گیرد و باید مراقب باشم. فکر کردم: «خدای خوب، حقیقت این است که وقتی زنی ازدواج می‌کند، شوهرش از او محافظت می‌کند و پدرش نمی‌تواند کلمه‌ای علیه او بگوید.» هرکس به طریقه‌ی خودش فکر می‌کند، در حد ظرفیت خودش و نه کس دیگر. به همین خاطر روزی پیرمرد لیبیایی که همسایه‌مان درباره‌اش صحبت کرده بود، آمد. مرا دید. هنوز بچه بودم. گفت: «بله، با او ازدواج می‌کنم.» دوستان و خیرخواهانم به من گفتند: «قبل از این که خودت را از بین ببری، فکر کن.» اما من جواب دادم: «هرچه خدا بخواهد خیر است.» مثل کسی بودم که دارد غرق

می شود و دنبال تخته پاره ای می گردد. قبول کردم با این مرد ازدواج کنم. اسمش حاج علی بود. گفت: «با او ازدواج می کنم و دیرتر برای تکمیل قرارداد ازدواج برمی گردم.» ما به این کار کتب الکتاب یا دفترنویسی می گویم. اما من احمق با عجله گفتم: «نه، نه، همین الان بنویسیم، همین الان بنویسیم.» و او این کار را کرد. بعضی شب ها که می نشینم و فکر می کنم، نمی فهمم چه طور توانستم این کار را بکنم یا چیزی را که بعد از آن گفتم بگویم. اما این کار را کرده بودم. بعد حاج علی گفت برای مهریه پول ندارد و من جواب دادم در حال حاضر مهم نیست. ازدواج را ثبت کردیم و در عرض سه روز مدارک آماده شد و او به لیبی رفت و گفت جایی برای زندگی من پیدا می کند و بعد در عرض یک سال برمی گردد تا مراسم عروسی را انجام دهیم. این مراسم دخله یا دخول نامیده می شود. قبل از این که به لیبی برود، گفت: «حالا که ازدواج کرده ای درست نیست سرکار بروی.» جواب دادم وقتی می تواند به من دستور بدهد که در خانه اش باشم. اما او اصرار کرد و آخر سر قبول کردم، به شرط این که تا زمانی که رئیس کسی را به جایم پیدا کند، سرکار بروم.

اما قبل از این که کار را کنار بگذارم، روزی رئیس برای زدن جا دگمه مرا بیرون فرستاد و وسط راه پدرم را در خیابان دیدم. به محض این که او را دیدم، خدای بزرگ، احساس می کردم دنیا با من می چرخد و بالا می روم و پایین کشیده می شوم. احساس می کردم در قایقی روی دریا هستم و قایق می چرخد و نمی توانم نگاهش دارم.

پدرم صدایم زد و پرسید کجا می روم. احساس کردم دارم خودم را خیس می کنم، برای همین پاهایم را به هم چسباندم. ترسیده بودم. معلوم بود خبرهای ازدواج مرا شنیده است چون هیچ کس درباره ی هیچ کس دیگر ساکت نمی ماند. سرکار یک کت دگمه دار می پوشیدم که آن روز هم تنم بود. پدرم گفت: «با من به مغازه ی محل کارت برمی گردی.» جواب دادم می روم جا دگمه بزنم و به تته پته افتادم و دستپاچه شدم. داد زد: «حالا جلو بیفت.» و بعد دستش را بالا

آورد و بام! در مرکز شهر قاهره، نبش تقاطع خیابان‌های عبدالخالق ثروت و شریف، به راست و چپ صورتم سیلی زد. دورش را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی از عابران آماده‌ی دفاع از من نباشد. البته اگر این طور بود، دستش را روی آن‌ها هم بلند می‌کرد. پدرم خیلی سختگیر است! سرم داد زد که جلو بیفتم و من هم همان کاری را کردم که گفته بود.

مشکلاتم را به رئیسم گفته بودم و او گفته بود با عجله و بدون فکر اقدام کرده‌ام. آن لحظه در حالی که پدرم پشت سرم بود، به سمتش دویدم و وقتی صورتم را دید، گفت: «چی شده، دنیا؟» جواب دادم: «هیچی، پدرم دنبالم است.» او فهمید. گفتم: «چه کار باید بکنم؟ همه‌اش تقصیر اوست. اگر صبر می‌کرد!»

والدین دخترانشان را ناراحت می‌کنند. اگر به آن‌ها فرصت می‌دادند هرکسی را به راحتی رد یا قبول کنند، هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد. اگر او منطقی بود، احتمالاً صبر می‌کردم تا سر و صداها بخوابد و بعد دنبال قسمتم می‌رفتم یا پیش عزو برمی‌گشتم. وقتی ناراحتم و روحم در طغیان است، هرکس چیزی برای قانع کردنم بگوید اثری ندارد، تکان نمی‌خورم. بنابراین تا زمانی که صداها درونی و بیرونی‌ام نتوانند با هم مذاکره کنند و نتوانم بی‌سر و صدا فکر کنم، دیگران هم نمی‌توانند تکانم بدهند.

وقتی پدرم رسید، رئیس به من گفت بدوم و بین دخترها در اتاق پشتی پناه بگیرم. در آن لحظه پدرم داشت آماده می‌شد تا قیچی‌ای را از روی پیشخوان بردارد و مرا با آن زخمی کند. شروع کرد به داد زدن درباره‌ی بردن من به خانه. رئیس گفت که خودش در پایان روز مرا با ماشین می‌برد. پدرم لاجوجانه پافشاری کرد و در نهایت رئیس به او گفت: «وقتی دخترت آمد برای من کار کند، با اراده‌ی خودش آمد. تو نیارودی‌اش. نمی‌تواند الان بیاید، اما آخر روز خودم او را با ماشین به خانه می‌آورم.» پدرم او را مجبور کرد به شرافتش قسم بخورد که مرا با ماشین به خانه می‌برد و او هم این کار را کرد و پدرم هم آن‌جا را ترک کرد.

رئیس به قولش عمل کرد و من از بردن او به خانه مان خجالت کشیدم، چون خیلی فقیر بودیم. وقتی احساسم را به او گفتم، جواب داد: «دنیایا، آدم نه با ثروت و فقرش، که به وسیله‌ی آنچه هست قضاوت می‌شود.» خیالم را راحت کرد.

وقتی داخل شدیم، رئیس از پدرم پرسید خواسته‌اش چیست و پدرم گفت باید راهی برای طلاق پیدا کنم. جواب دادم به یک شرط موافقم، مجبورم نکنند با عزو ازدواج کنم. اما پدرم گفت: «باید با او ازدواج کنی.» با عصبانیت جواب دادم تمام این کارها را برای دور نگه داشتن خودم از او انجام داده‌ام و به نقطه‌ی شروع برنمی‌گردم. گفتم: «برای راحت شدن از دست تو با این مرد ازدواج کردم.» آخر خط بودم. با خودم فکر کردم: «بگذار الان بمیرم! به هر حال هر کسی یک دفعه می‌میرد، نه بیش تر. باید این کار را تمام کنم.»

وقتی رئیس رفت، پدرم بلند شد و مادرم را صدا زد تا همه‌ی لباس‌هایش را جمع کند و خودش کاردها و وسایل شخصی‌اش را در یک بقچه ریخت و از خانه رفت. داشت به ما نشان می‌داد که به خاطر کارهای من، دیگر کاری به کار ما ندارد و حمایتش را از ما دریغ می‌کند و ما را به حال خودمان می‌گذارد.

برادرم آن زمان در قصابی کار می‌کرد، شوهرم مجبورم کرده بود کارم را ترک کنم و گفته بود برایمان پول می‌فرستد، اما پولی نرسیده بود و پولمان تمام شده بود و به نظر نمی‌رسید به این زودی‌ها هم پولی در کار باشد. خوب یادم است که هفت و نیم پیاستر در جیبم داشتم، نه بیش تر.

پنج پیاستر به مادرم دادم و دو و نیم پیاستر برای خودم برداشتم و به زیارت سیده زینب در مسجدش رفتم. زیارت قبور متبرکه را دوست دارم. به این امید که کاری برای ما بکنند، دعا کردم. وقتی به خانه رسیدم، دیدم مرد از لیبی برای ما بیست پوند فرستاده است. خدا را شکر کردم. اما این مرد که گفته بود تا دسامبر سال بعد نمی‌آید، پیغام فرستاد که آمدنش را جلو انداخته و در آوریل همان سال برمی‌گردد. تنها چهار ماه از رفتنش می‌گذشت.

در طی این مدت عزو را ندیده بودم، اما مردم به او گفته بودند: «دنیا ازدواج کرده و شوهرش خارجی و پولدار و جوان است، تو را به خاطر او ترک کرد.» و حرف‌های احمقانه‌ای مثل این.

همدیگر را در تولد بچه‌ی اول لولا دیدیم و او مرا کنار کشید و گفت: «دنیا، حیف نیست این طور به من خیانت کردی؟ مگر من جوان نیستم؟» به او گفتم: «این اتفاقی است که فکر می‌کنی افتاده؟ خب، بگذار خیالت را راحت کنم. بیا، عکسش را نگاه کن!» عکس را نگاه کرد. در خودش جمع شد و خجالت کشید. این مرد پیر و چروکیده، سیاه و زشت و لاغر بود و چون عکسی که به عزو نشان دادم رتوش شده بود، حتی بهتر از چیزی به نظر می‌رسید که واقعاً بود. به عزو گفتم: «بیا، نگاه کن، حتماً تمام توهمات را از بین می‌برد و این مسأله را یک بار و برای همیشه برایت حل می‌کند.»

وقتی حاج علی با من بود و در خیابان راه می‌رفتیم، عابران بی‌وقفه بهمان متلک می‌انداختند. می‌گفتند: «این پیر مرد دیگر کیه، چرا نوهات را تنها نمی‌گذاری؟» آن قدر خجالت می‌کشیدم که فکر می‌کردم: «آه زمین، دهن باز کن و قورتم بده.» عادت داشتم موهایم را مرتب کنم و فرق وسط باز کنم. موهایم بلند بود. با موهایم هر دو طرف صورتم را می‌پوشاندم تا وقتی مردم درباره‌ام حرف می‌زدند، موهایم چشم‌هایم و تقریباً تمام صورتم را بپوشاند. همیشه یک دستمال با خودم داشتم و با آن دهان و بینی‌ام را در خیابان می‌پوشاندم؛ چیزی بیش‌تر از یک ناشناس متحرک در هیأت یک انسان نبودم. آه خدای من، به خوبی آن روزها را به یاد می‌آورم، چون سیاه‌تر از موهای روی سرم بود، حتی از آن مرد هم سیاه‌تر بود!

او یک روز یکشنبه از راه رسید و گفت ازدواج پنجشنبه‌ی هفته‌ی آینده است. گفتم: «پنجشنبه؟» و کم‌کم مهی که تا آن زمان ذهنم را پوشانده بود، محو شد و از خواب بیدار شدم.

ما می‌گوییم وقتی کسی گیج است، کاردی حواسش را روبرو کرده و کاردی هم آن را به او برمی‌گرداند. به همین خاطر زمانی که گفت شب عروسی کم‌تر از یک هفته بعد است، چشمم به روی واقعیت باز شد. مردم همچنان می‌گفتند تجدیدنظر کنم، به جوانی‌ام و بقیه‌ی چیزها فکر کنم، اما خیلی دیر بود. شاید عزو می‌توانست نجاتم بدهد و فکر می‌کنم سعی هم کرد. می‌توانست خواستگاری‌اش را پس بگیرد، اما از یک طرف می‌گفت مرا نمی‌خواهد و لحظه‌ای بعد می‌زد زیر گریه. اشک‌هایش عصبانیت پدرم و عزم او را برای دادن من به او، اگر آزاد بودم، برانگیخته بود. برای عزو اول خدا و بعد دنیا بود و هر چند عقلش به او می‌گفت مرا به حال خودم بگذارد، قلبش نمی‌پذیرفت.

مردم همچنان برایم دلسوزی می‌کردند و من جرأت پیدا کرده بودم بگویم: «ناراحت نباشید، ازدواج می‌کنم و با زندگی کنار می‌آیم و مسافرت می‌کنم و لیبی را می‌بینم!» زرق و برق یا ماجراجویی چشم‌هایم را کور نکرده بود، اما احساس می‌کردم راه برگشتی وجود ندارد.

ازدواج به روش سنتی مردم ما انجام شد. عصر به اتاق نشیمن می‌رویم و زن‌ها بدن‌هایمان، پاهایمان، زیر بغل‌هایمان، قسمت‌های جنسی و بقیه‌ی جاها را تمیز و از موی پاک می‌کنند. وقتی این کار را با من کردند، گیج شدم و گفتم: «چرا موهایم را می‌کنید؟» هیچ نمی‌فهمیدم. خیال می‌کردم با مردی ازدواج می‌کنی و مرد وزن مثل دو دوست با هم زندگی می‌کنند. بچه‌ها چه طور به وجود می‌آیند، نمی‌دانستم. مادرم هیچ وقت درباره‌ی چنین چیزهایی صحبت نمی‌کرد یا به ما اجازه نمی‌داد نزدیک موقعیت‌هایی باشیم که آدم‌ها در آن درگیر چنین مسائلی باشند و حتی وقتی می‌خواست ابرویش را بردارد، مجبورمان می‌کرد از اتاق بیرون برویم.

آن شب به من لباس سفید با تور و تاج پوشاندند و خواهرم هنوز یک عکس از آن شب دارد که دست‌هایم را بلند کرده‌ام و در حالی که به آسمان نگاه می‌کنم، می‌گویم: «خدایا!»

لیبایی برای مراسم یک آپارتمان مبله در زمالک اجاره کرده بود و فامیل مرا همراه مادرم و زن پیری که باید مرا برای مراسم ازاله‌ی بکارت نگاه می‌داشت، با تاکسی به آن‌جا برد. مردها در تاکسی دیگری بودند و برای ذبح گوسفند برای جشن می‌رفتند.

پیرزن دوستان بود و چون قوی و بزرگ بود، انتخابش کرده بودند. مادرم جرأت نداشت در اتاق با من بماند. آن‌ها دختر را نگاه می‌دارند و پاهایش را از هم باز می‌کنند. یک زن جلو او می‌نشیند، پاهایش را دو طرف عروس می‌گذارد، تا او را نگه دارد. این زن باید قوی باشد چون اگر نتواند دختر را سفت نگه دارد، دختر ممکن است پیچ و تاب بخورد یا حرکت کند و باعث شود که فشار انگشت مرد به داخل مهبل زخمی‌اش کند. به همین خاطر نگه‌م داشتند و در آن لحظه به یاد آوردم که چنین چیزی یک بار دیگر هم برایم اتفاق افتاده بود. به خودم گفتم: «وقتی که بچه بودم این‌طور نگه‌م داشتند!»



«شش ساله بودم که ختنه‌ام کردند.» دنیا

زمانی که شش ساله، دو سال بزرگتر از مونا دختر فؤاد ولولا بودم که به فرزندى قبول کرده‌ام، خخته‌ام کردند.

خخته را به خوبى به یاد دارم و زمانى که چاقو مرا برید، مثل این بود که کسى زیرم آتش روشن کرده باشد. بعد یک تکه پارچه‌ی تمیز یا گاز را که در ماده‌ی ضد عفونى و پودر زاج خیسانده بودند، مى‌چلانند و بچه را با آن مى‌بستند. خدای من، بدتر از آتش بود و برای روزها در تخت مى‌ماندى، ناتوان از حرکت، با پاهای باز از هم!

من این کار را با دخترم نمى‌کنم. نمى‌خواهم اذیتش کنم. اما زمانى که آن‌ها این کار را با من کردند، انتخاب دیگر و نظری از خودم نداشتم. نمى‌توانستم بحث یا جدل یا مقاومت کنم. اگر بزرگسال بودم، با آن مخالفت مى‌کردم، اما یک بچه هنوز تحت تأثیر مراقبت‌ها و تفکرات والدینش است.

از زمانى که بزرگ کردن مونا را به عهده گرفته‌ام، به خاطر او سر این مسأله ایستادگی کرده‌ام. به هر حال، چیزى به اسم آزادی بیان وجود دارد! اما اگر والدینش برای ختنه‌ی او با فشارى کنند، مراد در وضع بدى قرار مى‌دهند. مى‌توانند به من حرفى بزنند که تا مغز استخوانم برسد. مى‌توانند بگویند: «او بچه‌ی تو نیست!» آن وقت احساس کبوترى را دارم که پرواز مى‌کند، پرواز مى‌کند و دوست دارد بیش تر بپرد، که ناگهان با ضربه‌ی تیر و کمانى که بالش را مى‌شکند، پایین کشیده مى‌شود. مى‌توانند ناراحت کنند، اما من درک مى‌کنم که این حقشان است. شنیده‌ام در امریکا فرزندخوانده واقعاً فرزند کسانى به حساب مى‌آید که مراقب او بوده‌اند و او را بزرگ کرده‌اند. این جا این طور نیست. در بسیاری از مسائل، خارجى‌ها آرامش کلى شخصیت ما را گرفته‌اند و ما، در مسائلى دیگر، خشونت آن‌ها را گرفته‌ایم. خارجى‌هاى زیادى را مى‌شناسم، در حدود چهار نفر. آن‌ها بدون توجه به این که جایگاهشان در زندگى چیست، همیشه با آدم به مهربانانه‌ترین شکل رفتار مى‌کنند. اما یک مصرى را در نظر بگیرید: اگر ده پوند

بیش تر از تو داشته باشد، تا زمانی که آن ده پوند خرج شود، خودش را می‌گیرد و از تو دوری می‌کند، بعد از آن بادش می‌خوابد و دوباره قابل دسترس می‌شود. اگر خدا می‌خواست دخترها ختنه بشوند، مطمئناً ما را این طور که هستیم خلق نمی‌کرد! نشانه‌ی خردش در همه چیز مشاهده می‌شود و می‌بینیم چه طور، برای مثال، مرد را با موهای کلفت خلق کرده تا مردانگی‌اش را اثبات کند و زن را با موهای نازک در تمام بدنش، تا به راحتی بتواند پاکشان کند و زیبا باشد. به ما گفته‌اند ختنه لازم است، چون اگر یک دختر بچه آب نیل را بنوشد، وقتی بزرگ شد هوسباز می‌شود. به همین خاطر این کار به او کمک می‌کند تا خودش را حفظ کند، تا شوهرش را خسته نکند، یا اگر بیوه شد یا طلاق گرفت، به این جور چیزها احتیاج نداشته باشد. به ندرت زنی مصری شوهرش را می‌خواهد. این شوهر است که او را می‌خواهد و آرزوی او را دارد، هر چند همیشه هم این طور نیست. اما من هیچ وقت عزو را نخواسته‌ام، حتی اگر قرار باشد برای ده سال به جایی بروم و آخرین شب با هم بودنمان باشد. زن باید مغرور باشد.

من و عزو در ۱۹۷۴، بعد از طلاق من از لیبیایی در ۱۹۷۰، ازدواج کردیم. امسال او، مثل خیلی دیگر از مردهای مصری، شغلی در عربستان به دست آورد و شب قبل از این که برود، خاله و مادرش آمدند تا پیش ما بخوابند. من معمولاً با یک پرده دو اتاقمان را از هم جدا می‌کنم. آن روز این پرده کنار رفته بود. موقع خواب که شد، خاله‌ی عزو به او گفت: «برو در آغوش مادرت بخواب تا قبل از این که بروی، یک دل سیر تو را دیده باشد.» عزو جواب داد: «نه، شما و مادرم روی تخت بخوابید و پتو را رویتان بیندازید. من و دنیا روی زمین پتو می‌اندازیم و می‌خوابیم.» و این کار را کردیم، اما تمام شب یک زورآزمایی، هل دادن و کشیدن، برقرار بود. چون عزو می‌خواست با من بخوابد و من نمی‌خواستم این کار را در حضور خاله و مادرش انجام بدهم.

برای این جور کارها آدم باید راحت باشد و بده و بستان کند. اعتقادی به جاز زدن روابط خصوصی ام با همسر ندارم. بعضی ها تا کنار هم نباشند و پاهای مرد دور بدن زنش حلقه نشده باشد و همدیگر را بغل نکرده باشند، نمی توانند بخوابند. برعکس من نمی توانم بدون آزادی در حرکت بخوابم. بعضی زن ها احساس غرور می کنند که شوهرانشان هر چند وقت یک بار با آن ها می خوابند، و صبح ها در حالی که سرشان را در حوله پیچیده اند، دور می گردند تا نشان دهند حمام کرده اند و سرشان را شسته اند؛ کارهایی که باید بعد از آمیزش جنسی انجام دهیم. نمی توانم این جور کارها را تحمل کنم و دوست ندارم مردم از زندگی خصوصی ام چیزی بدانند.

مثلاً وقتی آشپزی می کنم، اگر بخواهم خودم را با بادنجان سرخ شده یا مقداری فلفل کبابی یا یک تکه نان و پنیر سیر کنم، دوست ندارم کس دیگری این را بداند. وقتی آشپزی می کنم، در را باز می گذارم تا بوی غذا و گرمای اجاق خوراکی پزی بیرون برود، اما همین که آشپزی ام تمام شد، غذا را زیر قفسه می گذارم و رویش را می پوشانم و در را می بندم، تا موقع خوردن شود یا عذوبیاید و با هم غذایمان را بخوریم. مادرم ما را عادت داده بود که هیچ وقت قبل از آمدن پدرم به خانه غذا نخوریم و من هم همین کار را با شوهرم می کنم.

البته در موارد دیگر مثل او رفتار نمی کنم. وقتی پدرم به خانه می آمد، باید منتظرش می ماندیم، مادرم کفش هایش را در می آورد و ما پاهایش را می شستیم، یکی مان آب می ریخت و دیگری با حوله پایش را انگشت به انگشت و بین هر دو انگشت، خشک می کرد. دوست داشت آب را من بریزم. دوست داشت من این کار را بکنم، چون خیلی آرام تر از لولا این کار را انجام می دادم. صبح ها مادرم در لباس پوشیدن کمکش می کرد و یک جلابیه تمیز برایش آماده می کرد.

نسل ما دیگر این کارها را انجام نمی‌دهد، اما همان‌طور که گفتم، زن‌های همسایه‌مان هیچ چیز زندگی‌شان را پوشیده نگه نمی‌دارند. حتی اگر می‌خواهند برنج یا عدس پاک کنند، از اتاقشان بیرون می‌آیند و در راهرو می‌ایستند تا ببینند کی می‌آید و کی می‌رود و کی لباس نو پوشیده. من آشپزی می‌کنم و بعد در را می‌بندم. اگر بچه‌ای دم در اتاقم بیاید، به او ساندویچ می‌دهم، اما به داخل دعوتش نمی‌کنم. به او غذا می‌دهم، چون به هر حال بچه است، اما می‌گویم: «بیا ساندویچت را بگیر، حالا برو خانه‌ی مادرت بخورش.»

عزو شب قبل از رفتنش نزدیکم آمد و گفت: «من برای یک سال می‌روم، دنیا، و دوست دارم امشب یک دل سیر با تو باشم. دلم برایت تنگ می‌شود.» جواب دادم: «خدا لعنت کند، بخواب، من هم تو را می‌خواهم. اما این‌ها فامیل‌های منند یا تو؟ بیرون بیندازشان تا بتوانیم کاری را که دوست داری، انجام بدهیم.» پشتش را به من کرد، اما تمام شب به خودش پیچید و نق زد و وقتی صدای اذان صبح به گوش رسید، نتوانسته بود پلک بر هم بگذارد.

وقتی عزو رفت، ده شب یا بیش‌تر بود که با هم نخوابیده بودیم. اما همه‌ی دوستان صمیمی‌اش که می‌دانستند دارد می‌رود، به او می‌گفتند: «باید از این روزها حداکثر استفاده را ببری.» یعنی باید هر روز با زنت باشی. اما این حرف درست نبود و من و عزو حداکثر هر پانزده روز یک بار این کار را انجام می‌دادیم. ازدواج ما بیش‌تر دوستی است تا عشق. حتی اگر در ابتدا عشقی وجود داشت، با مشکلاتی که پشت سر گذاشتیم از بین رفت. اما من می‌فهمم وقتی دو نفر واقعاً عاشق همند، خیلی خیلی عاشق همند، رابطه‌ی جنسی می‌تواند برایشان شیرین‌ترین چیز دنیا باشد. دنیای دیگری باشد و حتی اگر زن ختنه شده باشد، قلبش او را هدایت می‌کند و به او اجازه می‌دهد لذت ببرد.

به هر حال من در مورد مسأله‌ی ختنه‌گیج شده‌ام، چون زنی در همسایگی ماست که مثل من ختنه شده، اما صبح و ظهر و شب با شوهرش است. وحشتناک

است! آدم‌ها مزاج‌های مختلفی دارند و هر کدام از ما به گروه ویژه‌ی خودمان تعلق داریم، مثل خوشه‌های انگور یک درخت مو.

برای مثال من و خواهرم لولا را در نظر بگیرید. در حالی که از یک نطفه‌ایم و یک نفر ما را به دنیا آورده، با هم فرق داریم. شاید تحصیلات در این قضیه تأثیر داشته باشد: نه تحصیلات در مدرسه، بلکه در اجتماع بودن و اطلاع از اوضاع آن. کسی به من گفت اگر می‌توانستم بخوانم و بنویسم، جنبشی به وجود می‌آوردم. چون خواهرم فقط بازار، خانه‌اش، رختخوابش، بچه‌هایش، خودش و شوهرش را در رختخوابشان می‌شناسد. با اجتماع در ارتباط نبوده، در حالی که من از نوجوانی کار کرده‌ام.

زن دیگری در همسایگی مان است که شوهرش از یک طرف کتکش می‌زند و از طرف دیگر دوست دارد با او بخوابد و او هم قبول می‌کند. چه‌طور چنین چیزی ممکن است؟ این کار وحشیانه است.

خدای من، اگر عزو فقط یک کلمه‌ی ناخوشایند به من بگوید، دیگر کاری به کارش ندارم. اوست که باید بیاید و تلافی کند و مرادلداری دهد. وقتی از کاری که کرده یا حرفی که زده ناراحتم، روی عرض تخت مثل تکه‌ای چوب دراز می‌کشم. عرض تخت مان ۱۶۰ سانتیمتر است. وقتی می‌آید بخوابد، هر کاری کند به من می‌خورد. می‌گوید: «خودت را جمع کن!» جواب می‌دهم: «برو خانه‌ی مادرت بخواب.» پس بلند می‌شود و می‌رود روی کاناپه در اتاق دیگر می‌خوابد. گاهی پنج شب، گاهی ده شب و بعضی وقت‌ها یک ماه آن‌جا می‌ماند. همچنان برایش غذا درست می‌کنم و لباس‌هایش را می‌شویم، اما می‌گویم: «فکر کن در خانه‌ات فقط خدمتکارم.» و این اوست که باید اول تلافی کند.

نمی‌فهمم چه‌طور زنی می‌تواند مورد بدرفتاری قرار بگیرد و باز هم پیش شوهرش برود. ممکن است شوهرش حشیش بکشد و به همین خاطر اجازه‌ی انتخاب دیگری به او ندهد. می‌گویند حشیش شهوت را زیاد می‌کند و می‌تواند

کاری کند که مرد مثل حیوان رفتار کند. نه این که خودش بخواهد این طور رفتار کند، اما چیزی احساس نمی‌کند. بهتر است مرد در حال طبیعی اش باقی بماند. اگر حال طبیعی داشته باشد، یک زن طعم مهربانی و ملایمت را در دستانش می‌چشد و ممکن است همدلی و عمل متقابل بین آن‌ها وجود داشته باشد.

در شب دخله‌ی اولین ازدواج، با لیبیایی، مرا جلو او نشانند، در حالی که پیرزن دوستان مرا از عقب گرفته بود. لیبیایی پارچه‌ی سنتی را دور انگشتش پیچاند و ناگهان آن را داخل بدنم کرد. در آن لحظه، احساس کردم نور از چشمانم می‌رود و دیوانه شدم. شروع کردم به فریاد کشیدن و به او و کسانی که آن‌جا جمع شده بودند، فحش دادم. گفتم: «حرامزاده، پدر سگ، خدا لعنتت کند.» و زمانی که خون را دیدم، وحشی‌تر شدم و داد زدم: «حرامزاده‌ها، بگذارید بروم، چرا یک سوراخ در من درست کردید، چرا سوراخم کردید، بگذارید بروم.»

در تمام این مدت جماعت پشت در ایستاده بودند و می‌زدند و می‌خواندند، کاری که معمولاً در چنین مواقعی انجام می‌دهند، تا صدای گریه یا داد زدن عروس را در خود خفه کنند. آوازی می‌خواندند که این طوری شروع می‌شد «پارچه را سفید کردی، عروس خانم؟» یعنی: «آیا با نشان دادن این که با کراهی، باعث افتخار خانواده‌ات شدی؟»

پارچه را سفید کردی، عروس خانم؟
شوهرت شوخ است، عروس خانم
آه، دیگر بزرگ و کامل شده‌ای،
باعث سربلندی چهار عمویت می‌شوی؟
خون دختر روستایی را ببین،
ببین، مثل یک سیب سرخ و درخشان،
روی یک تخت آلو مینیومی، گریه بکنی یا نکنی،

شبی است که به تمام دنیا می‌ارزد.
روی یک تخت برنجی، گریه بکنی یا نکتی،
فکر کن این هم شبی مثل بقیه‌ی شب‌هاست:
به زودی تمام می‌شود.

روی ملافه‌های ابریشمی، آه عروس خانم، یک بوسه به من بده.
آه آقا داماد، شب دراز است.

روی حصیر، آه عروس خانم، یه بوسه به من بده.
آه آقا داماد، عمر خانواده‌ات دراز باد!

وقتی آوازشان تمام شد، قانع شده بودند که من واقعاً با کرام و اجازه دادند بروم و گفتند: «بلند شو و یک گلوله شکر داخل مهلت بگذار.» مادرم بیرون منتظر بود، اما زن پدرم قبول نکرده بود بیاید. باید آن‌جا می‌بود تا ببیند که من لایق احترامم. کسانی که پارچه‌ی خونی را در شب عروسی ندیده‌اند، صبح به دیدن آن می‌آیند. مثل این می‌ماند که ظرفی داشته باشی که به آن می‌بالی و آن را بیرون می‌آوری تا به کسانی که جمع شده‌اند، نشان بدهی. البته به همه کس نشانش نمی‌دهی. زن‌های اقوام نزدیک و مردهای محرم خانواده، مثل پدرت، برادرت، برادرهای پدر و مادرت، به دیدن آن می‌آیند، اما عموزاده و عمه‌زاده‌های مذکر نمی‌توانند آن را ببینند. پدرم آن‌جا نبود.

بلند شدم و خودم را شستم و به حرف کسی درباره‌ی شکرگوش نکردم. خودم را شستم و در همان حال خون بیرون می‌آمد. می‌شستم و خون بیش‌تری می‌آمد و فکر می‌کردم: «آه دنیا، همین الان بمیر!» از کجا باید چیزی درباره‌ی این جور کارها می‌دانستم، هیچ کس به من نگفته بود چه چیزی در انتظارم است! اما بعد که شست و شویم تمام شد، بلند شدم و رقصیدم. خدایا، چه حماقتی! می‌توانید چیزی احمقانه‌تر از این را تصور کنید؟ بلند شدم و مثل یک احمق رقصیدم و شوهرم با خوشحالی بیرون نشسته بود؛ با کرگی عروس را برداشته بود.

بعد، جشن با رقص و موسیقی شروع شد. یک نفر قسمت مربوط به عروس را می خواند:

پسر سیاه من که سردی و صمیمی نیستی،
مرد سیاه من که خونسرد و آسوده می نمایی،
بگذار دست کم هفت دقیقه در قلبت بمانم.
کلماتم را هنرمندانه به کار می برم و سخت ترین قلبها را نرم می کنم،
بعد کسی را که بسیار دوست دارم سر شوق می آورم.....

یعنی این که طعمه را به آب می اندازد و وقتی ماهی را گرفت، کاری را که دوست دارد با او می کند. بقیه تک تک در طول آواز به آن می پیوندند. معمولاً سرود خود را که بر پایه ی تجارب شخصی شان است می سازند. زن ها که شادی عروس را در شب عقدکنان می بینند، از بدبختی های خودشان به خاطر کسانی که دوست داشته اند یا شوهرانشان می خوانند. یکی که چیز گرانبهایی را از دست داده، که شوهرش ترکش کرده، می خواند:

میان ابرو و مردمک چشمم،
کبوتر سفیدی است.
هفت سال است، هفت سال آزرگار،
که برای عبور او به گذرگاهی تکیه داده ام،
اما ناسپاس ترسو مرا خریده و فروخته است.

همان زمان که انگشتر و النگوی عزو را پس دادم به عقدکنانی رفته بودم، احساس افسردگی می کردم. این کلمات را خواندم تا ناراحتی ام را نشان دهم و مادر عزو را بیازارم:

بیا کنارم بنشین و بگذار برایت بگویم،
 اشک‌هایم را از آستینت پاک کن؛
 هرچه برایم اتفاق افتاد تقصیر مادرت است.
 بیا کنارم بنشین و بگذار برایت بگویم
 و اشک‌هایم را از روی دستمالت پاک کن؛
 هر آنچه برایم اتفاق افتاد، به خاطر حرف‌های شیرین تو بود.
 بعد، تو، مردی با پیراهن یقه‌دار،
 روح من به هر کلمه‌ی تو بند است.
 تا زمانی که هر دو در این دنیا ایم،
 اگر چیزی که ما را از هم جدا کرده، این دنیا است،
 پس روزی دوباره با هم خواهیم بود.

همان‌طور که جشن عروسی‌ام ادامه داشت، می‌رقصیدم، اما هر بار به داماد نگاه می‌کردم، از ترس عقب عقب می‌رفتم. بعد مردم به خانه‌هایشان رفتند و او کنار من دراز کشید. می‌خواست با من بخوابد. گفتم: «چه فکری در کله‌ات است، پدر سگ؟ دیوانه شده‌ای؟» جواب داد: «این کار لازم است.» در حالی که ادایش را در می‌آوردم، گفتم: «لازم است؟ چرا خدا را شکر نمی‌کنی که عروسی خوشگل با صورتی مثل ماه داری، پیرمرد، چرا نمی‌خوابی؟» او هم همین کار را کرد و یک شب، دو شب، سه شب به من دست نزد، اما شروع کرد به شکایت از من پیش مردم. خواهرم لولا پیشم آمد و گفت: «باید قبول کنی، دنیا و گرنه برای چه ازدواج می‌کنیم؟» جواب دادم: «چه روزگار سیاهی! حتی نمی‌توانم به او نگاه کنم.» به من پیشنهاد کردند وقتی سراغم می‌آید صورتم را ببوشانم، اما من این کار را نکردم. چراغ‌ها را خاموش کردم تا نتوانم او را ببینم و تا امروز هم همین کار را می‌کنم. برایم عادت شده و هزو همیشه برای این کار دستم می‌اندازد.

این مرد بعد از مدتی دوباره نزدیک من آمد و من هم فکر کردم خوب شده‌ام. اما وقتی شروع کرد، دوباره خون‌ریزی کردم و ملافه‌ها و لباس خواب و

زیر پیراهنی ام را خیس کردم. مادرم صبح روز بعد به دیدنم آمد. گفتم: «قسم به پیغمبر، حرامزاده، خود تو اگر با او ازدواج کرده بودی، جرأت می‌کردی در بغلش بخوابی، تو که همسن خودش هستی؟» مادرم گریه کرد و من هم گریه کردم و با ناامیدی به صورتم زدم.

هفته روز در مصر ماندیم، بعد اوراقمان را با هم گرفتیم و به لیبی رفتیم. او به من گفت: «در کشور خودت، روی محافظت خانواده‌ات حساب می‌کردی، اما حالا می‌توانم کاری را که دوست دارم با تو بکنم.» مرا می‌زد تا بتواند با من بخوابد. اما من کتک‌ها را می‌پذیرفتم و تحمل آن‌ها برایم راحت‌تر از خوابیدن با او بود. یک شلاق تابدار چرمی، مثل آن‌هایی که در سودان درست می‌کنند داشت که از آن استفاده می‌کرد. مثل سگ قحطی زده و هار می‌مانست، اما کتک‌هایش را تحمل می‌کردم و می‌گفتم: «ممکن است دست به ستاره‌های آسمان برسد اما به من، نه.»

وقتی به لیبی رفتم، فهمیدم چهار زن داشته که دو تایشان را طلاق داده و دو تایشان مانده‌اند. جایی هم برای زندگی من تدارک ندیده بود و مرا پیش عروسش گذاشت: نه آن زن مصری، بلکه زن لیبیایی. او مهربان بود و قرص‌هایی به من داد تا داخل مهلم بگذارم تا اگر او توانست به من دست پیدا کند، حامله نشوم. گفت: «مسأله‌ای نیست، دنیا، سعی کن صبور باشی و تحملش کنی وگرنه کتکت می‌زند.» مردم که می‌دیدند من در وضع غیر قابل‌تحملی ام، پیشنهاد دادند برای مادرم نامه‌ای بفرستم، از او بخواهم تلگرافی بفرستد و بگوید مریض و بدحال است و من باید بروم. همین کار را کردم. چهل و سه روز در لیبی بودم و در این مدت حاج علی تنها دو بار موفق شد با من بخوابد. تعداد دقیق روزها را به خاطر می‌آورم، یک ماه و سیزده روز، چون اوقات بد را آدم هیچ وقت فراموش نمی‌کند.

به نظر می آید قرص هایی که زن لیبیایی به من داد، باعث مریضی در من شده که ریشه‌ی بعضی از مشکلاتی است که امروز از آن‌ها رنج می‌برم. به هر حال، پسر حاج علی تلگراف مادرم را آورد و من خواهش و التماس کردم که به من اجازه‌ی رفتن بدهد، اما مرد لیبیایی گفت پولی برای خریدن بلیت به مصر را ندارد. به او گفتم: «این‌ها النگوهایی است که به من دادی. ببر و بفروش و با پولشان بلیت بخر.» او این کار را کرد و من با هواپیما آن‌جا را ترک کردم. از هدایایی که به من داد، یک حلقه‌ی طلا مانده است که خواهرم لولا دستش می‌کند.

وقتی قاهره را ترک می‌کردم، برادرم یحیی با زنی از جیزه نامزد کرده بود. باید وارد ارتش می‌شد و به او گفته بودند اگر پدرم مادرم را طلاق بدهد، او از خدمت معاف می‌شود، چون مسئولیت مادرم با او می‌شود. زمانی که به خانه برگشتم، فهمیدم پدرم مادرم را طلاق داده و برادرم ازدواج کرده و با اسباب و اثاثیه‌ی او زندگی می‌کند و مادرم پیش زن صاحب‌خانه می‌خوابد که ما خالنی یا خاله جان صدایش می‌کنیم. همه چیز تغییر کرده بود و در آن میان گیج بودم که من و مادرم باید چه کار کنیم.

از دست مادرم که اتاق و اثاثیه‌اش را به یحیی داده بود، ناراحت بودم و وقتی این را به او گفتم، جواب داد: «تو در لیبی بودی، خواهرت ازدواج کرده، من فکر کردم خوب است کسی به برادرت اهمیت بدهد و با او باشد.» گفتم: «تو می‌توانی پیش خالنی بخوابی، اما من نمی‌توانم، دوست ندارم به کسی تحمیل شوم، این را می‌دانی.»

به همین خاطر، اتاقی نزدیک برادرم یحیی پیدا کردیم و با او غذا می‌خوردیم و بعد برای خواب به اتاقمان برمی‌گشتیم. هرچه می‌پختند، ما هم با آن‌ها می‌خوردیم، اما من احساس بدی نسبت به قضیه‌ی مرد لیبیایی داشتم و می‌دانستم نمی‌توانم همین‌طور ادامه بدهم. خیلی زود حاج علی پسرش را فرستاد تا مرا ببرد، اما من قبول نکردم، گفتم اگر مرا می‌خواهد، خودش باید بیاید و ببردم.

مدت زمان زیادی نگذشته بود که همسایه‌هایمان با عجله پیشم آمدند و گفتند: «حاج علی این جاست. حاج علی این جاست.» آمد و گفت چون با پسرش نرفته‌ام، او برای بردن من آمده است. بعد از امضای قرارداد اولیه‌ی ازدواج، صد پوند به عنوان مهریه به من داده بود و توافق کرده بودیم که سیصد پوند هم در آینده به من بدهد. او صد پوند را به عنوان قرض پس گرفته بود و رسیدش را به مادرم داده بود.

وقتی شنیدم برگشته، تصمیم گرفتم اگر با طلاقم موافقت کند، از تمام پولی که باید به من بدهد بگذرم. وقتی رسید، پیشنهادم را به او گفتم؛ اما او قبول نکرد و گفت: «مگر احمقم طلاق بدهم؛ مگر می‌توانم کسی دیگر مثل تو پیدا کنم؟» جواب دادم: «خب، اگر احساس این است، چرا آن‌طور که باید با من رفتار نمی‌کنی، مثل دخترت، بگذار آن کارهای احمقانه در رختخواب را فراموش کنیم.»

اما او موافقت نکرد، اول سعی کردم قانعش کنم، گفتم: «خدا به تو عقل بدهد، من به دردت نمی‌خورم. این روشن است. چرا طلاق نمی‌دهی و نمی‌گذاری با خوبی از هم جدا شویم؟ قرآن می‌گوید اگر به هم می‌پیوندید، این کار را بانیست خوب انجام دهید و اگر جدا می‌شوید، این کار را هم بانیست خوب انجام دهید. ما با فریادهای شادی ازدواج کردیم، نگذار همدیگر را با گریه ترک کنیم.» اما او تکان نخورد و من تحمل تمام شده بود. در آن لحظه یک جرقه کافی بود تا منفجر شوم و زمانی که گفت گرفتن ستاره‌های آسمان برایم آسان‌تر از گرفتن طلاق از اوست، این اتفاق افتاد.

دمپایی‌هایم را در آوردم و با یکی از آن‌ها او را در حد مرگ زدم. در این حین جیغ می‌زد: «مرا از دست این نجات بدهید، مرا از دست این نجات بدهید.» و همین‌طور که مردم برای تماشا جمع می‌شدند، من جوابش را با ضربه‌ی دمپایی دیگری می‌دادم. مادرم وسط این غوغا بود و همه‌ی همسایه‌ها برای حمایت از

من آمدند. او جیغ می زد: «چه طور جرأت می کنی مرا با دمپایی بزنی، نشانت می دهم.» و من هم با ضربه ها جواب می دادم: «پیر مرد چروکیده، یک قرن است دارم سعی می کنم به تو بفهمانم، مرا طلاق بده، عقلت سر جایش آمد؟» باورکردنی بود که من در آغوش او می خوابیدم؟ این چه دیوانگی ای بود؟ امانه حرف ها و نه دمپایی هایم او را متقاعد نکرد تا بگوید: «طلاق می دهم»، به همین خاطر گذاشتم برود.

به زودی دو پلیس دم در خانه فرستاد. در زدند و پرسیدند دنیا عثمان هست؟ وقتی وارد شدند، به مادرم نگاه کردند و به خاطر نزدیکی سن هایشان فکر کردند مادرم زن مورد بحث است. اما من جلو آمدم و گفتم: «من دنیا عثمانم، می توانم کمکی بکنم؟» به من نگاه کردند، گیج شدند و گفتند: «تو؟» توضیح دادند که به اداره ی پلیس احضار شده ام. لباس پوشیدم و دنبال آن ها، همراه تمام همسایه ها، از خانه بیرون رفتم. در همان لحظه پسرعمویم برای دیدن ما سر رسید و دنبلمان راه افتاد، همین طور برادرم یحیی که کسی به محل کارش رفته بود و خبر داده بود.

وقتی از خانه بیرون آمدیم، لیبیایی را دیدیم که منتظر ایستاده بود. مادر زن پسرش را برای پشتیبانی از خود آورده بود. آن طرف خیابان، طرف نیل ایستاده بودند. ما طرف خانه ها ایستاده بودیم. بنابراین ما از یک طرف و آن ها از طرف دیگر شروع کردیم به صحبت، فحش هایم را حواله ی او نکردم، تا این که به اداره ی پلیس امبابه رسیدیم. چیزی خیلی خنده دار و در عین حال غمگین در تمام این ها وجود دارد. او در یک طرف خیابان راه می رفت و من با تمام خانواده و همسایه ها در طرف دیگر!

افسر مسؤول، که خدا حفظش کند، اسمش تامر بود. دو ستاره روی دوشش داشت و برای گرفتن سومی کار می کرد و وقتی ستاره ی سوم را گرفت، از بخش امبابه رفت. من داستان را از دید خودم نقل کردم و لیبیایی هم از دید خودش. بعد

از بحث فراوان و مقاومت حاج علی، سرانجام به توافق رسیدیم. من بدهی او را می‌بخشیدم و او مرا طلاق می‌داد.

همین طور هم شد و توافقنامه‌ای امضا کردیم، او با اثر انگشت، و من اسمم را نوشتم. من خواندن و نوشتن نمی‌دانم، اما یاد گرفته‌ام اسم خودم و برادرم و خواهرزاده‌ام را بنویسم تا اگر مجبور شدم سندی از هر نوع را امضا کنم، خجالت‌زده نشوم.

روز بعد به دادگاه رفتیم و مراحل نهایی طلاق را انجام دادیم. تاریخش را به خوبی به یاد دارم، چون بین روز طلاقم و مرگ جمال عبدالناصر تقریباً سه چهار روز فاصله بود. او در اکتبر ۱۹۷۰، در یک روز شنبه، دفن شد و من چهارشنبه‌ی بعدش طلاق گرفتم.

زمانی که این مرد رفت، کشمکش‌های من از نو شروع شد. چه طور باید زندگی می‌کردم، کجا می‌رفتم؟ لیبیایی سعی کرد دوباره بیاید و اوضاع را مرتب کند، پسرش و مادرش پسرش را فرستاد تا پا در میانی کنند و بعد هم خودش آمد. اما تا آن جاکه به من مربوط می‌شد، همه چیز تمام شده بود. مهم‌ترین مسأله‌ام، ادامه‌ی زندگی بود.

در آن زمان دوست قدیمی‌ام زین کار جدیدی در جیزه پیدا کرده بود. سال ۱۹۷۱ بود. همسرش مرده بود و بچه‌هایش را به اسوان فرستاده بود. جایی که زین کار می‌کرد، به نفر دیگری برای کمک احتیاج داشتند، به مادرم پیشنهاد کردم بروم و به او کمک کنم و او هم قبول کرد. نمی‌خواستم در خانه بنشینم و مثل یک سنگ و لگرم برادرم را مجبور کنم تا مانده‌ی غذایی را برایم بیندازد. مادرم هم تصمیم گرفت کار کند تا به من کمک کند نان بخورم و نمیری دریاورم، اما تا آن زمان چهار عمل انجام داده بود و نمی‌توانست از عهده‌ی کاری بریاید. تصمیم گرفتم نگذارم کار کند و وادارش کنم در خانه بماند، اما این تصمیم با شروع غرغره‌های برادرم که چرا من و مادرم تمام وعده‌های غذایی‌مان را با او و زنش

می‌خوریم، همزمان شد. به همین خاطر با خودم فکر کردم: «پولی که درمی‌آورم، برای گذران زندگی مان کافی نیست.» باید راه حلی پیدا می‌کردم. در همین زمان یکی از آشنایان به دیدن ما آمد و به مادرم گفت برادرش مادرم را دیده و از او خوشش آمده و دوست دارد با او ازدواج کند. در این باره حرف زدیم و به او گفتم می‌دانم که میلی به ازدواج ندارد، اما به جای کار کردن مثل خدمتکار در خانه‌ی دیگری، می‌تواند با ازدواج نانی را بخورد که حداقل مال خودش است. برادرم یحیی و لولا موافق نبودند، چون مرد کمی از مادرم جوان‌تر بود، اما آن‌ها در خانه‌هایشان نشسته بودند و چیزی از سختی‌هایی که من و مادرم را احاطه کرده بود نمی‌دانستند یا احساس نمی‌کردند. مثل مهاجرها زندگی می‌کردیم.

در نهایت مادرم ازدواج کرد، خانه‌مان را تخلیه کردیم و من یک بار دیگر تنها ماندم و با این مشکل مواجه شدم که چه کار کنم و چه‌طور زندگی کنم. با ازدواج مادرم، زندگی من به‌عنوان یک مهاجر دوباره شروع شد. نمی‌توانستم در اتاق تنها بمانم، چون دیگر شوهر نداشتم و خوب نبود.

برای مدتی در خانه‌ی برادرم می‌خوابیدم، اما خرجم را می‌دادم. به زن برادرم می‌گفتم: «امروز غذا می‌پزی، نریمان؟ بیا این پول را بگیر و مرا هم حساب کن.» یا: «امروز می‌روی خرید، نریمان؟ بیا این پول را بگیر و مرا هم حساب کن.» این‌طور حرف می‌زدم تا احساس نکند خانه‌اش تبدیل به مهمانخانه شده. با این حال حتی به‌ندرت آن‌جا غذا می‌خوردم و تا جایی که می‌توانستم مزاحمشان نمی‌شدم. چند شبی را با مادرم و چند شبی را با خواهرم لولا می‌گذراندم، اما هیچ وقت پیش پدرم نماندم، چون فقط یک اتاق داشتند.

عزوه را از گاهی به خانه می‌آمد، اما حقوقش در ارتش آن‌قدر نبود که به او اجازه‌ی زن گرفتن را بدهد. به دیدنم می‌آمد و حالم را می‌پرسید، جواب احوال‌پرسی‌ها و دل‌نگرانی‌هایش را می‌دادم و از او می‌پرسیدم قصد ندارد

ازدواج کند و سر و سامان بگیرد؟ او جواب می‌داد از زنی این جا یا آن جا خوشش آمده، اما به نظر می‌آید تمام مدت، بدون این که من متوجه باشم، چشمش دنبال من بوده. اما من اصلاً این جوری به او فکر نمی‌کردم.

تابستان همان سال کارفرمای زین خانه‌اش را برای دو ماه ترک کرد، و روشن بود که من باید شغل دیگری برای گذران زندگی پیدا می‌کردم. به پیراهن دوزی سر زدم، اما کارگزارانشان تکمیل بود. آشنایی را در آنجا دیدم و پیشنهاد داد با او به دیدن پسر خاله‌اش بروم که بوتیکی در آتابا داشت. او ماجرای ازدواج و طلاقم را می‌دانست و فکر می‌کرد می‌تواند کمک کند. معلوم شد در حقیقت به یک فروشنده احتیاج دارند و من مناسب بودم. پسر خاله‌ها درباره‌ی اوضاع من حرف زدند و موافقت کردند چیزی به برادر بزرگ‌تر که مغازه را اداره می‌کرد نگویند، چون مردم ما باور دارند زنی که یک بار ازدواج کرده، طماع می‌شود و نمی‌توانستند سفارش من را بکنند.

شروع به کار در آن‌جا کردم و ماهی هشت پوند می‌گرفتم و همه با من مهربان بودند. برای مثال، اگر خربزه یا هندوانه‌ای می‌خریدند، همیشه به من تعارف می‌کردند و اصرار داشتند هر انعامی که از مشتری می‌گیرم، مال خودم است تا هر کاری که دوست دارم با آن انجام دهم.

برادر بزرگ‌تر به من لقب «ابوالهول» داد، چون شوخی و خوشمزگی با مشتری‌ها را دوست نداشتم و می‌توانستم مشتری‌ای را که برای ولگردی و گذران وقت آمده بود، بیرون بیندازم. اگر چنین آدمی داخل مغازه می‌شد، یا کس دیگری که نمی‌دانست چه می‌خواهد و می‌خواست این و آن را برایش پایین بیاورم، مستقیم در چشم‌هایش نگاه می‌کردم و می‌گفتم: «فکر نمی‌کنم چیزی را که احتیاج دارید داشته باشیم. یک روز دیگر بیایید.» بعد مشتری می‌گفت: «چرا با من این طوری حرف می‌زنید؟» جواب می‌دادم: «فکر نمی‌کنم چیزی را که می‌خواهید داشته باشیم. بعدتر بیایید.»

او هم می‌رفت و صاحب مغازه که بیرون نشسته بود آرام می‌خندید و می‌گفت: «تو؟ تو مثل ابوالهولی». منظورش این بود که من سرسختم، اما واقعاً من چه می‌خندیدم و چه نمی‌خندیدم، فرقی نمی‌کرد و مشتری جنس را یا می‌خرید یا نمی‌خرید.

یک روز، در حدود پنج سال پیش، یک ارتشی و یک افسر پلیس نزدیک مغازه دعوایشان شد و همدیگر را در خیابان زدند. مغازه‌های آتابا تعطیل کردند و اتوبوس‌ها ایستادند و پلیس‌ها خیلی سریع انفورم‌هایشان را درآوردند و قلابه‌هایشان را پوشیدند، تا از یک دعوی تلافی‌جویانه‌ی وسیع بین ارتش و پلیس جلوگیری کنند.

نمی‌توانستم به خانه بروم، بنابراین صاحب مغازه دعوت‌م کرد شب را با خانواده‌اش بگذرانم. در خانه‌ای در ناحیه‌ی صلاح سالم، پشت مسجد سلطان بروق، زندگی می‌کردند. پایین یک اتاق و بالا دو اتاق داشتند. گفت: «امشب می‌توانی در آغوش امن ام‌سالم و پیش بچه‌های برادرم بخوابی.» همه از یک خانواده بودند و این‌ها بچه‌های برادرش بودند که در عربستان سعودی کار می‌کرد. خیلی مهربان و اهل مصر علیا بودند و یک عالمه پیاز در غذایشان می‌ریختند.

در همان زمان پسر عمه‌ام از من خواستگاری کرد. پدرم لجوجانه مخالفت کرد و گفت: «دنیا، اگر تو را به کسی بدهم، آن شخص عزو است.» عمه‌زاده‌ام گفت می‌تواند خوشبختم کند و سختی‌هایی را که کشیده‌ام جبران کند. در فامیل همه داستانم را می‌دانستند. به هر حال پدرم گفت: «نه.»

در آن زمان عزو هم آن اطراف می‌گشت و موس موس مرا می‌کرد. اما من از یک روز این‌جا و دو روز آن‌جا زندگی کردن و جایی از خود نداشتن خسته شده بودم. برادر عزو، فؤاد، به لولا گفته بود: «خواهرت پیش ما می‌ماند، اما قبول نمی‌کند با برادرم ازدواج کند.» و این مرا در موقعیت بدی قرار می‌داد. از همه طرف گیر افتاده بودم.

بنابراین وقتی مادر آن عمه‌زاده، که خواهر پدرم می‌شد، مرا از پدرم خواستگاری کرد، خوشحال شدم. اما پدرم نه تنها قبول نکرد و قانع نشد، که اوضاع بدتر هم شد. پدرم خواهرش را کتک زد و برای مدتی طولانی بعد از آن با هم حرف نزدند. او همچنان می‌گفت: «دنیا برای عزو است. او اول از همه او را می‌خواست، دنیا با او ازدواج می‌کند.» اما احساسات من نسبت به عزو تا حد زیادی فرو نشسته بود. به نظر می‌آید باگذشت زمان آدم فراموش می‌کند. شاید هم عشقی که نسبت به او داشتم، بیش‌تر از نوع عشق برادرانه بود. به هر حال، قلبم او را فراموش کرده بود و مشکلاتی که هر کس پشت سر می‌گذارد به راه پر پیچ و خمی می‌ماند که برگشتن به عقب را سخت می‌کند.

می‌خواستم با پسر عمه‌ام ازدواج کنم. حقوق خوبی داشت و من از زندگی سخت خسته شده بودم. از پوشیدن لباس خیلی تنگ خسته شده بودم. زندگی‌ام مثل پوشیدن چنین لباسی بود. راه‌گریزی می‌خواستم، لباسی که یک ذره بزرگ‌تر باشد تا به من اجازه بدهد تمام ظرفیت شش‌هایم را بدون این‌که لباس پاره شود پرکنم، حتی اگر این بزرگ شدن به وسیله‌ی وصله‌ای ناجور باشد. به همین خاطر به سمت پسر عمه‌ام متمایل بودم و او را ترجیح می‌دادم.

وقتی کار زیادی در مغازه نداشتیم، صاحب مغازه به من می‌گفت: «لباست را بپوش و برو خانه.» و در چنین مواقعی به دیدن عمه‌ام، خواهر پدرم، در دیرالملاک می‌رفتم که قبل از قصر الجمهوری بود. پسر عمه‌ام اغلب اوقات همراه من تا خانه برمی‌گشت. از ازدواج حرف می‌زد، می‌گفت چه قدر تحت تأثیر تمام چیزهایی قرار گرفته که از آن‌ها رنج برده‌ام، و چه قدر دوست دارد نگذارد تمام روز از کار در مغازه خسته شوم، و چه قدر آرزو دارد گذشته‌ی سختم را جبران کند. می‌دانست علاقه‌ای به صحبت از عشق و چنین چیزهای احمقانه‌ای ندارم و به همین خاطر با من روراست بود.

چون من هم پسرعمه‌ام را می‌خواستم، به شوهر مادرم، با این امید که او پادرمیانی کند، روانداختم. اما او قبول نکرد، گفت من پدر دارم و در تصمیمات دیگران دخالت نمی‌کند. باید ازدواج می‌کردم. برادرم با این ازدواج موافق بود و عمه‌زاده‌ام خواسته‌اش را با او در میان گذاشت. اما یحیی نتوانست پدرم را که می‌گفت: «خواهرم برای ما زیادی پولدار است، در عین حال، هم دنیا و هم پسرعمه‌اش عصبی‌اند و هیچ‌وقت با هم کنار نمی‌آیند. اما عزو چون عاشق اوست، اخلاقتش را تحمل خواهد کرد.» متقاعد کند.

به خودم گفتم: «باید تا ابد بجنگم و رنج بکشم؟» و به عنوان آخرین تقلا رفتم تا پدرم را ببینم و او را متقاعد کنم که بگذارد با پسرعمه‌ام ازدواج کنم. وقتی تمام حرف‌هایم را شنید، گفت: «فقط دو حرف با تو دارم. می‌توانی به آن‌ها گوش کنی یا نکنی، هر طور دوست داری.» و به من یادآوری کرد که وقتی خودسر عمل کردم چه اتفاقی برایم افتاد. گفت: «اگر یک بار دیگر بدون رضایت من کاری بکنی، نه دختر منی و نه حتی می‌شناسمت، نه در چیزی که مربوط به تو باشد پادرمیانی می‌کنم. اما اگر با عزو ازدواج کنی، هر کاری بکنند، من کنار توام، هوایت را دارم.» البته حرف نشانه‌ی عمل نیست، اما به نظر می‌رسید من و عزو سرانجام به هم می‌رسیم. عزو گریه کرده بود و گفته بود دنیا باید با او باشد و او باید با دنیا باشد، و همین‌طور هم شد، هرچند آن‌زمان پسرعمه‌ام را ترجیح می‌دادم.

پسرعمه‌ام تقریباً هم‌زمان با من ازدواج کرد. حالا افسر پلیس است. اما من قبل از او جشن عروسی گرفتم. با دختری ازدواج کرده که به مدرسه رفته بود، مثل این که خواسته باشد به من بگوید: «می‌بینی، با من ازدواج نکردی، و حالا با یکی بهتر از تو ازدواج کرده‌ام.» اما قبل از این که ازدواج کند و زمانی که من هنوز نامزد بودم، تلفن می‌کرد و از من می‌پرسید چرا عزو را قبول کرده‌ام و چیزهایی مثل این. می‌گفت: «حتی اگر ده بار ازدواج کنی، آخرش من با تو ازدواج می‌کنم.»

جواب می‌دادم: «همه چیز تمام شده. فکر می‌کنی از تهدیدهایت می‌ترسم، خالی بنده!» و گوشی را محکم روی تلفن می‌کوبیدم.

همه چیز تمام شده بود. چه می‌توانستم بکنم؟ نامزد کرده بودم و باید با آن کنار می‌آمدم. من این جور می‌آم. زمانی که چیزی معین و قطعی می‌شود، دیگر دوست ندارم پشت سرم را نگاه کنم. اگر به پشت سر نگاه کنم، خودمم که می‌لغزم و می‌افتم. پس مستقیم به جاده‌ی پیش رویم نگاه می‌کنم، با زندگی آن طور که هست سر و کله می‌زنم و سعی می‌کنم به چیزی بچسبم که آشکار و مشخص است.

بنابراین با چنین روحیه‌ای، من و عزو مقداری پول راکه پس انداز کرده بودیم و مقداری راکه از تعاونی گرفته بودیم، روی هم گذاشتیم و یک سرویس اتاق خواب خریدیم. پدرم پول کتان پرده‌ها و مادر شوهرم پول پارچه‌ی دو راحتی، دو تشک و دو متکا را دادند. اتاق‌هایی راکه الان هم داریم، کرایه کردیم و برای شروع زندگی مشترک آماده شدیم.

تعاونی چیز به درد بخوری است. ده نفر یا چیزی در این حدود، جمع می‌شوند و هر کدام ماهانه مقدار معینی پول می‌پردازند و بعد هر کس، به نوبت، همه‌ی پول یک ماه را برمی‌دارد. این طوری برای مونا اولین گوشواره‌های طلایش را خریدم. هیچ چیز را از مونا دریغ نمی‌کنم، اما نمی‌توانم مثلی را فراموش کنم که می‌گوید: «به من غذا می‌دهی، لباس تنم می‌کنی، اما در نهایت باید به سوی کسانی برگردم که مرا به دنیا آورده‌اند.» برای گوشواره‌های مونا به ازای روزی سه پیاستر به یک تعاونی پیوستم، تا زمانی که نوبتم شد، و بعد گوشواره‌ها را خریدم.

زمانی که من و عزو زندگی مشترکمان را آغاز کردیم، مثل این بود که هرگز قبلاً ازدواج نکرده باشم. چیزی به غیر از باکرگی‌ام را از دست نداده بودم. اما از همان زمان، مشکلاتی برایم پیش آمد که تا امروز هم ادامه دارد. خون قاعدگی‌ام کم شد

و شك كردم قرص هايي كه در لبيبي مصرف كرده بودم، به طريقي رويم تاثير گذاشته. خونريزي ام هر ماه كم و كم تر مي شد تا سرانجام كاملاً قطع شد و به جاي پريود، دچار دردهاي وحشتناك شكم شدم كه تا امروز هم از آن هارنج مي برم.

زمانی كه ازدواج كردم، به عزو گفتم: «حالم خوش نيست و نمي توانم تحمل كنم كسي حتي يك انگشتش را وارد بدنم كند، چه شكلي مي خواهي با من بخوابي؟» اما عزو خيلي آرام بود. عجله نكرد و دوسه روز بيش تر طول نكشيد كه با من كنار آمد. حتي الان هم وقتي مي گويم: «بله»، يعني بله و وقتي مي گويم «نه»، يعني نه. عزو از اين نظر خوب است و من مجبورش كرده ام به انجام كارها آن طور كه مي خواهم عادت كند. مثلي مي گويد: «شوهرت زماني شوهرت است كه تربيتش كني و پسرت زماني پسرت است كه بزرگش كني.» يعني با گذاشتن زمان و پشتكار مي تواني كاري كني كه همان طور كه تو دوست داري رفتار كنند.

دو ماه قبل از رمضان با عزو ازدواج كردم و كارم را در اتابا ول كردم، اما هفته اي دو بار به زين در جيزه كمك مي كردم. نمي توانستم هم از ساعت ده تا پنج در مغازه كار كنم، هم به زين كمك كنم و هم به شوهرم برسيم.

لولا آن زمان مونا را حامله بود و سه ماه بعد از ازدواجم، او را به دنيا آورد. در اين سه ماه پريودم همچنان كم و نامنظم بود. شك كردم كه نمي توانم بچه دار شوم. بنا بر اين زماني كه لولا دختر كوچولو را به دنيا آورد، من اسمش را انتخاب كردم و پرسيدم آيا مي شود بچه را من بزرگ كنم؟ خواهرم جواب داد: «چرا كه نه؟ من و تو، يكي و مثل هميم.» بنا بر اين لولا به مونا شير مي داد، و من كنارش مي نشستم، يا براي شير دادن بچه به خانه ي من مي آمد و من كنارش مي نشستم و تا زماني كه ديگر شير نخورد، به اين كار ادامه داديم.

بعضي ها پيشنهاد دادند براي اين كه بفهمم مشكلم چيست پيش دكتر بروم. اين كار را كردم. معلوم شد دچار انسداد دهانه ي رحم شده ام. ممكن است دليلش قرص هايي باشد كه در لبيبي مصرف كرده بودم. اما من زناني را مي شناسم

که برای جلوگیری از بارداری در مهبلشان آسپرین گذاشته‌اند و تأثیر بدی هم رویشان نداشته است. نمی‌دانم چرا قرص‌هایی که من مصرف کرده‌ام مضر بوده‌اند. شاید به این خاطر که آسپرین خارجی بودند. به هر حال، به یک بیمارستان دولتی رفتم و به من گفتند باید عمل بشوم. بنابراین در این بیمارستان که نامش فاروق بود، ماندم و در عرض دو هفته دو عمل روی من انجام شد و بعد مرخصم کردند.

زمانی که وقت عادت ماهانه‌ام شد، من زمانش را خوب می‌دانستم چون من را نصف شب از عمیق‌ترین خواب‌هایم می‌پراند، درد شکم تمام وجودم را گرفت و با من ماند، تا حدی که به سختی می‌توانستم تحملش کنم. بعد از عمل بود و مردم به من گفتند: «این بیمارستان‌ها و عمل‌های دولتی را ول کن. اصلاً خوب نیستند. برای درمان به یک بیمارستان خصوصی برو.»

پیش دکتری در باب اللوق رفتم که گفت: «باید عمل بشوید و سی پوند خرج دارد به اضافه‌ی یک پوند برای مشاوره و یک پوند برای دستمزد پرستار.» در این باره فکر کردم و پول را هر جور بود تهیه کردم و در در مانگاه دکتر عمل کردم. رمضان ۱۹۷۶ بود.

بعد از این که بهتر شدم، دختر خاله‌ام، عزو، دختر خاله‌اش و یکی از دوستان من که حالا در تلویزیون مصر مهندس است، مرا به خانه بردند. همه‌ی این کارها به این خاطر بود که پریدم بشوم. پیش این دکتر برگشتم و هر دفعه یک مشاوره‌ی جدید، یک آزمایش جدید به من داد، و در نهایت به من گفت: «به رادیوگرافی احتیاج داری. سی پوند دیگر خرج دارد.»

آن زمان با خودم فکر کردم همه‌ی این کارها احمقانه به نظر می‌رسد و بعد کم‌کم دلسرد شدم. همه‌ی دکترها باهوش نیستند و شاید بعضی دکترهای جوان بیش‌تر از دکترهای پیر بدانند، اما تشخیص این که کی خوب است و کی نیست سخت است. احساس شکست می‌کردم. کسان دیگری که پیش این دکتر

می رفتند، قصه های غم انگیزشان را برای او تعریف می کردند و او عمل را مجانی انجام می داد. اما من هر وقت پیشش می رفتم خوب لباس می پوشیدم و بیش تر از آن مغرور بودم که بگویم از این پول ها ندارم. گفتم برمی گردم، اما هیچ وقت برنگشتم.

وقتی به خانه رسیدم، زدم زیر گریه. بدون نتیجه ی روشنی هفتاد پوند خرج کرده بودم. گفتم: «خدای من، آیا کسی که بدبخت است قسمتش این است که همیشه بدبخت باقی بماند؟» زمانی که وقت عادت ماهانه ام شد، درد به سراغم آمد و برای تسکین درد آمپول های نوالژین را سر می کشیدم. خیلی سخت بود. این نوالژین مایعی مخصوص تزریق و خیلی تلخ است، اما از آن درد بدتر نبود. یک روز وقتی در خانه ی مادرم در مطربه بودم، درد به سراغم آمد. شوهر مادرم مرا دید و گفت: «بین، دنیا، با این که دردی را که می کشی تجربه نکرده ام، اما طوری هست که می توانم آن را در بدنم احساس کنم. باید فردا تو را به بیمارستان بیماری های زنان در عباسیه ببرم و ببینم چه کار می توانند برایت بکنند.» هر کس مرا در حال درد کشیدن می دید با من همدردی می کرد.

رفتیم. دکتر با ماشین تحریر تشخیصش را نوشت و گفت: «بگذار از رحمت نمونه برداری کنیم.» جواب دادم قبلاً این کار را کرده ام و تشخیص دکتر قبلی را نشانش دادم. بنابراین گفت: «پس بگذار یک آزمایش در حال بیهوشی انجام دهیم و ببینیم داخل شکمت چی هست.» گفت نیم ساعت وقت دارم تا خودم را آماده کنم. جای وقت تلف کردن نبود، چون به لطف آشنایی که در بیمارستان داشتیم، مرا بین موارد اورژانس گذاشته بودند.

صبح زود بود، اما چون من همیشه تمیز و مرتبم، به دکتر گفتم آماده ام. این ها مناطق حساسی از بدن زن است و آن ها قبل از انجام آزمایش به او وقت می دهند تا اگر می خواهد آن را بشوید یا موهایش را بزند. نمی توانند از او بخواهند فوراً برای آزمایش بیاید. اما من چون می دانستم چه چیزی در انتظارم است، آماده بودم.

به من آمپول زدند. اسمم را به آن‌ها گفتم و بعد چیزی احساس نکردم. به محض این که به هوش آمدم، احساس کردم در آن جا هستم و دیدم دارم خونریزی می‌کنم. پس به آن‌ها نگاه کردم و گفتم: «مرا عمل کردید؟» گفتند: «در حال بیهوشی معاینه‌ات کردیم.» پرسیدم چه فهمیده‌اند و دکتر گفت دهانه‌ی رحم مسدود شده است. پرسید اولین بار کی عادت ماهانه شده‌ام، و من جواب دادم: «وقتی سیزده ساله بودم. مثل غسل جاری شد و هیچ دردی هم نداشت. سه یا چهار روز طول می‌کشید و خونش رنگ گل سرخ بود.» بعد توضیح دادم که بعد از ازدواج اول و طلاقم قطع شده. دکتر گفت، اگر خدا بخواهد، عملی برای بازکردن دهانه‌ی رحم انجام می‌دهند تا مشکلم حل شود.

برای عمل به بیمارستان رفتم و یک ماه و پنج روز آن‌جا ماندم، که برایم مثل دو سال گذشت. اکثر کسانی که به آن بیمارستان می‌آمدند فقیر بودند و مجبور بودند لباس‌هایی را که بیمارستان به آن‌ها می‌داد بپوشند و غذای بیمارستان را بخوردند. من مجبور نبودم این کار را بکنم. مادرم برایم یک پیراهن سفید بلند با آستین‌های پفی دوخت تا بپوشم و بعضی اوقات هم قلابه‌ای را که مال عزو بود می‌پوشیدم. مادرم هر روز می‌آمد و برایم غذا می‌آورد. پول گوشت یا مرغ را به او می‌دادم و او غذا را می‌بخت و برایم می‌آورد.

در بیمارستان همه لباس سفید می‌پوشیدند و من سرم را با یک دستمال سفید می‌پوشاندم که تا روی گوش‌هایم می‌آمد. با این که لباس‌های خودم را می‌پوشیدم و غذای خودم را می‌خوردم، حس می‌کردم زندانی‌ام. به مسئول اتاق می‌گفتم: «کی تمام می‌شود؟ احساس گاوی را دارم که در کشتارگاه منتظر چاقوی قصاب است!» می‌خندیدند و من هم می‌خندیدم، اما نگران بودم. هر روز بی‌حوصله‌تر می‌شدم. انتظار سخت‌ترین قسمتش بود، اما ما را به نوبت می‌بردند و راه دیگری نبود. به کارکنان می‌گفتم: «نمی‌خواهید در طول‌ه را باز کنید و بگذارید گاو بیرون برود؟» می‌خندیدند و بقیه‌ی زن‌ها هم می‌خندیدند و منتظر می‌ماندیم.

در نهایت دکتر مرا عمل کرد و بعد از این که مرا به تخت برگرداندند، با خوشحالی به هوش آمدم. عزو همراه من به خاطر تجربه‌ی دشواری که پشت سر گذاشته بودم، گریه کرد. اما بدترین قسمت برای من، یعنی انتظار، تمام شده بود. به نتایج امیدوار بودم، اما انتظار امیدوارانه‌ام زیاد طول نکشید. دکتر آمد و گفت نمی‌تواند کاری برایم بکنند. گفت: «دهانه خیلی تنگ است و می‌ترسم اگر عجله کنم رحم سوراخ شود.» معنی‌اش این بود که اگر رحم پاره شود، دیگر به اندازه‌ی یک پیاز هم نمی‌ارزم. به هیچ دردی نمی‌خورم و باید بمیرم. بنابراین حتی قبل از این که حرف‌هایش تمام شود، اشک از چشمانم جاری شد و گریه کردم. دکتر با تندی به من گفت: «می‌خواهی بکشم و این طوری خودم را راهی جهنم کنم؟» گریه کردم و او از اتاق بیرون رفت.

بعد از عمل آشنایان به دیدنم آمدند. در حالی داخل می‌شدند که: «مبارک باشد!» و تبریکات دیگر ورد زبان‌شان بود و من جوابشان را با تکان دادن سرم با نومی‌دی و گریه می‌دادم. درد داشتم و از شکست عمل رنج می‌بردم. مرا بیهوش کرده بودند و سعی کرده بودند وسیله‌ای را که از آن برای گشاد کردن استفاده می‌کنند، داخل کنند، اما داخل نرفته بود. بعد به صورتم زدم و گریه کردم و فامیل و دوستانم هم با من گریه کردند. من گریه می‌کردم و آن‌ها هم با من گریه می‌کردند و می‌گفتند: «مهم نیست، دنیا، خدا بخشنده است. خدا داناست.» و کلماتی مثل این که با آن‌ها به خودمان شهادت کنار آمدن با زندگی را می‌دهیم.

بعد درخواست کردم مرخص شوم، چون می‌دیدم این نبرد بیهوده است. اما دکتر گفت هنوز وقتش نشده و روز بعد پزشک ارشد به دیدنم می‌آید. او آمد، زخم را معاینه کرد و با من راجع به مشکل صحبت کرد. گفت: «بین، دنیا، باید با تورک صحبت کنم. اما این کار را با کلماتی انجام می‌دهم که منظورم را بفهمی، چون چیزی از علم پزشکی نمی‌دانی.» از او خواستم شروع کند.

گفت: «سعی می‌کنم مسأله را برایت روشن کنم. فرض کن یک کدو داری که می‌خواهی آماده‌ی پرکردنش بکنی. اگر چاقویی را که می‌خواهی با آن داخلش را خالی کنی یک دفعه درونش فرو ببری، چه اتفاقی می‌افتد؟» جواب دادم: «سوراخ می‌شود.» گفت: «درست است. دختر باهوشی هستی و منظورم را درست فهمیدی. اما در نظر بگیر که چاقویت را برداری و داخل کدو را کم خالی کنی. بدون خراب شدن خالی می‌شود و بعد می‌توانی با اطمینان از برنج پرش کنی و پیزی‌اش. این طور نیست؟» با حرفش موافق بودم و او حرفش را ادامه داد و گفت که مثل کدو، دهانه‌ی رحم من هم باید کم‌کم گشاد شود تا به من آسیبی نرسد و قبل از این که برود، گفت می‌توانم سه ماه بعد برای عمل بعدی برگردم. خونریزی و دردهایم تا چند روز بعد از عمل ادامه داشت و بعد مرخص شدم. برای استراحت به خانه‌ی خواهرم لولا رفتم، چون جایش بزرگ‌تر بود و راحت‌تر می‌توانستم از کسانی که به دیدنم می‌آمدند پذیرایی کنم. مادرم با ما ماند، پدرم اغلب به دیدنمان می‌آمد و عزو به فکرم بود و ملاحظه‌ام را می‌کرد، اما هیچ وقت زیاد نمی‌ماند.

بعد از یک ماه یا چیزی در این حدود، دردها دوباره سراغم آمد و آن‌قدر شدید بود که با یاس سرم را به دیوار می‌کوبیدم و گریه می‌کردم: «اگر قرار بود نتیجه‌اش این باشد، چرا این همه درد و خرج را تحمل کردم؟ دو تا عمل مجانی در بیمارستان فاروق انجام دادم و یک عمل پولی و سه تای دیگر. شش عمل انجام دادند که برای آن به اندازه‌ی بیهوش کردن یک خر به من داروی بیهوشی دادند. من خر نیستم، آدمم.» وقتی درد می‌آمد، آمپول پشت آمپول نوالژین سر می‌کشیدم و به شکمم مشت می‌زدم. فریاد می‌زدم: «خدای من، تو این درد را به من داده‌ای، اما من تحمل می‌کنم!» حالم خوش نبود.

کسانی که مرا می‌دیدند، می‌گفتند باید برای انجام عمل بعدی بروم. اما من تمام عمل‌ها را انجام داده بودم و جواب دادم: «نه جایی می‌روم، نه جایی

می آیم.» احساس می‌کردم بی‌فایده است، و دکترها، به خصوص وقتی مجانی کار می‌کنند، وجدان ندارند و نمی‌بینند که خدا شاهد اعمالشان است. حالا چه کار می‌توانستم بکنم؟ اگر عادت ماهانه می‌آمد، مشکل بزرگی حل می‌شد. بدون آن نمی‌توانم بچه‌دار شوم و اگر نتوانم بچه‌دار شوم، باید با ترس از این‌که عزوزن دوم بگیرد، زندگی کنم.

هرچند خوب زندگی می‌کنم و هرچه می‌خواهم دارم: مخلوط کن، تلویزیون، رادیو و ضبط صوت، اما این مشکل تمام ذهنم را مشغول کرده و روی همه چیز تأثیر گذاشته. خانه‌ام تمیز است و خودم مرتبم. به شوهرم می‌رسم و کلاً راضی‌ام، اما چون بچه ندارم، ناراحتم.

زندگی بدون این‌که بچه‌ای از خودت داشته باشی، وحشتناک است. مثل زندگی زیر سایه‌ی لعن و نفرین است؛ مسأله‌ای است که نمی‌توانم و نمی‌گذارند فراموش کنم و بقیه‌ی چیزهای زندگی را تبدیل به نبرد می‌کند. فقط اگر مثل قبل بشوم و به جای این دردها خون بیرون بیاید، احساس خوشبختی و خوش‌شانسی می‌کنم. این مشکل بزرگ من است و این داستان من با غم‌ها و اشک‌هایش است و چیزی اضافه و کم نشده.

۵

ام‌نعمیه

زن ماهیگیر

«سه بار حامله شدم و سه بچه به دنیا آوردم. بعد از آن خدا به من بچه نداد. تلاش را کنار گذاشته‌ام و تسلیم سرنوشت‌م شده‌ام.»

زندگی در خانواده‌ای با بیش از یک زن تلخ است. زن دوم همه‌ی عمر دشمن فرزندان ناتنی‌اش است و ما همیشه می‌گوییم: «خدا عمرش را کوتاه کند.» آیا زنی می‌تواند به همسر یا همسران دیگر شوهرش اعتماد کند؟ ممکن نیست، آن‌ها فقط می‌توانند برای هم آرزوی دلشکستگی و بدبختی بکنند. باید چند داستان تعریف کنم تا منظورم را بفهمید.

در دهکده‌ای نزدیک ما، زنی به تازگی پسر هویش را کشته. او حسود بوده و می‌دیده بعد از تولد این بچه، سهمش از زندگی چیزی بیش تر از خدمتکار و برده برای هویش و فرزند پسر او نیست و بنابراین تصمیم می‌گیرد بچه را سر به نیست

کند. یک روز که کسی متوجه نبوده، بچه را برمی دارد و در کوزه‌ی سفالی می‌اندازد که در آن آب آشامیدنی نگه می‌دارند. بچه را که پیدا کردند، غرق شده بوده. هنوز یک سالش نشده بود.

احساس مردم ما این طور است: اگر زن اول باشی و بچه‌دار نشوی و شوهرت دوباره ازدواج کند، از خودت می‌پرسی: «باید بگذارم به راحتی این کار را بکنند؟ باید بگذارم این زن خانه‌ی او را با بچه پر کند و من تنها و نازا غصه بخورم و مثل خدمتکار بچه‌های او بشوم؟ باید عقب بنشینم تا شوهرم به او نگاه‌های عاشقانه کند و از موفقیت او احساس غرور کند؟» انجام این کارها آسان نیست.

بنابراین از خودت می‌پرسی: «برای انتقام از او بهترین راه چیست؟ چه طور می‌توانم قلبش را بشکنم و دل هوویم را بسوزانم تا باقی عمرش را با درد بگذراند؟» مطمئن‌ترین راه بچه‌هایش هستند. تنها یک جا وجود دارد که هر زنی بیش از هر جای دیگر آسیب‌پذیر است. اگر بچه‌ای مریض شود یا بمیرد، یا گم شود، مادرش تا ابد غصه می‌خورد و اشتیاق به زندگی را از دست می‌دهد. دیگر چشمانش را سرمه نمی‌کشد یا خودش را آرایش نمی‌کند. دیگر علاقه‌ای به خندیدن و مزه پراندن یا شوخی با شوهرش ندارد، حتی آرزو نمی‌کند در آغوش او بخوابد. شوهرش را نمی‌پذیرد و زن اول از این راه انتقامش را از او می‌گیرد. او زن اول را با بچه‌هایش، و شوهرش را با زن اولش اذیت می‌کند.

زنی دیگر، باز هم در یک دهکده‌ی همسایه، با دادن پتاسیم به بچه‌ی هوویش انتقام گرفت. از این ماده‌ی سوزاننده برای سفید کردن لباس‌ها استفاده می‌شود. این ماده با تکه تکه کردن روده‌ی بچه، او را کشت. ماجرا این طور اتفاق افتاد. مادر بچه‌اش را برای مدتی کوتاه پیش زن اول گذاشته بود تا مراقبش باشد. زن اول بچه را پیش خودش برده بود و به او گفته بود: «این یک لیوان شیر است، عزیز دلم. بخور.» بچه اعتماد کرده و خورده بود. وقتی مادر برگشته بود، بچه داد

زده بود: «مادر به دادم برس، به دادم برس!» مادرش گفته بود: «چی شده، عزیز دل مادر؟» و بچه جواب داده بود: «دل‌م درد می‌کند.»

وقتی پدر از مزرعه برگشته بود، بچه خیلی درد داشت و به همین خاطر از او پرسیده بودند چه چیزی خورده یا نوشیده، و او جواب داده بود: «فتحیه به من لیوان بزرگی شیر داد.» پدر گفت او را پیش دکتر می‌برد اما قبل از این که حرفش تمام شود، بچه مرده بود. مادر که شک کرده بود، اصرار کرد: «پسرم تا وقتی که کالبدشکافی نشود دفن نخواهد شد.» با انجام کالبدشکافی، معما حل شد و نامادری را به زندان فرستادند. حالا از زندان بیرون آمده و همه با ترس و وحشت به او نگاه می‌کنند. هیچ کس کاری به کارش ندارد. فقط پدرش او را به خانه‌اش راه داده.

مادری که سه بچه داشت، در ده ما زندگی می‌کرد. شوهرش تسلیم جذابیت‌های زن دیگری شد و با او ازدواج کرد. این زن جدید حتماً مرد را جادو کرده بود، وگرنه عاقلانه به نظر نمی‌رسید با این که می‌دانست این جور کارها والدین و بچه‌ها را از هم جدا می‌کند، او را به خانه‌اش ببرد. زن اول تشنه‌ی انتقام بود، فامیلش تحریکش می‌کردند، به او می‌گفتند: «چرا باید بگذاریم رنج ببری؟ اگر شوهرت می‌تواند دوباره ازدواج کند، تو هم می‌توانی. نشانش می‌دهیم. بچه‌هایش را به او بده و بگذار خودش مسؤلیت بزرگ کردن آن‌ها را به عهده بگیرد.»

برادرهای زن که از دست شوهر دلخور بودند، گفتند: «اگر می‌خواست همسرش خوشگل باشد، او است. اگر زنی کدبانو می‌خواست، او همین طور است. اگر زنی باهوش دوست داشت، زنش باهوش است. بیش‌تر از این چی می‌خواست؟ چه طور وجدانش اجازه داد دختر فلانی را سر خواهر ما هوو بیاورد؟» به این ترتیب فضا مسموم و سختی‌ها شروع شد.

در طی طلاق، مرد به زن اولش گفت: «برای نگهداری سه بچه‌ی کوچک هر کمکی بخواهی به تو می‌کنم.» اما زن به خاطر فشار خانواده‌اش قبول نکرد

و به او گفت بچه‌هایش را خودش نگه دارد. مادر زن فریاد زد: «آن‌ها را روی کولت بگذار و ببر. ما نه کمک می‌خواهیم و نه بچه. گردن آن‌ها هم با مال تو بشکنند.» مرد بچه‌هایش را برداشت و انتظار داشت زن دوش از آن‌ها مراقبت کند.

زن دوم برای مدتی این کار را کرد و بعد از آن‌ها خسته شد. باری بودند که از گوشت و خون او هم نبودند، به خصوص کوچک‌ترین‌شان که هنوز نوزاد بود و احتیاج به مراقبت داشت. بیش‌تر از آن از فهمیدن این حقیقت ناراحت شد که نه تنها شوهرش بیش‌تر توجه و وقتش را صرف بچه‌هایش می‌کند، بلکه در حالی به خواب می‌رود که کوچک‌ترین‌شان را در آغوش گرفته است. در این ضمن مادر زن اول به او گفت: «فقط صبر کن و ببین، بچه‌ها آن قدر وقتش را می‌گیرند که وقتی برای این زن نمی‌ماند و در نهایت ولش می‌کند.»

روزی مرد به مزرعه رفت و طبق معمول نوزاد را پیش زن دوش گذاشت. این بار حسادت بر او غلبه کرد. بچه را کشت. او را تکه تکه کرد و در سبد گذاشت و داشت جنازه را از خانه بیرون می‌برد که یکی از بچه‌های بزرگ وارد شد. کوچک‌تر از آن بود که بفهمد چه دیده. به او گفت: «مادر، چه کار می‌کنی؟» نامادری‌اش جواب داد: «برایتان غذا می‌پزم.» پسر گفت: «اما این گوشت که خیلی زیاد است.» نامادری به او گفت: «مقداری از آن را برای روز دیگری نگه می‌داریم.» و آن را برداشت و در طویله دفن کرد.

وقتی پدر به خانه آمد و از حال بچه پرسید، زن جواب داد نمی‌داند او کجاست. شاید گم شده بود. بچه دو سه ساله بود. بالا و پایین را گشتند و اسمش را از بلندگوی مسجد صدا کردند، همان کارهایی که وقتی بچه‌ای به سن و سال او گم می‌شود انجام می‌دهند. پدر گریه می‌کرد و فکر می‌کرد زن اولش بچه را برده. برای او پیغام فرستاد و فوراً مادر و مادر بزرگ نگران شدند و دوان دوان، در حالی که قلب‌شان سخت از غصه‌ی پیش‌بینی شده می‌تپید، آمدند.

بعد مادر بچه‌ی گمشده یکی از بچه‌های بزرگ‌تر را کنار کشید و او را سؤال پیچ کرد. پرسید: «نمی‌دانی برادر کوچکت کجا رفته؟ رفتار نامادری تان با شما چه‌طور است؟ غذا به شما چی می‌دهد؟» و سؤال‌هایی مثل این. بچه جواب داد: «یک عالمه گوشت توی خانه آورد. اما چیزی برای خوردن به ما نداد.» مادر پرسید: «پس با گوشت چه کار کرد؟» و بچه جواب داد: «فقط مقداری از آن را در طویله چال کرد.»

بعد سه‌ظن مادر بیش‌تر شد و بدون معطلی زن دوم را در مورد گم شدن بچه مقصر دانست. شوهر، که ضربه‌ی اصلی این حرف متوجه او بود، با خشونت جواب داد: «تو و خانواده‌ات می‌خواهید نابودم کنید و چیزی برایتان بهتر از این نیست که بقیه‌ی این خانه را هم روی سرم خراب کنید. به اندازه‌ی کافی اذیتم نکرده‌اید؟» اما باز هم به گشتن ادامه داد و بعد دنبال پسر کوچکش داخل طویله رفت، آن‌جا را کردند و جسد بچه را پیدا کردند. اول پای بچه و بعد قسمت‌های دیگر بدنش بیرون آمد. او فامیل زن دومش را خبر کرد و آن‌ها همگی تلاش کردند مسأله را مخفی نگه دارند، اما خبر به مادر بچه‌ی مرده رسید، که فوراً با خانواده‌اش به آن‌جا آمد تا ببیند چه چیزی از بچه‌اش باقی مانده. صدایشان غصه‌دار شد، تمام دهکده را با رنج و ناامیدی بیان‌ناشدنی‌شان در مورد اوضاعی که خودشان به وجود آورده بودند، پر کردند.

بعد پلیس را خبر کردند و زن اول که احساس می‌کرد در ازدواج دوم شوهرش مظلوم واقع شده، او و همسر جدیدش را به زندان انداخت. آن‌ها به پانزده سال زندان محکوم شدند و نه فرصتی برای لذت بردن از زندگی‌شان با هم پیدا کردند نه فرصتی برای فکر کردن به چیزی جز غصه و بدبختی. زنان و مردان همین‌طورند و با همدیگر این‌طور رفتار می‌کنند.

دو پسر دیگر با عموی‌شان زندگی می‌کنند، چون پدرشان حتی غذا خوردن در خانه‌ی مادرشان را هم ممنوع کرده. اما این آخر کار نیست. وقتی

این پسرها بزرگ شوند، در کمین می‌نشینند و منتظر می‌مانند تا با دست خودشان از نامادری انتقام بگیرند. ممکن است دایی‌هایشان را هم بکشند که مسؤول تحریک مادرشان به ترک آن‌ها در بچگی‌اند. شاید آن‌ها را برای شوهر دادن دوباره‌ی مادرشان هم سرزنش کنند که شکافی بین او و بچه‌هایش به وجود آورد.

این تصور در میان مردم هست که اگر زنی با وجود بچه‌هایش دوباره ازدواج کند، نمی‌تواند احساس مادرانه را نسبت به بچه‌هایی که از مردی به غیر از شوهر فعلی‌اش دارد حفظ کند. در دهکده‌ی ما هم همین‌طور است. مردم چتری از نفرت و بی‌اعتمادی بر سر یکدیگر گسترانیده‌اند و زندگی تبدیل به زنجیر بلندی از ازدواج، طلاق، بچه، حسادت، و مرگ شده.

مادرم زن دوم پدرم بود. وقتی پدرم با مادرم ازدواج کرد، زن اول پدرم با او زندگی می‌کرد و دو دختر برایش به دنیا آورده بود که ده سال یا بیش‌تر داشتند. مردم به پدرم گفتند: «احمد، چرا دوباره ازدواج نمی‌کنی، چرا این فرصت را به خودت نمی‌دهی که پسری داشته باشی تا در پیری از تو نگهداری کند؟»

مادرم قبل از آن با مرد چاقی ازدواج کرده بود، اما فرزندی نداشتند. مادرم در خانه‌ی آن مرد هم زن دوم بود. می‌گفتند زن اول مرد مادرم را جادویی کرده بود که باعث می‌شد مادرم شوهرش را به شکل میمون ببیند و از او متنفر شود و نزدیکی او برایش غیر قابل تحمل باشد. هیچ وقت دوستی بین هووها وجود ندارد. با این جادو زن اول کاری کرد که شوهرش مادرم را طلاق بدهد، یک رقیب را حذف کند و مادرم آزاد شود تا دوباره ازدواج کند.

وقتی مادرم با پدرم ازدواج کرد، تقریباً بلافاصله حامله شد. نادختری‌هایش که طبیعتاً از زن جدید پدرشان متنفر بودند، با مادرشان نقشه کشیدند تا ببینند چه‌طور باید زندگی را برای مادرم سخت کنند. اول، می‌خواستند بدانند آیا بچه‌ای که در شکم دارد پسر است؟ چون مطمئناً نظرها را به سمت خودش جلب

می‌کرد. با عده‌ای از بستگان‌شان پیش مرد دانایی رفتند و از او پرسیدند چه چیزی می‌تواند برایشان بخواند.

مردم دانا با قدرتی که دارند می‌توانند چیزهایی بیش از مردم عادی ببینند. بنابراین نادختی‌ها یکی از روسری‌های مادرم را دزدیدند و با تکه‌ای نخ، یکی از لباس‌هایش را که بیرون انداخته بود تا خشک شود، اندازه گرفتند تا قد او را به مرد دانا بگویند. این چیزها را به مرد دانا دادند و از او پرسیدند آیا می‌تواند بهشان بگوید بچه‌ای که او در شکم دارد چی است؟ مرد دانا گفت بچه پسر است. وقتی نادختی‌ها این خبر را برای مادرشان بردند، در حالی که گریه می‌کرد، گفت: «حالا کار مادر دخترها ساخته است و مادر پسرها بالا می‌رود.» دختر بزرگش جواب داد: «مادر، به خدا اگر بگذارم این تازه آمده آن‌چه را که باید از پدرمان به ما می‌رسد به ارث ببرد، یا بگذارم پدرمان حتی یک روز از این بچه خوشش بیاید، اسمم فاطمه نیست.»

بعد فاطمه به دیدن دایی‌اش رفت که مرد دانایی بود، و از او کمک خواست. می‌خواست مادرم را جادویی کند که به نظر شوهر تازه‌اش ترسناک بیاید و باعث شود او را طرد کند. او این کار را با برداشتن چند تا موی مادرم، روسری‌اش، یک تکه نخ که قدش را نشان می‌داد، یک تکه لباس زیرش و پنج پوند پول بابت دستمزد مرد انجام داد.

جادو انجام شد و به زودی بر پدرم کارگر افتاد. روزی بیدار شد و به همه گفت زن جدیدش را نمی‌خواهد. مردم گفتند: «فکر کن احمد، از تو حامله است و ممکن است پسر کوچولویی به تو بدهد.» اما او گوش نکرد و جواب داد: «برود به جهنم. او را نمی‌خواهم. وقتی جلو من می‌ایستد، شکل میمون می‌بینمش.» به همین خاطر او را نگه نداشت و به خانه‌ی پدرش پس فرستاد. او آن‌جا اولین بچه‌اش، بزرگ‌ترین برادرم را به دنیا آورد. بعد از آن مردم دوباره پیش پدرم رفتند و به او گفتند: «احمد، منطقی باش، زنت را

برگردان. تو حالا پدر یک پسری.» اما او پافشاری کرد و گفت: «نه پسر را می‌خواهم، نه مادرش را.»

بعد از آن فامیل مادرم شک کردند که این رفتار عجیب نمی‌تواند نتیجه‌ی کار کسی غیر از زن اول و دخترهایش روی پدرم باشد و تصمیم گرفتند مسأله را حل و جادو را بی‌اثر کنند. به دیدن مرد دانای دیگری رفتند که به آن‌ها گفت: «این نتیجه‌ی جادویی است که گوشه‌ی قبری چسبانده شده. و با مردی مرده آن جا گذاشته شده. سه پوند به من بدهید، پیدایش می‌کنم، آن را برایتان می‌آورم و می‌توانید باطلش کنید.» آن‌ها این کار را کردند. بقچه‌ای حاوی نوشته‌های جادویی و وسایل مادرم برایشان آورد و آن‌ها شروع به کارهایی کردند تا از شر بلایی که به سر دخترشان آورده بود راحت شوند. این کار را با گذاشتن محتویات بقچه در سطل آب و گذاشتن سطل در شب روی سقف انجام دادند، زمانی که ستاره‌ها معلوم بودند، تا محتویات سطل بتوانند نورشان را جذب کنند. صبح قبل از طلوع خورشید، آن را پایین آوردند و این کار را سه شب متوالی انجام دادند. در شب چهارم محتویات سطل را در رودخانه ریختند و جادو باطل شد.

روز بعد پدرم واسطه‌ای فرستاد تا از پدر بزرگم بخواهد مادرم را به خانه برگرداند. او فهمیده بود چرا از مادرم بدش می‌آمده، و وقتی متوجه شد فاطمه بوده که او را جادو کرده بوده، حبسش کرد و گذاشت سه شب تنها در جایی بماند که غذای حیوانات را انبار می‌کردیم. بعد با زن اول و برادر او دعواکرد و او را متهم کرد که در انجام این کار همدست آن‌ها بوده. او این موضوع را نپذیرفت و مردم بینشان پادرمیانی کردند و میانه را گرفتند. به هر حال زن اول پدرم بانگرانی در انتظار روزی زندگی می‌کرد که این پسر جدید برای او و دخترهایش مشکلی به وجود آورد و فاطمه، هرچند موقتاً آرام شد، با پسرک لج کرد و می‌خواست در اولین فرصت از دست او خلاص شود.

روزی برادرم با ناخواهری ام تنها بوده. او آن زمان حدوداً یک سال داشته. ناخواهری ام وقتی می‌بیند کسی آن اطراف نیست، گردن او را می‌چسبد و شروع می‌کند به خفه کردنش. صورتش سیاه شده بوده که ناگهان پدرم وارد می‌شود و پسرش را نجات می‌دهد. فاطمه را به سختی تنبیه می‌کند و دنبال زن اولش می‌فرستد. وقتی او می‌آید، پدرم به او می‌گوید: «باید مواظب پسرم باشی، انگار پسر خودت است، یا از این جا بروی. باید این پسر کوچولو را برادر دخترهایت بدانی.» زنش جواب می‌دهد: «چیزی که از من می‌خواهی منطقی نیست، احمد. آیا این بچه در شکم من یا تحت حمایت من بوده تا همان احساسی را نسبت به او داشته باشم که هر کس به پسرش دارد؟ چه طور می‌توانم او را از خودم بدانم و بپذیرم؟ وقتی بزرگ شود، پشت سر من راه می‌رود و به کارهای من می‌رسد؟ چنین کاری نمی‌کند. یک پسر تنها برادر خواهران خودش و پسر مادری است که او را به دنیا آورده. دختران من برادری که مراقبشان باشد ندارند و تمام عمرشان هم نخواهند داشت. تو هم، به موقعش، آن‌ها را فراموش می‌کنی و همه‌ی حواست متوجه پسر ت می‌شود.»



«خواهر کوچک‌تر فاطمه مراقب بود که با پسر پدرم با مهربانی رفتار کند و مواظب او باشد.» ام‌نعیمه

نامادری‌ام به اتفاق دخترهایش خانه را ترک کرده و در عرض چهل و هشت ساعت مریض شد و مرد. فاطمه پیش پدر بزرگش ماند، اما هیچ وقت ما را به خاطر از دست دادن مادرش نبخشید و بالاخره خواهر کوچک‌ترش پیش ما آمد و از ترس داشتن سرنوشتی مثل سرنوشت مادرش، مراقب بود که با پسر پدرم با مهربانی رفتار کند و مواظب او باشد.

مادرم زن دوم پدرم بود و زمانی با پدرم ازدواج کرد که او پا به سن گذاشته بود. برای پدرم چهار پسر و سه دختر به دنیا آورد. تقریباً هر سال یک بچه می‌زاید و معمولاً دو تا بچه را با هم شیر می‌داد. من یکی مانده به آخری‌ام و کوچک‌ترین برادرم نفر آخر گروه است. ما تنها سه چهار سال داشتیم که پدرمان مرد. برادر بزرگم برایمان مثل پدر شد و در واقع هم مادرم اغلب از او به عنوان پدرمان یاد می‌کرد. سالی که این برادر به خدمت و وظیفه در ارتش احضار شد، پدرمان فوت کرد. از فکر این که نور چشمش را از او دور می‌کنند، قلبش شکسته بود. سعی کرد با پول او را از خدمت و وظیفه معاف کند، کاری که آن زمان ممکن بود، اما موفق نشد نفوذ و پول لازم را برای این کار به دست بیاورد. این موضوع او را عمیقاً ناراحت کرد و مدت کوتاهی بعد از رفتن برادرم مرد.

وقتی پدرمان مرد، ناگهان متوجه شدیم مثل یک گروه آدم فلج هستیم که توی آب افتاده‌ایم. بچه‌های بزرگ‌تر معنای مرگ را می‌فهمیدند و می‌دانستند چه بلایی سرمان آمده است. از آن به بعد مجبور شدیم برای زنده ماندن بجنگیم. به من گفته‌اند زمانی که او مرد، من در مزرعه نشسته بودم و طبل می‌زدم و در حالی که بز پدرم دورم جست و خیز می‌کرد، آواز می‌خواندم. با وجود این من گریه و زاری عزاداران را که دور مادرم حلقه زده بودند و به خاطر همدردی با او و شراکت در غم او با دست به صورتشان می‌زدند، به یاد می‌آورم.

مادرم را به خاطر می‌آورم که گریه می‌کرد و می‌گفت: «آه بدبخت، حالا مثل موجودی هستی که دارد غرق می‌شود. حالا کجا بروم؟ مرا پیش کی گذاشتی؟ نه

خواهر و برادری دارم که بهشان تکیه کنم و نه ساحلی که در آن نفسی تازه کنم. سرنوشت مرا به دست چه کسی سپرده‌ای، آه از دست رفته.» عزاداران جواب این فریادها را می‌دادند: «به خدا فکر کن، خواهر.» مادرم جواب می‌داد: «بچه‌هایم چه می‌شوند؟ بیچاره‌ها! زندگی شما را از بادهای سختش در امان نمی‌دارد، کوچولوهای من.» و واقعاً هم همین‌طور شد. نه عمویی ما را پذیرفت، نه قوم و خویشی به ما سر زد، و خیلی زود یاد گرفتیم که نه تنها در زمین‌های خودمان کار کنیم، بلکه به عنوان کارگر در ازای روزی هفت یا هشت پیاستر برای دیگران سیب‌زمینی شیرین بچینیم.

همین‌طور که بزرگ می‌شدیم، از مادرمان می‌پرسیدیم: «پدرمان کجاست؟» جواب می‌داد: «خدا پدرتان است. او به شما می‌رسد.» به‌خصوص در روزهای جشن یاد پدرمان می‌افتادیم. بچه‌های دیگر لباس‌های نو می‌پوشند و عروسک‌ها و شترهای شکری روشن در دست می‌گرفتند، همه‌ی این‌ها نشانه‌های شادی بود که ما، به‌خاطر فقرمان، تنها در قسمتی از آن سهم بودیم. مواقع دیگر اگر از مادرمان می‌پرسیدیم پدرمان کجاست، می‌گفت: «پدرتان به بازاری دور رفته و فردا برمی‌گردد. فردا.» به این ترتیب سعی می‌کرد ما را ناراحت نکند و ما هم نمی‌توانستیم کاری بکنیم، جز این‌که مثل قبل در مزرعه بنشینیم و با حسرت کسانی را تماشا کنیم که با پدرشان بودند.

زندگیمان را پیش از فوت پدرم به‌روشنی به یاد می‌آورم. صبح‌ها ما را از خواب بیدار می‌کرد، برمان می‌داشت و نوازشمان می‌کرد و از ما می‌خواست دور و برش بنشینیم. اگر چیزی برای خوردن داشتیم، به ما می‌داد و ما هم می‌نشستیم و کنار او آن را می‌خوردیم. بعد از صبحانه حیوانات را به مزرعه می‌برد و ما هم دنبالش می‌رفتیم و در حالی که او به‌خاطر ما روی زمین کار می‌کرد، مواظب حیوانات بودیم. همین‌طور که با بیلش زمین را شخم می‌زد یا می‌کند، نزدیکش می‌نشستیم. مادرمان معمولاً در خانه می‌ماند تا گندم یا ذرت

را برای پخت نان آسیاب کند. آشپزی، نظافت و شستشو را انجام می‌داد و تنها زمانی برای کار به مزرعه می‌آمد که به او نیاز داشتند. زمانی که تازه داشتیم می‌فهمیدیم چی هستیم و دیگر آن‌قدر بزرگ شده بودیم که به پدرمان، همان‌طور که او به ما خدمت می‌کرد، خدمت کنیم، او از دنیا رفت و ما مجبور شدیم روی پای خودمان بایستیم.

در آن زمان تکه زمین کوچکی از یک زمین دار بزرگ کرایه کرده بودیم که در آن ذرت یا گندم یا شبنم می‌کاشتیم. معمولاً محصولات این زمین برای خوراک خودمان و حیواناتمان کافی بود. یک گاو، یک الاغ و یک بز داشتیم. اگر شبنم کافی برای غذای آن‌ها نداشتیم، کمی از همسایه‌مان می‌خریدیم. بعد از مرگ پدرم، مادرم شروع به کار در این مزرعه کرد. ما برای کمک به او هر کاری می‌توانستیم می‌کردیم. مثلاً بیلچه‌ای به ما می‌داد و نشانمان می‌داد چه طور در حالی که او ذرت‌ها را هرس می‌کرد، ما هم و جین کنیم. در روزهای آبیاری، گاومان را به چرخ آب می‌بستیم و یکی از ما او را در مسیری دایره‌ای می‌چرخاند و مادرم آن آب را به سمت مزرعه هدایت می‌کرد. اگر نوبت آبیاری‌مان به شب می‌افتاد، که گاهی این‌طور می‌شد، همسایه‌ها می‌گفتند: «این زن تنهاست و بچه‌هایش کوچکنند. نباید شب تنها بیرون بیاید.» نوبتشان را در روز با او عوض می‌کردند. مردم به ما توجه می‌کردند، اما فامیلان نه. گاهی کسی برایمان سبزی پراز پرتقال، مقداری لباس دست دوم یا کاسه‌ای شیر می‌آورد که با آن شیرینی یا پودینگ برنج درست می‌کردیم. اما فامیل سرشان به کار خودشان بود و توجهی به ما نمی‌کردند.

هفت ساله بودم که مادرم ختنه‌ام کرد. دخترها را در تابستان، بین ماه‌های ایب و مسری و تا رسیدن عید کوچک ختنه می‌کنیم. دخترها ختنه می‌شوند تا آرام باشند و میل جنسی‌شان را مهار کنند. پسرها را ختنه می‌کنند، چون مردم تصور می‌کنند بدون ختنه نمی‌توانند رابطه‌ی جنسی برقرار کنند یا صاحب فرزند شوند.

اغلب در دهات دسته‌ای از دخترها را با هم ختنه می‌کنند. زن به نوبت تک‌تک آن‌ها را در رودخانه می‌شوید. بعد آن‌ها را با پارچه‌ی تمیزی که با روغن و ید خیس شده می‌بندند. اگر دخترها در یک خانه ختنه شده باشند، به همدیگر آزاری نمی‌رسانند، اما اگر جداگانه ختنه شده باشند و به طور اتفاقی یکدیگر را در رودخانه ملاقات کنند، دختری که به دختر دیگر برخورد کرده، باید این موضوع را به مادر دختر اول اطلاع دهد.

مادر دختر اول به او می‌گوید: «دختر فلانی را در رودخانه دیدی؟» دختر جواب می‌دهد: «بله.» مادر ساکت می‌ماند. بعد که زخم دختر خوب شد، مادرش به او می‌گوید: «زمانی که ازدواج کردی، اگر بچه‌دار نشدی، به دیدن دختر فلانی برو که همزمان با تو ختنه شده بود. او تو را اتفاقی زمانی که زخمش را در رودخانه می‌شستی دیده بود. از او بخواه خراش کوچکی در انگشتش ایجاد کند و خونش را سه بار مک بزنی. با تکه پنبه‌ای که از قبل آماده کرده‌ای، مقداری از خونش را هم بردار و این تکه پنبه را در مهلت بگذار. این کار را زمانی انجام بده که بیرون نمی‌روی. مثلاً شب این کار را بکن و بعد به رختخواب برو.» این کارها طلسمی را که ممکن است دختری ناخودآگاه، زمانی که او را در رودخانه دیده بود، روی او انجام داده باشد بی‌اثر می‌کند.

اگر چنین اتفاقی بیفتد و تو بدخواه دختری نباشی حتماً باید مادرش را در جریان قرار دهی. اگر این کار را انجام ندهی، ممکن است برای همیشه او را مسدود کنی و باعث شوی عقیم شود. اطلاع دادن به یکدیگر در چنین مواقعی نوعی لطف به حساب می‌آید. دیگران هم اگر موقعیت مشابهی پیش بیاید، در حق تو همین لطف را خواهند کرد.

روزی مادرم به پدر بزرگم، که پرستار بود، گفت: «می‌خواهیم دختر را ختنه کنیم.» پدر بزرگم جواب داد: «چرا که نه. خودم این کار را می‌کنم.» یک روز صبح با تیغی به خانه‌مان آمد و آن را خوب تیز کرد تا عمل را تا آن‌جا که ممکن است،

سریع و بی‌درد انجام دهد. ترسیده بودم. چون دخترهای قبل از خودم را دیده بودم و صدای گریه‌شان را شنیده بودم، تقریباً می‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد. اما برخلاف قابله، که او هم این عمل را انجام می‌دهد و معمولاً دستش سنگین و چاقویش اغلب کند است، مرد پرستار دستش سبک‌تر است، وسیله‌اش تیزتر است و از چیزی برای بی‌حس کردن استفاده می‌کند. این کار دردی را که با عمل همراه است، کاهش می‌دهد.

یادم می‌آید که در روز خخته‌ام، مادرم مرد همسایه را صدا زد تا مرا نگاه دارد و نتوانم تکان بخورم و با تیغ زخمی نشوم. یادم می‌آید وقتی پدر بزرگم وارد خانه شد، هوا هنوز گرگ و میش بود. زمانی که چاقو برید، چیزی احساس نکردم، اما بعد که اثر دارو تمام شد و حسم برگشت، حدود ظهر همان روز، از زور درد احساس می‌کردم آسمان دارد روی سرم خراب می‌شود. گریه کردم. مادرم ناراحت شد و پدر بزرگم را صدا زد. او گفت: «مسأله‌ای نیست. حالا درد بدی دارد. خوب می‌شود. حالی که دارد طبیعی است.»

بعد از این که دختری خخته شد، مادرش او را با پارچه‌ای که به شکل طناب درآمده و با ید و روغن خیس شده می‌بندد. این طناب را به صورت کمربندی درمی‌آورد و دور تن بچه می‌بندد. مادرم هم همین کار را کرد، مجبورم کرد برای مدتی، در حالی که کاسه‌ی شیردوشی را بین پاهایم گذاشته بود، دراز بکشم. این کار را برای جلوگیری از فشار دادن پاهایم به هم و بسته شدن زخم انجام داده بود. اگر زخم بسته شود، دوباره باید با تیغ آن را باز کرد.

روز اول درد داشتم و خیلی گریه کردم. مادرم هم با من گریه کرد و گفت: «مسأله‌ای نیست عزیزم. روز خوبی نیست. تمام می‌شود.» برایم یک تخم مرغ آب‌پز کرد و برای این که سر پا بمانم، به من انگور و خرما داد. تمام مدت می‌گفت: «این را که بخوری، خوب می‌شوی.» مقداری شکر هم در آب حل کرد و به من داد، مرا با حرف‌هایش آرام می‌کرد: «این را بخور، عزیز دل مادر.

سوزش را کم تر و زخم‌ت را آرام می‌کند.» به این کارها تا زمانی که بهتر شدم ادامه داد و بعد خیالش از بابت من راحت شد.



«در دهات ما پسرها ارزش بیش‌تری نسبت به دخترها دارند.» ام‌نعمیه

در روز دوم بعد از ختنه‌ام، مادرم پانسمان جدید را آماده کرد و مرا به رودخانه برد تا زخمم را بشوید. زخم بعضی دخترها با آب و بعضی دیگر با خاک خوب می‌شود. این که کدام انتخاب شود، بستگی به این دارد که جفت دختر را بعد از تولدش کجا انداخته باشند. دخترها اغلب شبیه مادرشان هستند. اگر جفت مادری را بعد از تولدش در رودخانه انداخته باشند، زخم ختنه‌ی دخترش با آب خوب می‌شود. برعکس، اگر جفت در خاک دفن شده باشد، شفای زخم ختنه خاک است. مادرها اغلب بعد از مرگ یک بچه، جای جفت بچه‌ی بعدی را، از آب به خاک یا بالعکس عوض می‌کنند تا شاید بچه شانس بیش‌تری برای زنده ماندن داشته باشد.

از آن جا که زخم من به آب نیل جواب داد، مادرم در روز دوم مرا به رودخانه برد و زخمم را با پری که در آب زده بود تمیز کرد. بعد به من گفت ایستاده ادرار کنم و بگذارم ادرارم روی زخم بریزد. ادرار زخم را می سوزاند و شفا دهنده‌ای عالی است، حتی بهتر از ید. وقتی کارمان تمام شد، به خانه برگشتیم. مجبور بودم پاهایم را جدا از هم نگه دارم و هنوز درد داشتم. روز سوم هم مادرم همین کار را کرد و دوباره پانسمان مرا عوض کرد. تا روز پنجم که پدر بزرگم به دیدنم آمد و زخمم را با مرکورکم تمیز کرد و گفت خوب شده.



شیرفروش پس از توزیع شیر صبح به خانه‌اش برمی‌گردد. دختر سوخت درست شده از پشگل گاویش و گاو مخلوط با کاه را با لگنش حمل می‌کند.

تازگی‌ها دکتری به دهمان آمده. می‌تواند ختنه کند و عمل را با قیچی انجام می‌دهد؛ برخلاف رسم قبله یا مرد پرستار، تنها بخش کوچکی از کلیتوریس را به جای تمام آن برمی‌دارد. اما نه خانواده‌ها دوست دارند برای عمل پیش او بروند و نه خود دخترها. زن‌های دهمان به‌ندرت برای این کار یا برای زایمان سراغ دکتر می‌روند. تنها در وضع حمل‌های سخت از دکتر کمک می‌خواهند و حتی در این

موارد هم بعد از آن خجالت می‌کشند. رفتن پیش دکتر به هنگام یک زایمان سخت نشانه‌ی ضعف در زن است. این قابله است که باید هنگام زایمان به کمک بیاید و یک پوند برای نوزاد پسر و ۵۰ پیاستر (در حدود یک دلار امریکا) برای نوزاد دختر بگیرد. مردهای پرستار هیچ وقت در زایمان دخالت نمی‌کنند، اما برای ختنه‌ی دخترها یک پوند و برای پسرها یک پوند و پنجاه پیاستر می‌گیرند. دلیل تفاوت قیمت‌ها این است که در دهات پسرها ارزش بیش‌تری نسبت به دخترها دارند و به همین خاطر پاداشی که برای پسرها می‌گیرند، بیش‌تر از دخترهاست.

به‌خاطر همین تفاوت در ارزش فرزندان مذکر و مؤنث، زنی که پسران زیادی دارد، تلاش می‌کند تولد پسر پنجم یا ششمش را با گفتن این‌که دختر زاییده، پنهان کند تا بدخواهان نوزاد را چشم‌نزنند. اغلب پدر نوزاد هفت روز بعد از تولدش او را به سید بدوی یا دسوقی یا هر جای دیگر می‌برد و خیلی آرام و بی‌سر و صدا ختنه می‌کند. این کار را هم برای این می‌کنند که او را چشم‌نزنند. به دلایلی اغلب فقیرترین خانواده‌ها بیش‌ترین فرزندان و به‌خصوص بیش‌ترین پسران را دارند. تنها فقرشان آن‌ها را از چشم‌شور دیگران حفظ می‌کند همه می‌بینند خدا تنها در همین جنبه از زندگی به آن‌ها لطف کرده و در بقیه‌ی جهات چه‌قدر بدبخندند.

وقتی زخم ختنه‌ام شفا پیدا کرد و حالم دوباره خوب شد، مادرم شروع به آموزش خانه‌داری به من کرد. گفت: «طولی نمی‌کشد که ازدواج می‌کنی و کدبانوی خانه‌ای می‌شوی، به همین خاطر بهتر است رفتن به مزرعه را کنار بگذاری و شروع به یادگرفتن خانه‌داری کنی. به محض این‌که آن‌چه را که لازم است به تو یاد بدهم، مردان جوان برای خواستگاری تو جمع می‌شوند و این وظیفه‌ی توست که مایه‌ی راحتی یکی از آنان باشی.» بنابراین شروع کردم به یادگیری آشپزی و پخت نان، آسیاب‌گندم و ذرت، دوشیدن گاو، نظافت خانه، همین‌طور درست کردن سوخت برای تنور با مخلوط کردن پشگل و کاه. این دوره‌ی آموزشی دو سه سال طول کشید.



«مادرم با نشاندن من کنار دستش در طی کار همه چیز را یادم داد.» ام‌نعیمه



«برای پختن نان حداقل به دو نفر نیاز است، اما اگر سه نفر باشید، یکی می‌تواند خمیر را ورز دهد، دیگری چانه‌های خمیر را درست کند و آن‌ها را روی تخته‌ی حصیری پهن کند و سومی می‌تواند مراقب تنور باشد.» ام‌نعیمه



پهن کردن خمیر نان بر روی تخته‌ی حصیری.



تنور گلی با نانی نازک در حال پختن درون آن.



«روز من معمولاً وقت سحر شروع می‌شد. اگر لباسی کثیف بود، آن را می‌شستم.» ام‌نعیمه



«یا ظرف‌ها را برای ساییدن لب رودخانه می‌بردم.» ام‌نعیمه

مادرم مرا کنار دستش نشانده و در طی کار همه چیز را یادم داد. در روزهای پخت نان، من خمیر را به شکل گلوله‌های کوچکی درمی‌آوردم که او نازکشان می‌کرد و در تنور می‌انداخت تا نان‌های گردی را بپزد که در ده می‌خوردیم. سی‌چهل گلوله‌ی خمیر را نگه می‌داشت تا من به عنوان تمرین نازک‌کنم و در تنور بیندازم و یاد بگیرم این کار را خوب انجام دهم. دستم را می‌گرفت تا راهنمایی‌ام کند و به من می‌گفت هیچ وقت از آتش نترسم، وگرنه برای تمام عمر از آن می‌ترسم. زمانی که از کارم به عنوان زنی خانه‌دار راضی شد، جایش را وقتی برای کارکنار برادرانم در مزرعه می‌رفت، به من داد.

روز من معمولاً وقت سحر شروع می‌شد. اغلب دو ساعت زودتر از باقی اعضای خانواده از خواب بلند می‌شدم. اول، بعد از شستن دست و صورت‌م و برداشتن کاسه‌ی شیر دوشی که شب‌ها وارونه سر تنور می‌گذاشتیم، گاو را می‌دوشیدم. کاسه را تمیز می‌کردم و مشغول شیردوشی می‌شدم. بعد به گاو غذا می‌دادم و پشگل‌ها را از زیر او جمع و طویله را تمیز می‌کردم. پشگل‌ها را در لگن بزرگی می‌ریختم و لگن را روی سرم می‌گذاشتم. آن‌ها را به پشت بام خانه می‌بردم و با کاه قاطی می‌کردم و می‌گذاشتم در آفتاب خشک و سفت شود.

بعد صابون و پارچ آب را برمی‌داشتم و کنار رودخانه می‌رفتم. دست‌هایم را می‌شستم و پارچ آب را پر می‌کردم و به خانه برمی‌گشتم. وقتی به خانه می‌رسیدم، جارو می‌زدم و شیر و پنیر را آماده و نان را برای صبحانه گرم می‌کردم؛ برادرهایم از خواب بلند می‌شدند. صورت‌هایشان را می‌شستند و صبحانه می‌خوردند و به مزرعه می‌رفتند و من کار روزمره‌ام را از سر می‌گرفتم. اگر لباسی کثیف بود، آن را می‌شستم یا ظرف‌ها را برای ساییدن لب رودخانه می‌بردم و برای آشپزی به خانه برمی‌گشتم. اگر به کمک من در مزرعه نیاز داشتند، همراه آن‌ها می‌رفتم.

مادرم اغلب تنها در روزهای پخت نان در خانه می‌ماند. با هم نان می‌پختیم. او تنور را روشن می‌کرد و من خمیر را ورز می‌دادم. او خمیر را گلوله می‌کرد و می‌گذاشت ور بیاید، و وقتی ور می‌آمد، آن را روی دستم نازک و گرد می‌کردم و در تنور می‌انداختم و او مراقب بود آتش خاموش نشود. پخت هر قرص نان تنها چند دقیقه طول می‌کشد، باید سریع و فرز باشی. قبل از روز پخت، گندم و ذرت را آسیاب می‌کردیم و در سبدها، آماده‌ی مصرف، انبار می‌کردیم. یک روز جلوتر از همسایه‌ای که پخت داشت، گلوله‌ای خمیر می‌گرفتم و آن را داخل کاسه‌ی شیردوشی می‌مالیدیم. بعد کاسه‌ی شیردوشی را وارونه سر تنور می‌گذاشتیم و در روز پخت آن را برمی‌داشتم و کمی آب گرم در آن می‌ریختم

و آب را در آن می‌چرخانندیم و از آن به عنوان خمیرمایه برای پختن نان استفاده می‌کردیم. این روش مخصوص خمیرمایه‌ی نان ذرت است و این خمیرمایه‌ی خانگی باعث می‌شود نان مدت بیش‌تری تازه بماند. برای نان‌گندم خمیرمایه را آماده می‌خریم که باعث می‌شود نان خیلی زود بیات شود.

دوره‌ی آموزش خانه‌داری من هم به این شکل سپری شد و زمانی که کمی بیش از چهارده سال داشتم، مرا به پسر دایی پدرم شوهر دادند که آن زمان هم مثل حالا روی نیل در قاهره ماهیگیری می‌کرد. اما وقتی او به خواستگاری من آمد، با مرد جوان دیگری نامزد شده بودم که از اقوام نبود.

بزرگ‌ترین برادرم برای دیدن ما و شرکت در مراسم عروسی از طنطا پیش ما آمده بود و در قهوه‌خانه نشسته بود که برادر حامد، شوهرم، داخل می‌شود. پیش برادرم می‌نشیند و به او می‌گوید: «ما عایشه را برای حامد می‌خواهیم.» از زمانی که بزرگ خانواده‌مان، پدر بزرگمان مرد، خانواده یکپارچگی‌اش را از دست داد و برادر حامد احساس می‌کرد با این ازدواج پیوندهای مستحکم خانوادگی دوباره برقرار می‌شود. به همین خاطر برادرم موافقت کرد و گفت: «خوشحال می‌شوم که برادرت با خواهرم ازدواج کند و ارتباطات خانوادگی‌مان به واسطه‌ی این ازدواج از نو برقرار و محکم شود.» این‌طور بین خودشان توافق کردند.

اما کوچک‌ترین برادرم از این تصمیم خوشحال نشد. خواستگار اول را به این خاطر که در مزرعه با هم و دوش به دوش هم‌کار می‌کردند ترجیح می‌داد. حامد، برعکس، دور از ده روی رودخانه در قاهره زندگی می‌کرد و از کشاورزی دور بود؛ ریشه‌های دهقانی‌اش را زمانی که دوازده سیزده سال داشت ترک کرده بود تا زندگی‌اش را از راه ماهیگیری بگذرانند. بحث‌های زیادی در گرفت، اما در نهایت برادر بزرگم پیروز شد. مادرم هم حامی او بود و می‌گفت: «این بچه مثل پسر پنجم خودم می‌ماند. برادر بچه‌هایم و تخم چشمم است. تا حالا دو دخترم را به غریبه‌ها داده‌ام و این یکی از همه عزیزتر است، چون فامیلیم و پدرش به ما

نزدیک بود. پدر او و پدر شما همدیگر را دوست داشتند و با این پیوند هم موافقت. همین کار را می‌کنیم.»

روز عروسی مرا به طریقه‌ی معمول آماده کردند. بدن و صورتم را تمیز و از مو پاک کردند و دست‌هایم را در حنا گذاشتند. در ده دوست داریم عقد و عروسی را در یک روز برگزار کنیم تا مطمئن شویم که نظر داماد یا خانواده‌اش عوض نمی‌شود. اما کدخدای ده با خانواده‌ی همسر یکی از برادر شوهرهایم اختلافی داشت و روز ازدواج مرا برای انتقام انتخاب کرده بود. با کسی که قبالی از دواج را می‌نویسد و کاغذهای مربوطه را تکمیل می‌کند، صحبت کرده و او را قانع کرده بود که در روز ازدواج به مسافرت برود. به همین خاطر زمانی که آماده‌ی اجرای مراسم شدیم، متوجه شدیم او رفته و من برای دو شبانه روز، در حالی که دست‌هایم با حنا قرمز شده بود، پا در هوا ماندم. از این اتفاق گیج بودم و اطرافیان هم نمی‌دانستند چه کار بکنند.

کدخدا می‌دانست برادرم و باقی اقوام مرخصی گرفته‌اند تا برای جشن به ده بیایند و از قصد همین زمان را برای تسویه‌ی حسابی کهنه انتخاب کرده بود، چون می‌دانست عواقب کارش باعث خجالت و ناراحتی خانواده می‌شود. برای این که آن‌ها را بیش تر آزار دهد، گفت من به سن قانونی ازدواج نرسیده‌ام و اصرار کرد که باید مرا پیش دکتر محلی ببرند تا سنم را تأیید کند. واقعاً هم من کمی کم‌تر از شانزده سال داشتم، که سن لازم برای ازدواج بود. خانواده سعی کردند دختر دیگری را به جای من بفرستند و این مانع را از سر راه بردارند. دکتر او را معاینه و اجازه را صادر کرد و گفت با شستش سندی را انگشت بزند که سنش را نشان می‌داد. این طور شد که همه‌ی اثرهای انگشت مثل هم نبود و همین اشتباه ما را به دردسر انداخت.

به زودی کدخدا از اتفاقی که افتاده بود، خبردار شد و انگشت اتهام را به سمت دکتر نشانه رفت، گفت او اسناد را جعل کرده. در نتیجه دکتر از اتفاقی که

افتاده بود عصبانی شد و دختری را که به جای من رفته بود، شش پوند و داماد را ده پوند جریمه کرد؛ تمام این پول را حامد از هدایای عروسی‌مان پرداخت. کدخدا باز هم راضی نشد و می‌خواست ما را پیش مقامات محلی ببرد. اما دایمی‌ام که برای عروسی به ده آمده بود و مردی شجاع و عصبی بود، پادر میانی کرد و گفت: «اگر خواهرزاده‌ی مرا به زور جایی ببرید، قبل از غروب آفتاب دهکده تبدیل به حمام خون می‌شود.» کدخدا متوجه شد دایمی‌ام خودش را بازنده می‌داند و اگر ماجرا ادامه پیدا کند او را خواهد کشت. دایمی‌ام، برای تأکید بیش‌تر گفت: «به پیغمبر قسم اگر برای آزار و اذیت ما پایت را از ده بیرون بگذاری، دیگر نباید این طرف‌ها پیدایت شود. این را جلو همه می‌گویم. پس بگذار کاری که باید، انجام شود و با این بچه خوب باش. چه کاری در حق تو کرده که می‌خواهی این‌طور بدبختش کنی؟»

آخر سر کدخدا خودش موضوع را برای دایمی‌ام توضیح داد و مردم میان دو خانواده پادر میانی کردند و همان روز ازدواج کردم. از آن‌چه اتفاق افتاده بود به خودم می‌لرزیدم و از آن‌چه در انتظارم بود می‌ترسیدم. اما با تکرار این‌که هیچ چیز در ازدواج نمی‌تواند بدتر یا دردناک‌تر از مراسم ختنه باشد که در کودکی تجربه کرده بودم، به خودم جرأت می‌دادم. این فکر به من قوت قلب می‌داد.

همان شب مراسم نمایش عمومی خون را اجرا کردیم تا به داماد و دیگران نشان دهیم عروس با کره است. قابله، مادرم و دیگر زنان متأهل فامیل هنگام ازاله‌ی بکارت با من در اتاق بودند. دوشال سفید تمیز هم برای مراسم آماده کرده بودند که معمولاً از آن‌ها برای درست کردن عمامه استفاده می‌کنند. داماد یکی از آن‌ها را دور انگشتش پیچید و انگشتش را داخل مهبل من کرد، تا زمانی که خون بیرون آمد. زمانی که از با کره بودن من مطمئن شد، قابله به او گفت: «تبریک می‌گویم. حالا برو و آن طرف اتاق بنشین تا من بقیه‌ی کار را

تمام کنم.» بعد انگشتش را چند بار وارد مهبل من کرد، خون را بیرون کشید و شال را خونی کرد. بعد پارچه‌ی خونی را سر چوب زد و آن را از اتاق بیرون بردند تا به همه نشان دهند، آخر سر هم آن را به خانه‌ی داماد بردند. این مراسم نمایش است.

بعد از مراسم، داماد با من خوابید، اما هفت هشت شب طول کشید تا به او عادت کنم. صبور بود، اما اگر چیزی را می‌خواست، حتماً آن را می‌گرفت. همزمان با سه چهار مرد جوان دیگر ازدواج کرده بود و اغلب دور هم می‌نشستند. نمی‌دانم به هم چه می‌گفتند، اما به نظر می‌رسید این گفتگوها او را مصمم به عادت دادن من به آمیزش جنسی می‌کرد. چند روز اول بدنم ورم کرد و احساس می‌کردم قسمت پایین بدنم دارد آتش می‌گیرد. بعد از آمیزش جنسی در لگن آب گرم می‌نشستم تا دردم کم شود، اما کمی بعد به آن عادت کردم و چیزی احساس نمی‌کردم.

در دهات عروسی می‌تواند واقعه‌ای بسیار مهم باشد. تنها منشأ شادمانی نیست، بلکه زمانی است که مردم می‌توانند دور هم جمع شوند. حضار تنها اقوام عروس و داماد و اهالی همان ده نیستند، بلکه کسانی از دهات و شهرهای همسایه هم می‌آیند. زمان ما عروسی‌ها در خیابان برگزار می‌شد. برای نشستن مهمان‌ها نیمکت‌های چوبی می‌گذاشتند و قسمت زنانه و مردانه جدا بود. مهمان‌ها پول هدیه می‌دادند که حساب و کتاب آن به دقت نگه داشته می‌شد، تا زمانی که یکی از فرزندان هدیه‌دهنده ازدواج کردند، به همان میزان جبران شود.

همین‌طور از این موقعیت‌ها برای تسویه‌ی کینه‌ها و دشمنی‌های قدیمی نیز استفاده می‌شود و می‌تواند تبدیل به حمام خون شود. عروسی، به دلیل آشفته‌گی عمومی، سر و صدا و جمعیتی که به عنوان پوششی برای خشونت عمل می‌کند، می‌تواند زمانی برای گرفتن انتقام، شروع یا ادامه‌ی دعواها و زنده کردن مشکلات میان مردم باشد.

امروزه مردان جوانی در دهات هستند که به مدرسه رفته‌اند و هیچ احترامی برای سنت و راه و روش مردم قابل نیستند. ممکن است، مثلاً، یکی از همین‌ها در عروسی با پرروی وارد قسمت زنانه شود و دخترهای زیبا را دید بزند.

مردها همیشه مراقب چنین رفتارهایی‌اند. اگر ببینند چنین اتفاقی افتاده، از روی نیمکت‌ها بلند می‌شوند و به سراغ گناهکار می‌روند و از او می‌خواهند عقب‌نشینی کند. اگر گناهکار قبول کرد و بی‌سرو و صدا پس کشید، همه چیز خوب پیش می‌رود. اما اگر زیر بار نرفت و پافشاری کرد، یکی از مردها می‌گوید: «چرا به دختر فلانی نگاه می‌کنی؟ شرم نمی‌کنی؟ دیدن مردها برایت کافی نیست؟» بعد مردها پدر این پسر را مورد خطاب قرار می‌دهند و ممکن است چویی هم دور سر بگردانند و کلمات خشنی رد و بدل کنند. اگر پدر معذرت‌خواهی بکند و پسرش را ببرد، مشکلی پیش نمی‌آید. اگر نه، دشمنی‌هایی به وجود می‌آید که برای سال‌ها ادامه پیدا می‌کند و بعدها انتقام، شاید تحت پوشش عروسی دیگری، گرفته می‌شود.

این نوع درگیری، در این پنج شش ساله‌ی اخیر بسیار رایج شده. اغلب دانش‌آموزان مدرسه، باعث و بانی‌اند. دسته دسته جمع می‌شوند و در حالی که تظاهر به گفتن تبریک به داماد می‌کنند، در حقیقت مشغول شکستن قوانین حجب و حیا و سیاه کردن دیگرانند. البته بعضی اوقات هم متخلف واقعاً کینه‌ای به دل دارد و دست به کاری می‌زند تا خوشحالی موجود را نابود کند.

یک‌سال، در دهکده‌ای نزدیک ما، عروسی‌ای داشته‌اند و صدای ساز و رقص و آواز هم بلند بوده. پدر داماد وسط مجلس بوده که ناگهان صدایی می‌آید، گلوله‌ای به گلوش اصابت می‌کند. می‌افتد و می‌میرد. در دهات شلیک تفنگ نشانه‌ی خوشحالی و شادی است. داماد داشته به سمت آسمان شلیک می‌کرده تا خوشحالی‌اش را نشان دهد، که یکی از مهمان‌ها هم‌زمان پدرش را می‌کشد و عروسی را تبدیل به عزا می‌کند.

در همین زمان زن مرد مرده خودش را روی جنازه‌ی او می‌اندازد، شیون می‌کند و در حالی که غرق خون است، می‌گوید: «پسرم این کار را کرد. پدرش را کشت.» مرد جوان گنج می‌شود و جواب می‌دهد: «مادر، چه می‌گویی؟ حرفت را پس بگیر.» اما زن همچنان انگشت اشاره را به سمت پسرش اشاره می‌رود. زمانی که پلیس می‌رسد، افسر مسؤول می‌گوید: «باورکردنی نیست، پسری که دست‌هایش تازه به خاطر عروسی‌اش با حنا قرمز شده، چنین روزی را تبدیل به عزا کند.»

این دقیقاً همان حرفی است که خانواده انتظار دارند او بزند. مادر پسرش را محکوم می‌کند تا این حقیقت که قاتل را دیده، پنهان کند. بدین ترتیب خانواده مانع دخالت افراد غریبه، مانند پلیس، در قضیه می‌شوند و با دست‌های خودشان انتقام می‌گیرند. آن‌ها نهایت احترام را نثار قاتل می‌کنند تا به آن‌ها شک نکند و مدتی بعد، به احتمال زیاد در عروسی پسر این مرد، یکی از آن‌ها ترتیب کار را می‌دهد. مردم ما این طوری کارها را پیش می‌برند.

دلایل بی‌شماری برای شروع دعوا وجود دارد، اما یکی از دلایل عمده، حسادت است. مثلاً پیش خودشان فکر می‌کنند: «چرا پسر تو خوب بهوشد و خوب بخورد، اما پسر من گرسنه باشد و پسر تو مسخره‌اش کند یا به او فحش بدهد؟» یا ممکن است بگویند: «چرا مزرعه‌ی تو از مال من بهتر و پر رونق‌تر باشد؟» خوش‌شانسی یکی باعث حسادت دیگری می‌شود.

مثلاً ممکن است مرد جوانی به خواستگاری دختری برود و والدین دختر خواستگار پولدارتر را به او ترجیح دهند. خواستگار فقیر عصبانی می‌شود و به خودش می‌گوید: «اگر پولدارتر بودم، مرا انتخاب می‌کردند.» به خاطر عصبانیتش، ممکن است دزدکی وارد مزرعه‌ی پدر دختر شود و گیاهانش را از جا بکند. ممکن است گاو مرد را مسموم کند. هر کاری از او بر می‌آید. بعد نامزد دختر، که حالا دیگر جزئی از آن خانواده شده هم دخالت خواهد کرد و دعوای دیگری آغاز خواهد شد. دهاتی‌ها این طوری‌اند.



«یکسال، یا کمی بیش‌تر، بعد از ازدواجم اولین بچ‌ام به دنیا آمد. نمی‌دانم چه‌طور زایمان کردم.» ام‌نعمیه

به همین خاطر در ده ما برای جلوگیری از این نوع خشونت، اجتماع و تشکیل دسته ممنوع شده. نوشتن قباله، صبح و تنها با حضور دو خانواده صورت می‌گیرد. همه با هم لیوانی شربت می‌نوشند و تمام کسانی که حضور دارند شناخته شده‌اند. دیگر مثل قدیم غریبه‌ها در عروسی شرکت نمی‌کنند. دختر و پسر هر کدام در خانه‌ی خودشان دستشان را حنا می‌گذارند و همه چیز معلوم و تحت کنترل است.

یک سال، یا کمی بیش تر، بعد از ازدواجم اولین بچه‌ام به دنیا آمد. پسر بود و اسمش را البیومی گذاشتم. نمی‌دانم چه‌طور زایمان کردم. حامد آن زمان روی رودخانه بود و من در خانه‌ی خانواده‌ی او، با دو برادر او و زن‌هایشان زندگی می‌کردم. هر کدام یک اتاق داشتیم. زمستان بود و گوسفندی با من در اتاق خوابیده بود. شبی احساس کردم از درون به من ضربه می‌زند و رحم منقبض شده. انقباضات همراه نوزاد پسر خیلی آرام‌تر از نوزاد دختر است. همیشه با توجه به میزان انقباضات و ضربه‌ها می‌توانیم بفهمیم بچه‌مان پسر است یا دختر. خواهرها و ناخواهری‌هایم هم آن زمان در ده زندگی می‌کردند. یکی از آن‌ها شش پسر و یک دختر داشت و بقیه هم بچه‌های زیادی داشتند. همه تجربه‌ی زیادی در زایمان داشتند. روزی، قبل از وضع حمل، یکی از آن‌ها سراغم آمد و گفت: «نگذار ضربه‌ها تو را از خود بی‌خود کند. مواظب باش گریه و زاری راه نیندازی و ما را خجالت زده نکنی.» یکی دیگر گفت: «شکمت خیلی پایین افتاده. حواست باشد که وقتی درد شروع شد، صدایت در نیاید، وگرنه تمام ده شروع به پرت و پلاگفتن می‌کنند. می‌گویند دو روز طول کشید تا دختر فلانی زایید و تو را ضعیف و به درد نخور صدا می‌کنند.»

اگر زنی به سختی زایمان کند، مردم به او رحم نمی‌کنند. به او متلک می‌گویند و خجالتش می‌دهند. به خاطر همین، زمانی که احساس کردم کیسه‌ی آبم پاره شده و درد تمام وجودم را گرفته، ساکت ماندم و با اصرار به جاری‌هایم گفتم چیزی نیست، فقط کمی درد دارم. اما همان شب در حالی که دراز کشیده بودم، سر بچه از بدنم بیرون آمد و من بی‌اختیار فریاد زدم. با صدای فریادم برادر شوهرم که در اتاق بغلی زندگی می‌کرد، از خواب بیدار شد و دم در اتاقم آمد تا ببیند چه مشکلی وجود دارد. من فریاد می‌زدم و گوسفند بع بع می‌کرد و برادر شوهرم سراغ زنش رفت و گفت: «پاشو، مادر قحبه، برو ببین دختره چشمه.» او آمد و دید سر بچه بیرون آمده و جفت در هوا آویزان است. شوهرش بیرون دوید

تا قابله را بیاورد. قابله عصبانی شد که چرا زودتر خبرش نکرده‌ایم. اما جاری‌ام به او گفت: «سر شب که او را دیدیم، مثل احمق‌ها ایستاده بود و هیچی نگفت.»

بعد قابله بند ناف را برید و خواست مقداری لباس کهنه بیاورند تا بچه را در آن‌ها بپیچد. ما هیچ وقت برای بچه قبل از تولدش لباس نمی‌خریم، چون می‌ترسیم بمیرد. بعد مرا مجبور کرد دراز بکشم و شکمم را فشار و ماساژ داد تا خونی که در بدنم مانده بود، بیرون بیاید. این کار را با فشار زانویش روی شکم من انجام می‌داد. ما این کار را می‌کنیم تا بعد از تولد بچه، شکمان بزرگ نماند. بعد آب گرم کرد و ماده‌ای ضد عفونی کننده به آن اضافه کرد و به من گفت در لگنی پر از همین آب بنشینم. بعد از مدتی شکمم را سفت بست و برایم حلبه، نوعی جای سبز، درست کرد تا بنوشم و آن شب در همان اتاق خوابیدم.

روز سوم برگشت و پری را که بازغال سیاه شده بود، روی چشم‌ها، مژه‌ها و ابروهای بچه کشید تا کلفت تر و خوشگل تر شوند. بعد تکه‌ای کره برداشت و آن را در دهن نوزاد چرخاند تا هیچ وقت موقع خوردن غذا خفه نشود. روز هفتم آمد و نوک سینه‌های نوزاد را فشار داد تا شیری که آن‌جا ذخیره شده بود، بیرون بیاید. این کار را به این خاطر می‌کنیم که بدن بچه بوی بد ندهد و اگر در بزرگسالی مجبور شد برای مدتی به حمام نرود، تنش باز هم بوی خوب بدهد. روز چهارم پیازی را کوبید و آبش را با نمک مخلوط کرد و به چشم و گوش بچه کشید تا سالم بمانند و مطمئن باشیم خوب می‌بیند و خوب می‌شنود. به بچه پودر هم می‌زنیم تا در اثر کهنه کردن مداوم، تنش کهنه نزنند.

در ده بچه‌ها را خیلی سفت می‌بندند. تنها به اندازه‌ای جا می‌گذارند که مادر بتواند کهنه‌اش را ببیند و در صورت لزوم آن را عوض کند. کهنه‌ی بچه‌ها را از لباس‌های قدیمی درست می‌کنند که به صورت چهارگوش بریده شده، و آن را لای پاهای بچه‌ها می‌گذارند. اگر نوزاد را به هوای آزاد ببری، مثل یک تکه فلز سفت و سخت می‌ماند. قن‌داق کردن آن‌ها را قوی می‌کند. ما سر بچه را لخت

می‌گذاریم و تنها سینه و شکمش، قسمت‌های حساس، را می‌پوشانیم. اگر بچه‌هایمان در نوزادی نمیرند، در بزرگسالی مثل سنگ سفت می‌شوند و سرما و گرما روی آن‌ها اثری نخواهد گذاشت.

در ده ماه همیشه با نگاه کردن به شکم زن می‌فهمیم دختر به دنیا می‌آورد یا پسر. اگر بچه‌اش دختر باشد، نافش بیرون می‌زند و گرد و برجسته خواهد بود و نوک سینه‌هایش تیره، تقریباً سیاه می‌شود. اگر بچه‌اش پسر باشد، چیزی شبیه یک شاخه‌ی سبز رنگ گندم یا یک موی سبز روی شکمش وجود دارد و نوک سینه‌هایش به روشنی خرمای قرمز است. مردم مادر قسمتی از زندگی که مربوط به حاملگی و زایمان است، خبره‌اند و دانش و فهم عمیقی دارند. در این مورد باهوشند. در دهات از تولد بچه‌ها خیلی خوشحال می‌شوند و علاقه‌ای به اعمال کنترل مولید ندارند.

بعد از اولین بچه‌ام، دختری به دنیا آوردم، اسمش را سیده گذاشتم و بعد از او نعیمه به دنیا آمد که تنها بچه‌ی زنده‌ی من است. البیومی قبل از دو ماهگی مرد. پیش من خوابیده بود که زنی داخل اتاق شد و به من گفت: «چرا این بچه، قبل از آن‌که هفت سالش شود، بیرون از دایره‌ی محافظت‌کننده‌ی الک خوابیده؟» درباره‌ی این رسم چیزی نمی‌دانستم و زمانی که این را به من گفت، نگران شدم و خیلی زود او مرد.

دست‌هایش را مشت کرد و صورتش سیاه شد و به نظر می‌رسید چشمش زده‌اند. روزی خاله‌ی حامد به دیدن من آمد و به بچه نگاه کرد و گفت: «این بچه را به بیرون از دنیا هل می‌دهند. برادرهای کوچکش از دنیای دیگر دورش حلقه زده‌اند و او را صدا می‌کنند.» پنج روز بعد او مرد.

سیده بعد از هفت ماه مرد. عفونت ریه داشت و هر کاری کردم زنده نماند. فامیلی داشتم که برای او تزریقاتی را انجام داد، اما فایده‌ای نداشت. وقتی بچه‌هایم مردند، قلبم از درد و غم پر شد. دیگر به هیچ چیز علاقه نداشتم و زمانی

که زنان دیگر را می‌دیدم که سر بچه‌هایشان را روی شانه‌شان گذاشته‌اند، گریه می‌کردم و احساس می‌کردم زندگی بلای بدی به سرم آورده. به همین خاطر، زمانی که نعیمه به دنیا آمد، او را «با چنگک و دندان» نگه داشتم، چون برایم بیش‌تر از زندگی‌ام ارزش دارد. خیلی مواظبش بودم. سه فصل تمام به او از سینه‌ام شیر دادم و بعد مردم به من گفتند: «بچه را از شیر بگیر تا حالا که سینه‌هایت هنوز داغ و فعال است، دوباره حامله شوی.»

او را از شیر گرفتم، اما دیگر هرگز حامله نشدم. عادت ماهانه‌ام نامنظم شد و به دیدن دکترها رفتم، اما فایده‌ای نداشت. حامد هم پیش دکتر رفت، کاری که برای یک مرد تحقیرآمیز است؛ به او گفتند در آلت تناسلی‌اش کیست‌هایی دارد و باید عملی رویش انجام شود که ۳۰ پوند (حدود ۵۰ دلار آمریکا) خرج برمی‌دارد. او پول را فراهم کرد و عمل را انجام داد، اما فایده‌ای نداشت.

و این‌طور شد که الان این‌جاییم، با تنها دختری که داریم. وقتی عادت ماهانه‌ام قطع شد، احساس کردم باد کرده‌ام، مثل این‌که ده ماهه حامله باشم. حالا بیش از چهل سال دارم و همه چیز تمام شده. شوهرم هنوز با من رابطه‌ی جنسی دارد. مرد می‌تواند تا زمانی که با عصا راه برود بچه‌دار شود و ما امیدوار بودیم خدا به ما لطف کند. اما این‌طور نشد و اگر قرار بود خدا بچه‌های بیش‌تری به ما بدهد، خیلی وقت پیش این کار را کرده بود. سه بار حامله شدم و سه بچه به دنیا آوردم. بعد از آن خدا به من بچه‌ای نداد. تلاش را کنار گذاشته‌ام و تسلیم سرنوشت‌م شده‌ام.

شاید بعد از تولد بچه‌ی سومم، طلسمی مرا نازا کرده باشد.

هر وقت زنی که تازه وضع حمل کرده، کنار رودخانه یا سر راهش به سمت رودخانه، زنی دیگر را ببیند که تازه بچه‌اش را از شیر گرفته، آن‌که تازه بچه‌اش را از شیر گرفته این موضوع را به مادرش می‌گوید، او هم می‌گوید: «دخترم، این زن را طلسم کرده‌ای و شیر پستان‌هایش خشک می‌شود.»

بعد مادر یکی از حیواناتش را می‌دوشد و مقداری از شیر را در یک بطری می‌ریزد. آن را به مادر کسی می‌دهد که تازه زایمان کرده. می‌گوید: «این شیر را به دخترت بده و بگو آن را به نوک سینه‌ها و شکمش بمالد و تکه‌ای پنبه را هم با آن خیس کند و در مهبلش بگذارد. این کار باعث می‌شود طلسمی که شاید دخترم روی او گذاشته باشد باطل شود.» به این ترتیب مدیون این محبت او می‌شود.

اگر چنین دیداری روی دهد و زنی که تازه زایمان کرده نداند چه باعث شده شیرش خشک شده، یا اگر این اتفاق برای یک نوعروس بیفتد، چه اتفاقی باشد چه کسی از قصد این بلا را سرش آورده باشد، نمی‌تواند طلسم را باطل کند و هر جا برود همین طور بدبخت می‌ماند. هیچ دکتری نمی‌تواند به او کمک کند.

اگر چنین طلسمی روی زنی عقیم اجرا شده باشد، برای باطل کردنش باید این کارها را بکند: باید زن دیگری را در حال حمل تست پراز آبی پیدا کند که از آن برای شستن مرده قبل از دفن استفاده شده باشد. قبل از آن که زن این آب را در رودخانه بریزد، از او خواهش می‌کند یک بطری از آن آب را به او بدهد. باید کنار رودخانه منتظر او بماند. بعد بطری آب را می‌گیرد. این کار را بی سر و صدا انجام می‌دهد تا خانواده‌ی مرده را ناراحت نکند و بطری را در لباسش مخفی می‌کند. آن را به خانه می‌برد و سینه و شکمش را با آن آب می‌شوید. با باقیمانده‌ی آب دهانش را می‌شوید. طلسم باطل می‌شود. حامله می‌شود.

بقعه‌هایی در الباجور، دهی در دلنا هست که می‌گویند پیامبر از آن‌ها عبور کرده. اگر زنی بچه‌دار نشود، ممکن است سه جمعه پشت سر هم به زیارت این بقعه‌ها برود. جمعه‌ی سوم او وضو می‌گیرد، بعد پارچ آبی را که برای مدتی از آن نوشیده برمی‌دارد و پشت سرش می‌اندازد و می‌شکند. آن وقت خدا به او رحم می‌کند. حامله می‌شود.

مرا جادو کرده بودند، اما نمی‌دانستم کی این کار را کرده. مطمئناً یکی از جاری‌هایم این کار را کرده که بلافاصله بعد از زایمانم وارد اتاق شد. حتماً یکی

از آن‌ها با گوشت یا تخم شبدر وارد اتاقی شده که در آن زایمان کرده بودم. این کار باعث می‌شود دیگر حامله نشوی. یواشکی این کار را کردند. شاید یکی با تکه‌ای گوشت یا تخم شبدر وارد اتاق شده که داخل لباسش یا توی سینه‌اش یا جیبش قایم کرده بوده. اگر این کار را قبل از روز هفتم بعد از وضع حملم کرده باشد، حتماً قصدش آزار من بوده.

طلسم تخم شبدر این طوری باطل می‌شود: اگر مطمئن باشم طلسم از همین نوع است، مادرم می‌رود و برایم تخم شبدر می‌آورد. صبح زود، درست بعد از نماز، همراه زن مورد اعتمادی به مزرعه می‌روم. تخم شبدر را هفت جا روی مرز مزرعه می‌کارم. بعد با دوستم کنار رودخانه می‌رویم. تخم شبدر را در دهانم می‌گذارم و داخل آب می‌روم. تخم شبدر را از داخل دهانم توی آب می‌اندازم، بیرون می‌آیم و به سمت خانه می‌رویم. نباید با کسی صحبت کنم. اگر کسی با من حرف زد یا به من روز به خیر گفت، می‌گذارم همراهم به جای من جواب بدهد. باید زنی را همراهت ببری که قاعده نباشد. باید «پاک» باشد.

بعد از همه‌ی این کارها، طلسم به احتمال زیادی شکسته می‌شود.

اگر طلسم گوشت رویت اجرا شود، به خصوص اگر کم‌تر از یک ماه از وضع حملت گذشته باشد، باید این کارها را انجام بدهی: قبل از این که ماه تمام شود، صبر می‌کنی تا قصاب حیوانی را سر ببرد. به خانه‌اش می‌روی و کمی از خونی را که موقع بریدن سر حیوان بیرون ریخته از او می‌گیری. مقداری از این خون را کف دستت می‌ریزی و تا گرم است می‌خوری. بعد تکه‌ای پنبه را با خون حیوان خیس می‌کنی و در اولین فرصت داخل مهبلت می‌گذاری. سینه‌ها و شکمت را هم با مقدار کمی از خون می‌شوئی. طلسم باطل می‌شود.

نوع دیگری طلسم هم وجود دارد که باعث و بانئاش کسی است که کمی بعد از زایمانت به تو سر می‌زند و وسایل سلمانی همراهش دارد. برای باطل کردن این طلسم، پیش سلمانی می‌روی و می‌گویی: «سنگ چاقو تیز کنی‌ات را به بده.»

سنگ را داخل مقداری آب می‌اندازی، بعد دهانت را با این آب می‌شویی. طلسم باطل می‌شود.

ترس هم می‌تواند باعث نازایی شود. زمانی که تازه برای زندگی به رودخانه آمده بودم، هر وقت روی قایق می‌نشستم، آدم‌هایی را که غرق شده بودند روی آب می‌دیدم. قلبم ضعیف است. می‌ترسیدم. این هم روی من تأثیر گذاشت.

زمانی که از بچه‌دار شدن نومید شدم پیش دکترها رفتم. فایده نداشت. بعد به خودم گفتم: «حاملگی به دست دکترهاست؟ نه. به دست خداست.» اما مردم به من گفتند: «اشکالی ندارد کمی به خدا کمک کنی.» تمام تلاشم را کردم، اما باز هم فایده‌ای نداشت.

راه‌های دیگر را هم امتحان کردم. پیش آدم‌های دانا رفتم. روسری خودم و عمامه‌ی شوهرم را پیش یکی از آن‌ها در جیزه بردم. روسری‌ام را گرفت و بوکرد. گفت: «باید مرغی سیاه یا قهوه‌ای را بالای سرت بکشی. بگذار خونش روی بدنت بریزد. این کار طلسمی را که عقیمت کرده، باطل می‌کند.»

زمانی که عمامه‌ی شوهرم را به او دادم، گفت کاری با آن ندارد. گفت: «این مرد چیز بدی در وجودش ندارد. بیش‌تر از ما می‌داند. نمی‌توانم او را لمس کنم.» عمامه را بوکرد و گفت: «او عضو یک گروه مذهبی است.» واقعاً هم همین‌طور است. نمی‌دانم چه‌طور به وسیله‌ی بوکردن این چیزها را می‌فهمید.

به دیدن آدم‌های دانای دیگری هم رفتم. داروهایی زیادی به من دادند، مثلاً گلوله‌ای از سیزی که بایستی داخل مهلبم می‌گذاشتم. باید زمانی که عادت ماهانه‌ام آغاز می‌شد از آن استفاده می‌کردم. رطوبت زیادی از بدنم می‌کشید و دل دردهایم کم می‌شد، اما نازایی‌ام را علاج نکرد. بعد خودم هم تسلیم شدم. گفتم: «خدای بزرگ، اگر تو صلاح دانستی که سه بچه به من بدهی و بعد دو تای آن‌ها را پس بگیری، من هم تسلیم خواسته‌ی توأم.»

عادت ماهانه‌ام سه روز طول می‌کشد. زمانی که با کره بودم و بعد از این‌که ازدواج کردم فرقی نکرد.

وقتی پنج روز از نیمه‌ی ماه می‌گذشت و خون نمی‌آمد، امیدوار می‌شدم. فکر می‌کردم: «حامله‌ام». حالت تهوع داشتم. سه ماه اول مرتب استفراغ می‌کردم. اما بعد هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

زمانی که نعیمه سه چهار ساله بود، بی‌تابی‌ام بیش‌تر شد و می‌خواستم به هر قیمتی شده بچه‌های بیش‌تری داشته باشم. زن‌های ماهیگیران دیگر هر سال زایمان می‌کردند و من احساس می‌کردم بی‌بهره و ناقصم. روزی بعضی از آن‌ها مرا گیر آوردند و شروع کردند به پیچ‌پیچ در گوشم، و گفتند: «چرا با این مرد مانده‌ای؟ می‌دانی احتمالاً تقصیر اوست که بچه‌های بیش‌تری ننداری.» حرف‌هایشان رویم تأثیر گذاشت و همین‌طور که در قایقمان نشسته بودم، با خودم فکر کردم: «واقعاً چرا با او مانده‌ام؟ می‌توانم دوباره ازدواج کنم و شاید بچه‌های بیش‌تری به دنیا بیاورم.» حامد از افکار من خبر نداشت، اما من شروع کردم به بداخلاقی و رفتار نامناسب با او. امیدوار بودم با ناسازگاری او را عصبانی کنم و طلاقم بدهد.

روزی، او، که احساس کرده بود من عوض شده‌ام، گفت: «می‌خواهی بچه‌های بیش‌تری داشته باشی؟» با تندی جواب دادم: «معلوم است که می‌خواهم. فکر می‌کنی نمی‌خواهم؟» به من نگاه کرد و گفت: «این اراده‌ی خداست، ام‌نعیمه. نه من و نه تو نمی‌توانیم در آن دخالت کنیم. پس چرا وقتی با تو صحبت می‌کنم یا صدایت می‌زنم، پشتت را به من می‌کنی؟» جواب دادم: «کی گفته پشتم را به تو می‌کنم؟ مگر من کنار تو و به‌خوبی کار نمی‌کنم؟» اما او نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت: «این موضوع ربطی به حرف من ندارد. از این به بعد با خوشرویی با من رفتار کن و خدا هم به ما کمک می‌کند که از این سختی به خوبی بیرون بیایم.»

زمانی که جوابش را ندادم، گفت: «مگر خدا به تو سه بچه نداد؟ اگر چیزی برای تو داشته باشد، آن را بدون کمک دکترها یا دیگران به تو می‌دهد. فکر می‌کنی من رنج نمی‌برم و بچه نمی‌خواهم؟ تو حالا دختری داری که در زمان بیماری و فشار مواظبت است و آرامت می‌کند. من کی را دارم؟ وقتی ناراحت باشم، دخترم از من دلجویی می‌کند؟ نه. دختر عزیز دل مادرش است. پس شاگرد باش، اگر به روشی که در پیش گرفته‌ای ادامه بدهی، چیزی جز دلشکستگی برایت ندارد.» این طوری مرا نصیحت کرد، اما بعد اضافه کرد: «اما اگر هنوز هم می‌خواهی طلاق بدهم، تو را به ده می‌برم و این کار را می‌کنم.» جواب دادم: «از کجا بدانم چه بلایی سرم می‌آید؟ نه چیزی از خودم دارم و نه بچه‌ای که به او تکیه کنم. اگر بمیری چه کار کنم؟» گفت: «از کجا بدانیم کدامان زودتر می‌میریم. آیا این کارها به دست ماست، ام‌نعیمه؟» خشکم زد.

چیزی از این ماجرا نگذشته بود که احساس کردم مریضم سه روز بعد از این صحبت‌ها احساس کردم سنگینم و یک روز صبح، طبق معمول همیشه، داشتم طعمه‌ها را سر قلاب می‌زدم که شروع کردم به بالا آوردن چیزی به سیاهی کوکا کولا. حامد گفت: «می‌خواهی پیش دکتر ببرمت؟» گفتم: «نه، مرا به بیمارستان قصرالعینی ببر.» قبول کرد، اما گفت: «ام‌نعیمه، خودت با فکرهای خیانتکارانه‌ات این بلا را سر خودت آوردی.» ساکت شدم و احساس پشیمانی کردم و او گفت: «کسی که به آن‌چه خدا برایش صلاح دیده تن ندهد، همیشه بازنده است. سلامتی از فرزند یا ثروت خیلی بهتر است. سر خودت کلاه گذاشتی.» نتوانستم چیزی بگویم.

در بیمارستان دکتر معاینه‌ام کرد و گفت: «بیمار نیستی. مشکلی نمی‌بینم.» جواب دادم: «پس فکر کرده‌ای برای بازی این‌جا آمده‌ام، دکتر؟» برایم یک بطری شربت سرخ‌رنگ و مقداری قرص نوشت. چون فکر می‌کردم آن‌ها باعث می‌شوند حالم بهتر شود، همه‌شان را یک دفعه خوردم، اما به جای بهتر

شدن، حالم بدتر شد. به بیمارستان دیگری رفتم که به آن کوکا کولا می‌گوییم، اما دکترهای آن‌جا هم نتوانستند کمکی بکنند.

حامد عضو یک گروه مذهبی است. عمویی دارد که شیخ و عضو ثابت این گروه است. پسرش پلیس است. روزی او را دیدم که به سمت قایقمان می‌آید. حامد برای فروش ماهی بیرون رفته بود، نعیمه که هنوز کوچک بود، کنار من، منتظر پدرش نشسته بود. پایین را نگاه کرد و گفت: «جابر، پسر شیخ، دارد می‌آید.» به آن سمت نگاه کردم، اما مریض‌تر از آن بودم که تکان بخورم. گفتم: «جابر، پدرت هم با توست؟» و او جواب داد: «پدرم در راه است. چند تا از آشناها او را دیدند و اصرار کردند سر خیابان استراحتی کند. به زودی می‌رسد.» وقتی شیخ آمد، به من گفت: «مریضی، ام‌نعیمه؟» جواب دادم همین‌طور است و او به من گفت: «صراط مستقیم همیشه بهترین راه است، دخترم. از آن منحرف شده‌ای. می‌دانی هرچه پیش می‌آید خواست خداست. سرنوشت ما در دست خودمان نیست.» با کلماتی گنگ حرف می‌زد، بعد گفت: «می‌دانی ازدواج‌ها در خانواده‌ی ما ابدی‌اند، ما تا هنگام مرگ نه از هم طلاق می‌گیریم و نه جدا می‌شویم. پس چرا به خودت اجازه داده‌ای حرف‌ها و وراجی‌های زنان دور و برت تو را گمراه کند؟ نمی‌بینی چیزی جز بیماری و دلشکستگی برای تو نیاورده؟ نگاه کن در چه وضعی هستی.»

گفتم: «شیخ، فکر من اندازه‌ی یک زن کار می‌کند. چه کار می‌توانم بکنم؟» به من گفت: «خیلی درد داری؟» جواب دادم: «بله. می‌توانید به من کمک کنید؟» جواب داد: «نه، کمی دیگر همین‌طور بمان.» گفتم: «پیش دکترها رفته‌ام و آن‌ها نتوانسته‌اند کاری برایم بکنند.» با عصبانیت جواب داد: «خب، همین‌طور به رفتن پیش دکترها ادامه بده و بین آن‌ها چه کاری برایت می‌کنند!» وقتی شنیدم این‌طور حرف می‌زند، گریه کردم. به من نگاه کرد و گفت: «خدا بخشنده است. به تو گفتم باید در صراط مستقیم قدم برداری. اگر خدا برای تو چیزی داشته

باشد، آن را به تو می دهد. به کولی ها و فاحشه ها هم چیزی نمی دهد. یادت باشد که با مردی خداترس ازدواج کرده ای که هر سال باگفتن «سلام بر بانو زینب، سلام بر آقایان حسین و سلام بر سید بدوی» از زنان و مردان معصوم اسلام کمک می خواهد و سه روز در جشن مربوط به هر کدام از آن ها شرکت می کند. تو هم باید هر زمان که زن ها و شیطان شروع به بازی با افکار تو کردند، به او فکر کنی و به احساساتش احترام بگذاری.» با این جملات حرف هایش را تمام کرد.

در همین زمان حامد برگشت و عمویش را بغل کرد و آداب مناسب را در مورد او به جا آورد. بعد عمویش به او گفت: «ناراحت نباش. بیماری اش تمام می شود.» قوت قلب پیدا کردم و پرسیدم: «به من کمک می کنید، عمو؟» و او جواب داد: «نه، به تو کمک نمی کنم. خودت این بلا را به سر خودت آوردی.» این طوری عصبانیت درونی اش را آشکار کرد.

دوباره پیش دکترها رفتم. یکی از آن ها به من گفت: «بین خانم، مقدار دارویی که خورده ای برای درمان یک شتر مریض کافی است. درست غذا می خوری؟» گفتم طبق رژیمی که خود او تجویز کرده، عمل می کنم. بعد او دستش را روی پهلویم گذاشت و متوجه شد جایی که اذیتم می کند، داغ است. گفت احتمالاً التهاب کلیه دارم و داروهای بیش تری تجویز کرد. هفت پوند دارو خریدم و باز هم فایده ای نداشت. پهلویم مثل زغال می سوخت و مریض و دردمند ماندم.

روزی عموی حامد برگشت. در دستش شیشه ای پر از سبزی بود که به دقت سوا شده بودند و یک بطری روغن حب البرکه. هفت نوع سبزی را با هم قاطی کرده بود، از هر کدام به اندازه ی سه پوند. در قایق دراز کشیده بودم که پایین آمد و گفت: «ام نعیمه، این برای توست. صبح و شب سه قاشق پر از این مخلوط سبزیجات کف دست بریز و بخور. مواظب باش با آب قاطی شان نکنی، پشت سرش یک قاشق از این روغن بخور. طولی نمی کشد که بهتر می شوی.» و واقعاً

هم از همان لحظه سوزش پهلویم کم تر شد و کم کم بهتر شدم. مثل این بود که بدنم با لایه‌ی ضخیمی از عسل پوشانده شده باشد و ناگهان این لایه از بین برود و دوباره احساس تمیزی و سبکی بکنم.

سه روز بعدتر دوباره به من سر زد و در حالی که می‌خندید، گفت: «بهتر شدی؟» جواب دادم: «بله.» بنابراین به من گفت: «حالا، یا به خوبی پیش ما می‌مانی و در راهی که خدا برایت تعیین کرده گام برمی‌داری یا از میان ما مثل لیوان آبی که با یک جرعه نوشیده می‌شود، ناپدید می‌شوی.» به او و به شوهرم نگاه کردم و گفتم: «حامد، دیگر هرگز با تو ناسازگاری نمی‌کنم. از حالا به بعد برخلاف خواسته‌ی تو یا اراده‌ی خدا کاری نمی‌کنم.» او آرام جواب داد: «این که چه می‌کنی یا نمی‌کنی به خودت مربوط است. راهی را انتخاب کن که برایت بهتر است. من خدا را دارم که مراقبم است و هدایتم می‌کند. مرا خلق کرد و من تسلیم خواسته‌ی اویم و به دقت او امر او را دنبال می‌کنم، نام مقدس او را حفظ می‌کنم و از احکام اسلام، که براساس آن‌ها مرا خلق کرده، اطاعت می‌کنم.» جواب دادم: «هر چه پیش بیاید، نباید تو را ترک کنم.» و از آن به بعد، به او وفادار بوده‌ام. احساس می‌کنم پاکی او و پیروی همیشگی‌اش از احکام اسلام حمایت‌مان می‌کند.

اگر زنی، با مردی غیر از بستگانش صحبت کرد، باید یادش باشد که مردهای بیش تری سراغش می‌آیند.

اگر در قایقمان باشم و نزدیک کشتی بخاری لنگر انداخته باشیم که مردها در آن کار می‌کنند، باید مطمئن شوم که به من احترام می‌گذارند یا از آن جا برویم. اگر یکی از این مردها حرف نامربوطی به من بزند، چیزی به شوهرم نمی‌گویم، چون مردها عصبی‌اند و می‌توانند خشن باشند. فقط از آن جا می‌رویم.

اگر کسی، وقتی شوهرم برای فروش ماهی یا خرید مایحتاج به ساحل رفته و من تنها هستم، رفتار بدی نکند، می‌فهمیم جایمان امن است و همان جا می‌مانیم.



«اگر زنی، با مردی غیر از بستگانش صحبت کرد، باید یادش باشد که مردهای بیش‌تری سراغش می‌آیند.» ام‌نعیمه

تنها در صورتی جواب مردی را می‌دهم که مؤدبانه صحبت کند. به هر حال باید تمام مدت مواظب باشم و مطمئن شوم که قصدش شرافتمندانه است. شاید مردی که وضعیتش بهتر است احساس کند حق دارد زن مردی فقیر را بلند کند. او هم مثل تمام مردها معتقد است فکر زن‌ها به آسانی عوض می‌شود. من به خدا معتقدم. اگر چنین مردی سر راهم قرار بگیرد و بخواهد مرا تحریک کند، شکست می‌خورد. نه لباس‌ها و نه ثروتش مرا تحت تأثیر قرار نخواهد داد. او سعی می‌کند از چنین چیزهایی برای رسیدن به مقصودش استفاده کند. بعد مرا زیر پایش له می‌کند و به دردمر می‌اندازد. راهی که برای اجتناب از چنین مسائلی در پیش می‌گیرم، قوی بودن است. زمانی که با چنین مردی روبه‌رو می‌شوم، مستقیم در چشم‌هایش نگاه می‌کنم. به او نشان می‌دهم که حواسم جمع است.

زندگی روی رودخانه خطرناک است. چهار دیوار اتاق یا حصار خانه از من مراقبت نمی‌کند. زمانی که شوهرم مجبور است به ساحل برود، تنها می‌شوم و باید مراقب خودم باشم.

اگر مردی در حال گذر بایستد و به من نگاه کند، قصدش را امتحان می‌کنم. اگر خوب باشد، چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. اگر مشکلی داشته باشد و اصرار کند، به شوهرم می‌گویم از آن‌جا برویم. اگر این کار را نکنم، باید میان پنهان شدن از دید چنین مردی، که چون نمی‌توانم قایقمان را ترک کنم کار سختی است، یا گفتن موضوع به شوهرم یکی را انتخاب کنم. اگر به شوهرم بگویم، دعوا می‌شود و ممکن است بلایی سرمان بیاید.

چنین تجربه‌ای زمانی که من هنوز جوان و زیبا و نعیمه بچه بود، اتفاق افتاد. تنها در قایق نشسته بودم و به نعیمه شیر می‌دادم که ناخدا دوم یکی از کشتی‌های بخار بزرگ به من نزدیک شد. گفت: «خانم، نشستن در این جا، مثل همین الان، چه فایده‌ای برایت دارد؟ زندگی یک مرد ماهیگیر سخت است. نه امنیت دارد نه راحتی. تو جوانی و فقط همین یک بچه را داری، این هم که دختر است. این بچه برای تحمل این زندگی کافی است؟»

من که می‌خواستم امتحانش کنم، گفتم: «تو فکر می‌کنی باید کجا بروم؟» او هم جواب داد: «سعی کن کاری کنی که این مرد طلاق بدهد و به جای او با من ازدواج کن. بچه‌ات را هم روی تخم چشمم می‌گذارم.» گفتم: «پس می‌خواهی شوهرم را ول کنم؟ به چه دلیل؟» جواب داد: «چون وضع من از او بهتر است. ماهی ۵۰ پوند می‌گیرم و می‌توانم اتاقی راحت برای تو فراهم کنم.»

این مرد قبلاً در قایق ما نشسته بود و نان و نمک شوهرم را خورده بود و با ما چای نوشیده بود. با خودم فکر کردم: «این خیانتکار و نمک به حرام پست حق ندارد با من این طوری حرف بزند. بی‌شرف و آب زیرکاه است.»

گفتم: «گوش کن، برو به جهنم یا هر جای دیگری که دوست داری. فقط از این به بعد به من نزدیک نشو. اگر مزرعه‌ای دور تادورت را گرفته بود که همه جور درخت در آن بود و همه جور میوه می داد، باز به تو دست نمی زد، چون فاسد و حقه بازی. اگر شوهرم روزی یک قرص نان خالی هم به من بدهد، همان برای رفع گرسنگی ام کافی است. همین برایم کافی است که شوهرم مسلمانی خوب و باایمان است. خوشحالم که از شرف خودم و خانواده ام، حتی اگر زندگی ام بسیار سخت باشد، به خوبی محافظت می کنم. اگر فکر می کنی چون پولداری می توانی دستت را دراز کنی و مرا از جایی که نشسته ام برداری، در اشتباهی. مادر قحبه. دوست داری چیزی را که همین الان از من خواستی کسی از ناموس خودت بخواهد؟ از من دور شو.»

الان بیست سال از این ماجرا می گذرد و تا امروز هم هر وقت از کنار کشتی او رد می شویم، رویم را برمی گردانم و هیچ کدام از ما با او صحبت نمی کنیم. شوهرم چیزی از این ماجرا نمی داند. وقتی آن روز برگشت، دید من ناراحتم. گفتم باید از آن جا برویم. می خواست بداند چرا باید این کار را بکنیم. به او گفتم بچه های آن جا چندبار به طرفم سنگ پرتاب کرده اند.

چون شوهرم مرد خوبی است، خدا او را از موضوع باخبر کرد. قبول کرد از آن جا برویم و خودش هم دیگر با آن خیانتکار صحبت نکرد. حالا دیگر حتی به او صبح به خیر هم نمی گوید. حتماً متوجه شرارت درون او شده.

اگر حقیقت را به شوهرم می گفتم، غیرتی می شد. دعوایشان می شد. به همین خاطر فکر کردم: «چرا شوهرم را در جریان بگذارم و باعث شوم عصبانی شود و خودش را به خاطر این مادر قحبه به دردسر بیندازد؟ چرا کاری کنم که باعث شود به خاطر انتقامی بی مورد باقی عمرش را در زندان بگذراند؟»

آن وقت فامیل من و فامیل شوهرم هم قاطی ماجرا می شوند. در نهایت، هر اتفاقی که بیفتد، گناهش را گردن من می اندازند. می گویند: «فلانی بدبخت



ماهیگیر و همسرش بر روی نیل. عکس از جینی تیفث.

شد، چون مرد دیگری جرأت کرد به زنش نگاه کند و او را بخواند. بعد فامیل شوهرم با من بد می‌شوند و آزارم می‌دهند و فامیل خودم از بابت من سرافکنده می‌شوند. داد می‌زنند: «برو زن، کسی را به شوهرت ترجیح دادی و بین باعث شدی چه کار کند.» ماهیگیران دیگر هم غیبت می‌کنند و می‌گویند: «چیزی از رفتن شوهرش به ساحل نگذشته بود که این مرد را توی رختخوابش پیدا کردند.»

زن باید تمام مدت مراقب باشد. چه اتفاقی بیفتد، چه نیفتد، مردم او را سرزنش می‌کنند. مردانی که حرف نامربوط می‌زنند مثل سگی می‌مانند که پارس می‌کند. بگذار حرف بزنند و واق واق کنند. وظیفه‌ی هر زنی است که خودش را از آنان دور نگاه دارد.

زمانی که نعیمه چهارده ساله شد، نامزد کرد. داماد از اقوامان نبود. وقتی بزرگ‌ترین خواهرم خبر نامزدی نعیمه را شنید، به شوهرش گفت به ده بیاید و ما را متقاعد کند که نعیمه را به غریبه ندهیم و برای پسر وسطی آن‌ها نگه داریم.

شبی حامد، ابو نعیمه، داشت آماده‌ی خواندن نماز مغرب می‌شد که صدای باز شدن در خانه به گوش رسید و کسی داخل شد. در ده، خانه‌ها دو در دارند. یک در بیرونی و یک در درونی که مستقیماً داخل خانه باز می‌شود. حامد گفت: «کی ممکن است این‌طور بی‌خبر بیاید؟ نمی‌تواند غریبه باشد. حتماً یکی از دایی‌هاست، نعیمه.» دم غروب بود و تنور را برای آن‌که گرم شویم روشن کرده بودیم، اما جایی را درست نمی‌دیدیم.

بعد کسی در درونی، مندا را زد. پرسیدم: «کیه؟» و او جواب داد: «منم، شوهر خواهرت، از قاهره آمده‌ام.» از ملاقات بی‌خبر و بی‌موقع شوهر خواهرم نگران شدم. ترسیدیم خبرهای بدی آورده باشد و گفتیم: «چه خبری آورده‌ای؟ اتفاقی افتاده؟» جواب داد: «همه‌چیز مرتب است، نگران نباشید.» از او خواستیم داخل بیاید و او گفت: «آمده‌ام از شما درخواستی بکنم و ان شاء الله آن را رد نمی‌کنید.» ابو نعیمه نمازش را تمام کرد و بعد به نعیمه گفت: «نان گرم کن و برای شوهر خاله‌ات شام بیاور.» شوهر خواهرم، بعد از این‌که غذایش را خورد، گفت: «در رابطه با نعیمه آمده‌ام. مگر توافق نکرده بودیم که نعیمه زن پسر ما محمد شود؟ حالا شنیده‌ام نامزد کس دیگری شده.»

حامد هم جواب داد: «شما نعیمه را می‌خواستید. اما گفتید او را برای کدام پسر تان می‌خواهید؟ تو شش پسر داری. آیا کاری کردی که نشان دهی قصدت جدی است؟ اطرافیان را در جریان خواستگاری از دختر ما گذاشتی؟»

شوهر خواهرم جواب داد: «خب، تو که می‌دانی ما در خیابان‌ها دنبال عروس نمی‌گردیم و آن‌ها را مثل خرت و پرت از این طرف و آن طرف جمع نمی‌کنیم. عروس‌های ما باید فرزندان دوستانمان باشند تا همسر عزیزانمان بشوند.» حامد

جوابی نداد و شوهر خواهرم ادامه داد: «من به این امید آمده‌ام که با ازدواج نعیمه با محمد به هم نزدیک‌تر شویم. مرا ناامید نکند و با جواب منفی پس نفرستید.» حامد جواب داد برادرش چند روزی پیش ماست و باید اول با او مشورت کند. در همین زمان یکی از برادرهایم وارد خانه شد و به شوهر خواهرم گفت: «عصر به‌خیر. چی باعث شده این موقع به این جایی، سید؟» شوهر خواهرم جواب داد: «برای پسر محمد به خواستگاری نعیمه آمده‌ام.» برادرم گفت: «نعیمه را برای محمد می‌خواهی؟» سید گفت: «بله و فکر کنم کار تمام شده.» برادرم از این حرفش ناراحت شد. می‌خواست در این باره بحث کند و از نیت واقعی سید سر در بیاورد و بداند چرا یک دفعه بی‌خبر به خواستگاری آمده. پس به او گفت: «گفتی کار تمام شده. اما جشن را کی برگزار می‌کنی و شرایط چیست؟»

سید بابی تربیتی جواب او را داد و به او توهین کرد، انگار او حق ندارد در موضوع دخالت کند. اما او دایی دختر بود و حق داشت نظرش را بگوید. سید جواب داد: «بد صحبت می‌کنی و بی‌تربیتی. نمی‌بینی مشکل حل شده؟ چی تو را ناراحت کرده؟ نمی‌دانی که ما برای پس‌انداز پول و خرید دیگر مایحتاج یک تعاونی تشکیل داده‌ایم تا بتوانیم در عرض شش ماه عروسی را برگزار کنیم؟ تا آن زمان دختر هم به سن قانونی رسیده و می‌توانیم ازدواج را ثبت کنیم.»

برادرم که از توهین شوهر خواهرم ناراحت شده بود، بلند شد و جواب او را نداد. حامد جواب هیچ‌کدام از آن‌ها را نداد، نمی‌خواست فوراً تصمیمی درباره‌ی نعیمه بگیرد، ساکت ماند. بعدتر بود که برادر حامد وارد شد و حرف‌های هر دو مرد را شنید و این‌طور تصمیم گرفت: «نگاه کنید، سید که غریبه نیست. به هر حال، دختر از خودمان و پسر هم از خودمان است. سید، هر وقت وسایل لازم را فراهم کردی، بیا و عروس پسر را ببر. ما هم وظایف خودمان را انجام می‌دهیم و پدر دختر به نیازهای او می‌رسد. به هر حال، هنوز ازدواجی

صورت نگرفته و می شود این نامزدی را به خاطر ازدواجی در داخل خانواده به هم زد.» بقیه هم موافقت کردند.

زمانی که مسأله شفاهاً حل شد، سید اصرار کرد به نشانه‌ی نیت خوبشان و به خاطر رسمی کردن نامزدی، حلقه‌ی طلائی به عروس بدهد. شوهرم پیشنهاد کرد پولی که قرار است خرج طلا شود، به زوج داده شود تا آن را در راهی بهتر خرج کنند، اما سید جواب داد: «نه. طلا قسمت مهمی از نامزدی است. می خواهیم مطمئن شویم زمانی که مردم به ما نگاه می کنند، متوجه شوند که ما عروس را با هدیه‌ی مناسبی، همان طور که سنت مردمان است، به پسرمان پیوند داده ایم.» بنابراین طلا خریدند. هدیه شامل یک دستبند طلای ۱۸ عیار برای نعیمه و دو حلقه‌ی نازک برای عروس و داماد بود. حامد هم از طرف خودش برای داماد یک انگشتر به قیمت بیست پوند (حدود ۳۵ دلار) خرید.

رسم است که زمان نامزدی، والدین عروس به خانواده‌ی داماد چندتایی مرغ و خروس بدهند. اما چون ما چنین چیزی نداشتیم، حامد گفت: «به آن‌ها مرغ و اردک نمی دهیم. چون اغلب روی رودخانه زندگی می کنیم، چنین چیزهایی نداریم. با پولی که باید خرج این کار کنیم برای داماد حلقه می خریم تا دستش کند.» همه‌ی این خریدها انجام و هدیه‌ها رد و بدل شد. در زمان عید بزرگ جشنی بر پا کردیم. همان زمان عموی نعیمه گفت: «الان باید قباله‌ی ازدواج را هم بنویسیم.» سید جواب داد: «زمان مناسبی نیست، چون عروس هنوز به سن قانونی نرسیده. هشت ماه کم تر از سن قانونی دارد.» حامد هم جواب داد: «باشد، همین کار را می کنیم. هر چه قسمت باشد همان می شود.»

نامزدی برگزار شد و چیزی نگذشته بود که خاله‌ی نعیمه، خواهر من و مادر داماد، شروع کرد به جر و بحث با من درباره‌ی هدایایی که داده شده و این که دادن آن‌ها وظیفه‌ی کی بوده و چی را باید برای زوج آماده کنیم. گفت حلقه‌ای که ما داده‌ایم در برابر هدایای آن‌ها خیلی ناچیز بوده و ما شروع کردیم به جر و

بحث درباره‌ی دستبند و حلقه؛ و وقتی فردا صبح از خواب بیدار شدید، حامد به نعیمه گفت: «لباس کوتاهی را که پوشیده‌ای عوض کن. تو با این مرد ازدواج نمی‌کنی. هر چند سرنوشت او را سر راه ما قرار داد، اما به نظر می‌آید او و خانواده‌اش فقط حرف می‌زنند و اهل عمل نیستند و من فکر نکنم آینده‌ی ما به هم مرتبط باشد. تو با محمد ازدواج نمی‌کنی، تقریباً از بابت این موضوع مطمئنم.» و این‌طور شد که دخترمان، بعد از آن‌که نامزد کرد، سه سال تمام در همان وضع ماند. هر روز بیش‌تر از روز قبل ناامید می‌شد، چون خانواده‌ی داماد نه می‌گذاشتند برود و نه تصمیم قاطعی درباره‌اش می‌گرفتند.

دعوائی که با خواهرم کردم، باعث شد میان ما دریایی به وجود بیاید که هیچ پلی نمی‌شد روی آن زد. نعیمه در خانه‌ی پدرش در ده ماند و ما مجبور بودیم برای گذران زندگی مان روی رودخانه در قاهره باشیم.

به مرور زمان داماد کم‌تر و کم‌تر سراغ عروسیش را گرفت. یک روز شنیدیم که بدون گفتن کلمه یا توضیحی، اعلام کرده‌اند نامزدی به هم خورده. شاید در سه سالی که نعیمه نامزد محمد بود، خانواده به این نتیجه رسیده بودند که می‌توانند دختر بهتری برای پسرشان پیدا کنند. ما هنوز ماهیگیران فقیری بودیم، اما آن‌ها به مرور زمان پولدارتر شده بودند. از ده به محله‌ی بولاق در قاهره نقل مکان کرده بودند. شاید احساس کردند ما از آن‌ها پایین‌تریم و به همین خاطر تصمیم گرفتند دختر ما را رها کنند. اما این موضوع باعث نشد زمان عید به ده نیایند. همه‌ی هشت عضو خانواده به خانه‌مان آمدند و آن‌جا ماندند و خوردند و نوشیدند و دست آخر هم از ما خواستند برایشان غذاهای خوشمزه‌ی روستایی تهیه کنیم تا با خود به شهر ببرند. در طول آن سه سال هم اصرار داشتند که هر چه از ماهیگیری به دست می‌آوریم به آن‌ها بدهیم. حامد زیر بار این کار نرفت.

قبل از آن‌که نامزدی را به هم بزنند، روزی شوهر خواهرم از راه رسید و از توی خیابان مرا صدا کرد. از بالای قایق پایین را نگاه کردم. داشتم طعمه را سر

قلاّب‌ها می‌زدم و جوابش را دادم. به من گفت: «ام‌نعیمه، نمی‌خواهی جهیزیه‌ی مختصری برای شروع زندگی دخترت فراهم کنی؟ داریم برنامه‌ریزی می‌کنیم که عروسی را در زمان عید بزرگ برگزار کنیم.» من هم گفتم: «البته. همه‌ی وسایل لازم را برای نعیمه تهیه می‌کنیم.» بعد او گفت: «بله، می‌دانم چه وسایلی را می‌گویی. اما منظورم چند تکه مبلمان یا یک تخت یا کمده است. منظورم این جور چیزهاست.» جواب دادم: «مگر زمانی که راجع به شرایط ازدواج بحث کردیم، قول ندادی وسایل اتاق خواب را تو تهیه کنی؟ و مگر توافق نکردیم که ما به دختر لباس و وسایل شخصی مورد نیاز و مقداری زیورآلات طلا بدهیم؟ به هر حال، ما تا آن‌جا که خدا به ما امکان بدهد و پولش را داشته باشیم، به او کمک می‌کنیم.» سید جواب داد: «خواهرت از من خواسته بیایم و این چیزها را به تو بگویم.» بعد به حامد نگاه کرد، اما کلمه‌ای از دهان حامد که آن‌جا نشسته بود خارج نشد. نه گفت: «بله»، نه گفت: «نه»، نه گفت خوب است نه گفت بد است. شوهر خواهرم سنگینی سکوت حامد را احساس کرد و به طرف او برگشت و گفت: «خب، عمو، به هر حال قصد داریم عروسی را عید بعد برگزار کنیم.» حامد به او نگاه کرد و گفت: «می‌خواهی زمان عید بزرگ عروسی را برگزار کنی؟ باشد، مخالفتی ندارم. خدا پشت و پناهِ باشد.»

بعد از این گفتگو، با تمام قوا شروع کردیم به آماده کردن دخترمان. هرچه را لازم داشت برایش می‌خریدیم تا روزی که برادر بزرگم از طنطا برای دیدن ما آمد و زمانی که ما را مشغول تدارک عروسی دید، گفت: «خانواده‌ی داماد برای زوج اتاق کرایه کرده‌اند؟» حامد گفت این کار را نکرده‌اند. پس برادرم به او نگاه کرد و گفت: «پس عروسی در کار نیست و این مرد، سید، جدی نیست. بچه‌ها نمی‌توانند قبل از آن‌که جایی برای زندگی داشته باشند ازدواج کنند.» در همان زمان بزرگ‌ترین پسر سید هم آمد و برادرم از او پرسید: «پدرت چیزی راجع به این‌که برادرت زمان عید بزرگ ازدواج می‌کند به تو گفته؟» مرد جوان جواب

داد: «من چیزی نشنیده‌ام.» بنابراین برادرم گفت: «مسخره‌بازی درآورده‌اند؟» پسر جواب داد: «نه، بگذارید بروم و بینم پدرم در این مورد چه می‌گوید و بعد برمی‌گردم و اوضاع را برای شما روشن می‌کنم.»

وقتی پسر با پدرش حرف زد، ظاهراً پدرش گفته بود: «ازدواج چیزی است که کسی بگوید می‌خواهم؟» وقتی پسر گفته بود ما نگرانیم، چون زمان زیادی از نامزدی گذشته، سید جواب داده بود: «یک عروس می‌تواند ده سال نامزد کرده باقی بماند. تا حالا فقط سه سال شده. مگر سه سال در عمر آدم چه قدر است؟»

بنابراین پسر گزارش حرف‌های پدرش را به ما داد و بعد حامد خودش به دیدن سید رفت. پدر داماد همان حرف‌هایی را که پسرش زده بود تکرار کرد و دو مرد از دست همدیگر عصبانی شده و جر و بحث کرده بودند. زمانی که این اتفاق افتاد، دیگر از هم جدا شدیم و پدر داماد به قایقمان آمد و گفت: «عروسی در کار نیست. دیگر نمی‌خواهیم با شما وصلت کنیم.» به رفتار بی‌ادبانه‌شان ادامه دادند و به تدریج دخترمان را هم رها کردند. مردم به خواهرم گفته بودند: «خجالت نمی‌کشی، ام‌علی، دختری را سه سال اسیر کردی و این دختر تک فرزند است و بعد با او این‌طور رفتار کردی؟» اما خواهرم جواب داده بود: «حالا که شده و بگذار همین‌طور باشد.»

وقتی تلاش کردیم یک‌بار دیگر قول و قرارشان را به آن‌ها یادآوری کنیم، گفتند: «ازدواج چیزی است که کسی بگوید آن را می‌خواهد؟» ما هم با عصبانیت گفتیم: «البته که می‌شود گفت. فکر کرده‌ای می‌توانی نشان دادن خون (ثب ازدواج) را سه سال عقب بیندازی و بعد یک‌دفعه همه چیز را فراموش کنی؟ در این سه سال نه کمک مالی به ما کردی، نه گذاشتی دختر بخش را جایی دیگر بیابد. در این مدت او می‌توانست راه حل دیگری برای گذران زندگی‌اش پیدا کند.»

اما پدر داماد تکان نخورد و اصرار کرد عروس را برای ده سال هم می‌توان معطل نگه داشت. آماده نبودند و با وجود این بر ازدواج پسرشان پافشاری می‌کردند. مدتی بعد، پیغامی از طرف سید آمد که در آن گفته بود دیگر کاری به کار ما ندارند.

شبی در ماه رمضان بعد از افطار قایق را در پناهگاهی مناسب لنگر انداختیم و به رختخواب رفتیم. خوابیدیم. به زودی متوجه شدم که حامد بیدار شده و دارد برای نماز صبح آماده می‌شود. بعد خوابی دیدم. کسی مرا بیدار می‌کرد. کسی در خواب مرا صدا می‌زد، سه بار مرا صدا زد و سرم را بلند کرد و تکانم داد. با من حرف زد، گفت: «بلند شو و خودت برو ببین، با چشم‌های خودت ببین در بولاق چه اتفاقی می‌افتد. شاید متوجه شوی چه کسی سر راه دخترت ایستاد و بد او را خواست.» کسی که جلویم ظاهر شد، یک مرد بود، اما نه از نوع آدم‌هایی که هر روز می‌بینیم. سه بار مرا صدا کرد و من از خواب بیدار شدم.

صبح زود و هوا هنوز خاکستری و کدر بود، هنوز روز نشده بود. بلند شدم و در حالی که حامد داشت نمازش را می‌خواند، روی قایق نشستم. وقتی نمازش تمام شد، به او گفتم: «امروز کار نکنیم. من به بولاق می‌روم.» پرسید: «چرا؟» گفتم: «به خدا قسم، کسی به خوابم آمد و این حرف‌ها را به من زد. می‌خواهم بروم و ببینم بدخواهی که سر راه خوشبختی دخترمان ایستاده کی است.»

بعد آماده شدم و به ایستگاه اتوبوس نزدیک دانشگاه قاهره رفتم و از زنی که آنجا ایستاده بود، پرسیدم: «کدام اتوبوس را برای رفتن به بولاق باید سوار شد؟» جواب داد: «همان اتوبوسی که من سوار می‌شوم. به شما می‌گویم کجا پیاده شوید.» وقتی به مقصد رسیدیم، او گفت: «این جاست، عزیز دل مادر.» در بولاق راه خانه‌ی خواهرم را بلد بودم.

وقتی دم در خانه‌ی خواهرم رسیدم، یکی از همسایه‌ها را دیدم که به من گفت: «تو هستی ام‌نعمیه؟» گفتم: «بله.» گفت: «خواهرت و خانواده‌اش

می‌خواهند سر تو و شوهرت کلاه بگذارند و هدیه‌های نامزدی را که به دخترت داده‌اند، پس بگیرند. می‌خواهند دخترت را ول کنند.» پرسیدم: «کی این‌ها را به تو گفته؟ تو از کجا فهمیدی؟» جواب داد: «تمام شب می‌خوردند و حرف می‌زدند و خواهرزاده‌ی من و شوهرش هم پیش آن‌ها بودند. توافق کردند و نقشه کشیدند تا این بلا را سر تو بیاورند. صدایشان را شنیدم. می‌خواهند پیش شوهرت بروند و به او بگویند اگر به تقاضایشان برای میله کردن خانه‌ی زوج تن ندهد، دستبند طلایشان را پس می‌گیرند.»

از همسایه‌ای که باخبرم کرده بود، تشکر کردم و خواستم در خانه‌ی خواهرم را بزنم. اما چیزی دستم را عقب کشید. خیلی تلاش کردم، اما دستم اجازه نمی‌داد این کار را بکنم. دیگر سعی نکردم و چون روی پله‌ها ایستاده بودم، می‌توانستم آن‌ها را ببینم. لباس پوشیده، آماده‌ی حرکت بودند. می‌خواستند سراغ ما بیایند. می‌خواستم پنهان شوم و قبل از آن‌ها پیش شوهرم برسم.

راه افتادم و به باغی رسیدم که چندان از خانه‌شان دور نبود. در یک لحظه احساس کردم زنجیری نامرئی مرا بسته. زنجیر دور پاهایم پیچیده شد و نگذاشت حرکت کنم. نمی‌توانستم حتی یک قدم بردارم و همان جا نشستم.

نمی‌توانستم تکان بخورم و همان طور که نشسته بودم، خواهرم و خانواده‌اش را دیدم که به طرفم می‌آمدند. داماد مرا دید و فریاد زد: «او خاله‌ام نیست؟» مادرش نگاه کرد و مرا دید و فریاد زد: «ای روزگار سیاه، خواهرم است!» وقتی جلو من رسیدند، زنجیری که مرا به زمین بسته بود، یک دفعه ناپدید شد و توانستم حرف بزنم. گفتم: «دم در خانه‌تان بودم و شنیدم چه می‌گفتید. از خدا نمی‌ترسید؟ خجالت نمی‌کشید که در ماه مقدس نقشه می‌کشید و توطئه می‌چینید؟ عواقب کارتان را می‌دانید؟ ادعا می‌کنید مسلمانید و قرآن می‌خوانید، اما در زندگی زنی بی‌گناه دخالت می‌کنید! فکر می‌کنید چون خدا به شما پسران زیادی داده، می‌توانید این بلا را سر دختری بی‌پناه بیاورید که تک فرزندی است؟»

کلمات از دهانم سرازیر می‌شد. به خواهرم، قبل از آن‌که بتواند جواب بدهد، گفتم: «به خدایی که ما را آفریده و به این ماه مقدس رمضان قسم که نقشه‌ای که برای آزار من و شوهرم به وسیله‌ی تنها دخترمان ریخته‌اید، بدون درد و رنج برای خودتان به پایان نمی‌رسد. شما درآمد ثابتی دارید و در چهار دیواری خانه‌تان زندگی می‌کنید. من تسلیم اراده‌ی خدایم و زندگی‌ام بستگی به قدم‌های شوهرم دارد. خدا این‌طور خواسته. عاقبت این کار را هم به او می‌سپارم.»

چیزی نگفتند و آماده‌ی رفتن شدند. از من خواستند همراه آن‌ها و با تا کسی بروم، اما من قسم خوردم که دیگر هرگز با آن‌ها در یک اتومبیل ننشینم. وقتی به قایق رسیدم، دیدم حامد آن‌جا نشسته. هم‌زمان با من آن‌ها هم رسیدند. حامد اول به من نگاه کرد. متوجه شد ناراحت‌م، بعد به آن‌ها سلام کرد. به او گفتم: «به آن‌ها سلام نکن. آمده‌اند سرت کلاه بگذارند.» جواب داد: «همه چیز را می‌دانم، اما رفتار خوب حق آن‌هاست و من باید بدون توجه به آن‌چه کرده‌اند یا گفته‌اند، آن‌را به جا بیاورم.» بعد، عبدالمجید، شوهر خواهرزاده‌ام، به حامد گفت: «آه عمو جان، باید به دیدنتان می‌آمدم و آن‌چه را پیش آمده برایتان تعریف می‌کردم.» حامد جواب داد: «چه می‌آمدمی چه نمی‌آمدمی فرقی نمی‌کرد. هر کاری دوست داری بکن و خدا هم شاهد است.»

در این میان داماد گنج به نظر می‌رسید. به نظر می‌آمد خانواده قصدشان را از او پنهان کرده بودند. او فکر می‌کرد که من مشکلات و مخالفت‌ها را به وجود آورده‌ام. به همین خاطر به مادرش گفت: «نقشه کشیده‌اید که همه را به جان هم بیندازید و مرا هم این وسط گیر انداخته‌اید؟»

انگار به او گفته بودند من از شرایط اولیه‌ی عقدنامه راضی نیستم و گفته‌ام: «من که هشت نه دختر ندارم. باید مهریه‌ی خوبی به عروس بدهید.» داماد هم گفته بود: «منظورتان این است که گفته پول همه‌ی ما محتاج را ما باید بدهیم؟» خواهرزاده‌ی دیگرم جواب داده بود: «انگار ام‌نعیمه می‌خواهد ما را رد کند،

چون چشمش دنبال دیگری است، و گرنه همراهی بیش تری با ما نشان می‌داد. یعنی دنبال کی است؟»

همه‌ی این حرف‌ها دروغ بود و حقیقت این بود که آن‌ها پیشرفت کرده بودند و ما همان ماهیگیرهای فقیر مانده بودیم و دیگر نمی‌خواستند با ما وصلت کنند. حرف‌های ضد و نقیض زیادی زده بودند. دلیل جمع شدن همه در آن‌جا هم همین حرف‌ها بود.

بعد از ترک نعیمه، خواهرزاده‌ام با کس دیگری ازدواج کرد و من طلسمش کردم، می‌خواستم روی آرامش را نبیند و زندگی خودش و خانواده‌اش سیاه شود.

به دیدن مرد دانایی رفتم و او روی هفت برگ لیمو طلسمی برای محمد نوشت. هفت شب پشت سر هم، برگ‌ها را سوزاندم و به محض انجام این کار، او دیوانه شد و برای پیدا کردن ما و شکستن طلسم و بهبودی به سمت رودخانه دوید. در خیابان‌ها و روی پل‌ها می‌دوید و دنبال ما می‌گشت. وحشی شده بود و نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده. فریاد می‌زد: «خاله‌ام کجاست؟ شوهرش کجاست؟ باید آن‌ها را ببینم.» خانواده‌اش پشت سرش می‌دویدند و آن‌ها را می‌دیدیم، ناامید بودند و فریاد می‌زدند: «پسر دیوانه شده.» او هم جوایشان را می‌داد: «شما این بلا را سرم آوردید. اشتباه کردید. با خاله‌ام و شوهرش دشمنی کردید و حالا او مرا عذاب می‌دهد.» مادرش دست‌هایش را به هم فشار می‌داد و نمی‌توانست کاری بکند.

جادوی دیگری هم نوشتم تا همسرش نتواند از او حامله شود. و واقعاً هم او زنجیر شده باقی مانده. زنش تا الان نزاییده و هیچ وقت هم نمی‌تواند بزیاید. محمد نمی‌تواند صورتش را به هیچ موجود زنده‌ای ببخشد.

وقتی یکی از اقوام دور شنید که ازدواج سر نگرفته و با پسر خواهرم به هم زده‌ایم، به ده ما آمد و گفت نعیمه را برای پسرش می‌خواهد. به او گفتم پدر نعیمه

نیست و قسم خورده که دیگر دخترش را به قوم و خویش ندهد. اما این مرد، عبدالله، جواب داد: «خب، من که قوم و خویش نزدیک نیستم!» به همین خاطر مذاکرات از نو آغاز شد.

زمانی که عبدالله به دیدن ابو نعیمه رفت و برای پسرش، سالم، از نعیمه خواستگاری کرد، حامد جواب داد: «از دست اقوام خسته شده‌ام. کاری جز بستن راه دخترم به سمت سعادت انجام نداده‌اند. نمی‌خواهم الان راجع به شوهر دادن او فکر کنم. فقط دو ماه از آن افتضاح گذشته. بگذار حالش بهتر شود.»

عبدالله جواب داده بود: «من مثل باجناق سید یا دیگران نیستم. می‌توانیم نامزدی را همین ماه و عروسی را زمان عید برگزار کنیم.» با وجود این شوهرم چهار ماه آن‌ها را منتظر نگه داشت.

دست آخر آن‌ها با مهندسی که حامد زیر دستش کار می‌کرد صحبت کردند. عبدالله از او خواست پادر میانی کند. به همین خاطر روزی مهندس حامد را صدا کرد: «قایقت را ببند و بیا. می‌خواهم با تو حرف بزنم.» او هم رفت و مهندس گفت: «این‌ها ماه‌هاست دنبال تو هستند، چرا باهاشان لج می‌کنی؟» حامد جواب داد: «خب، آقا، دخترم نامزد پسر خاله‌اش بود و نامزدی به هم خورد، حالا وقتی حرف اقوام پیش می‌آید، گیج می‌شوم و او هم ناراحت است و دوست ندارد دوباره ازدواج کند.»

اما مهندس اصرار کرد و گفت: «این‌ها جدی‌اند، در ده و این‌جا به دیدن تو آمده‌اند. فرصتی به آن‌ها بده.» حامد گفت: «می‌گویند مردم آن‌ده چندان جدی و مسؤولیت‌پذیر نیستند و این دختر هم تنها بچه‌ی من است، شک دارم او را به کسی شوهر دهم که به جایی دیگر می‌بردش و ممکن است با او خوب رفتار نکند. بین ده ما و آن‌ها سه کیلومتر فاصله است. چه‌طور می‌توانم به دیدن او بروم؟ خاله و عمویی هم آن‌جا ندارد که مواظبش باشند و احساس تنهایی می‌کند.» مهندس جواب داده بود: «داماد در حال حاضر در ارتش خدمت

می‌کند، می‌تواند اتاقی در شهر برای او اجاره کند و دخترت می‌تواند در قاهره و نزدیکت باشد.»

شوهرم گیج شده بود و نظر صادقانه‌ی مهندس را در مورد موضوع پرسید: «به نظر من شوهرش بده.» حامد گفت: «باشد، همین کار را می‌کنیم.» مهندس می‌خواست مطمئن شود که بعد از رفتنش نظر حامد عوض نمی‌شود. از او خواست قسم بخورد که نظرش عوض نمی‌شود. حامد هم گفت: «حرفم یکی است، همان که گفتم.»

چهل روز به عید مانده بود، تصمیم گرفتیم صبر کنیم و نامزدی را در زمان عید و عروسی را بعد از آن برگزار کنیم.

زمانی که تصمیم‌مان را گرفتیم، حامد به دیدن برادرش در منیره، محله‌ی دیگری از قاهره رفت تا او را در جریان بگذارد و مشورت کند. برادرش گفت: «خب، چرا که نه؟ به هر حال هر چه بخت و اقبال‌مان باشد، همان می‌شود.»

ما به او جهیزیه‌ای دادیم و او را برای ازدواج آماده کردیم و زیر بال و پرش را گرفتیم. دو خانواده با هم خوب بودند و به خوبی رفتار می‌کردند. همه چیز خوب بود. مشکلی وجود نداشت. داماد با ما خوب بود و عروسیش را دوست داشت و عروس هم از او خوشش می‌آمد. بنابراین عروسی برگزار شد. برادر داماد هم همزمان با او ازدواج کرد و به همین خاطر خانواده با یک تیر دو گنجشک رازد. شب عروسی با ساز آمدند و عروس را پیش خانواده‌ی داماد بردند و برای او عروسی خوبی تدارک دیدند و ما هم هر کاری از دستان بر می‌آمد انجام دادیم و همه خوشحال بودند.

چهل روز از عروسی‌اش نگذشته بود که معلوم شد پدر شوهر و مادر شوهر و شوهر و خواهر شوهرهایش نمی‌توانند او را تحمل کنند. از او متفر بودند. نمی‌توانستند ریختنش را تحمل کنند. با او بد شدند و زندگی را برایش سخت کردند. دختر از این چرخش ناگهانی گیج شده بود و هر روز بیش‌تر از دیروز

ناراحت می شد. از آن‌ها می پرسید: «عمو، می شود بگویی من چه کار کرده‌ام؟ می شود بگویی چرا از دست من ناراحتی؟» آن‌ها جواب می دادند: «نمی دانیم.» مثل این که یک دفعه جرقه‌ای آتششان زده باشد و قلب‌هایشان پر از میل به تحقیر و آزار نعیمه شده باشد. دختر احساس ناخوشی می کرد. ما آن زمان در قاهره بودیم و نمی توانستیم کاری برایش انجام دهیم.

روزی او برای فرار از دشنام‌ها به اتاق خوابش می رود. در را پشت سرش می بندد. شوهرش جایی دور از ده خدمت می کرد و آن زمان آن‌جا نبود. دم غروب بوده و پنج دقیقه به اذان مغرب مانده بوده. او روی تختش دراز می کشد و به خواب می رود.

بعد شبی را جلوش می بیند. کسی او را تکان می داده تا بیدار شود، اسمش را صدا می زده. او هم جوابش را می دهد و مرد به او می گوید: «بلند شو، آمده‌ام به تو بگویم بیرون بروی و بچه‌ای را که تو را طلسم کرده و نفرت را در قلب اطرافیانت کاشته، پیدا کنی. از خانه بیرون برو و به سمت رودخانه حرکت کن.» اما او دوباره به خواب می رود. دوباره صدا او را بیدار می کند. اسیر و غمگین بوده. دست آخر بلند می شود و همان طور که به او گفته بوده بیرون می رود.

ساحل شنی کنار رودخانه وجود دارد. او روی آن راه می رود. ناگهان پایش در محلی نرم فرو می رود. چیز برآمده‌ای را زیر پایش احساس می کند. آن را برمی دارد و می بیند بچه‌ای است که بالایش را گره زده‌اند. گره را باز می کند و داخل بچه نوشته‌هایی روی کاغذهای کوچک، تکه‌ای از لباس زیرش، کمی از مویش و در کل چیزهایی مربوط به خودش را پیدا می کند. آن‌ها را برمی دارد و در رودخانه می ریزد و به خانه بر می گردد.

صبح روز بعد فامیل‌های شوهرش با او خوب می شوند. خود او هم احساس می کند باری از دوشش برداشته شده و چیزی که ناراحتش می کرده رفته و او را به حال خودش گذاشته.

صبح روز بعد فامیل‌های شوهرش در اتاق را می‌زنند و از او دعوت می‌کنند با آن‌ها ضبحانه بخورد، کاری که قبلاً هرگز نمی‌کرده‌اند. به نظر می‌رسیده جاری‌اش از این تغییر رفتار تعجب کرده. پیش او می‌رود و می‌گوید: «نعیمه، نعیمه.» نعیمه جواب می‌دهد: «بله، رسمیه، چی شده؟» جاری‌اش می‌گوید: «تو بقچه‌ای را که من پنهان کرده بودم پیدا کرده‌ای؟» نعیمه جواب می‌دهد: «کدام بقچه؟ بقچه‌ای در کار نیست اما من طلسمی را که رویم گذاشته بودی باطل کردم.» بعد دعوایشان شده بود.

رسمیه، که در آن زمان حدود چهل سال داشت، دیر ازدواج کرده بود. از این ازدواج فقط یک دختر دو ساله داشت. نعیمه را چون جوان بود و امکان داشت پسر بزاید، تهدیدی برای خود تصور می‌کرد. می‌ترسید نعیمه او را از صحنه به در کند.

این دفعه‌ی دومی بود که دختر بیچاره را طلسم می‌کردند. بدشانس است. زمانی که تازه برای زندگی روی رودخانه آمده بودیم، روزی زنی لخت را دیدیم که روی ساحل نشسته بود. یک شیخه، زن دانا، بود. شوهرم رویش را برگرداند. از جایی که او نشسته بود دور شد. نمی‌خواست او را ناراحت کند. مردهایی که سوار تا کسی دریایی نیل بودند بابتی شرمی به او زل می‌زدند. او را دست می‌انداختند. لخت و بسیار زیبا بود. پیر و قدبلند بود و چهره‌ای طلایی رنگ و گونه‌هایی سرخ داشت. چشمانش درشت و سبز بود. زمانی که عمامه‌ای سبز دور سرش پیچید، خیلی زیباتر شد.

زمانی که مردان سوار تا کسی دریایی نیل به او نگاه می‌کردند، فریاد می‌زد: «به چی نگاه می‌کنید، مادر قحبه‌ها؟» زمانی که به او نگاه کردم، مرا مورد خطاب قرار داد. گفت: «به من نگاه می‌کنی؟ به من نگاه می‌کنی، بدبخت بیچاره؟» آن زمان دخترم هم با ما بود و پایین قایق خوابیده بود. کسی او را نمی‌دید. شیخه هرچند او را نمی‌دید، صدایش کرد: «پاشو، بچه‌ی تنها، موجود بدبخت. تو را

اذیت و جادو کرده‌اند. داماد هیچ وقت به سمت تو بر نمی‌گردد. از تو دور شده.» پرسیدم: «کی این کار را کرده؟» جواب داد: «آن‌هایی که در طانطا و قاهره زندگی می‌کنند. بستگان خونیاات تو را جادو کرده‌اند. کاری کرده‌اند که شکم دخترت قبل از ازدواج بالا بیاید تا حامله به نظر بیاید. این کار را کرده‌اند تا تو را سرافکنده کنند.»

از شیخه خواستم به ما کمک کند. گفت مقداری سبزی، شامل حرجل و حلفه البره، از بازار ادویه‌جات بخرم. گفت: «این‌ها را بجوشان و اول صبح به او بده. باد را می‌خواباند. او را از شر جادو خلاص می‌کند.»

کاری را که گفته بود انجام دادم. وقتی دخترم آن را نوشید، یک مارمولک بزرگ با چهار پا از مقعدش بیرون آمد. خوب شد. حامله نبود. سینه‌هایش نرم و شل و بی‌شبهت به سینه‌ی زن‌های حامله بود که سفت و سرخ است.

شیخه که می‌دانست شوهرم مسلمانی مؤمن است، می‌خواست کمکمان کند. آن‌جا منتظر ما نشسته بود. او را نمی‌شناختیم و بعد از آن هم هرگز او را ندیدیم. رسمیه، جاری نعیمه، به دشمنی‌اش با او ادامه داد و آن قدر برای او نقشه کشید که نعیمه کاملاً درمانده شد و به دیدن ما آمد. گفت خانواده او را زندانی می‌کنند و می‌زنند و گرسنه نگه می‌دارند. می‌خواهند از دست او خلاص و اثاثیه‌اش را صاحب شوند.

پدرش کمی پول به او داد تا اگر احتیاج بود غذا بخرد و همسایه‌ها هم که گرفتاری او را می‌دیدند، می‌گفتند برود و با آن‌ها غذا بخورد: «ما مثل پدر و مادرت می‌مانیم.» اما او مغرورتر از آن بود که قبول کند. وقتی شکایت آن‌ها را به شوهرش کرد، او جواب داد: «آن‌ها دستورات مرا اجرا می‌کنند و اگر تو دوستشان نداری برایت متأسفم. حالا کجایش را دیده‌ای؟»

وقتی پدرش دید چه قدر ضعیف و لاغر شده، به من گفت در ده خودمان بمان تا به او نزدیک‌تر و مراقبش باشم. برای خودش کمکی آورد. پسری

ده ساله که در پارو زدن و زدن طعمه سر قلاب به او کمک می‌کرد و ماهی یک پوند می‌گرفت.

این جووری حداقل نعیمه هر وقت ناراحت می‌شد می‌توانست پیش من بیاید. پیش من می‌آمد. به او غذا می‌دادم و آرامش می‌کردم. اما زمانی که به ده شوهرش برمی‌گشت، آن‌ها بیش‌تر از قبل اذیتش می‌کردند. می‌گفتند: «تو و مادرت تمام وقتان را صرف حرف و دشمنی با ما می‌کنید. مادرت تو را لوس می‌کند و می‌گوید که برخلاف میل ما رفتار کنی. تو را تشویق به تنبلی می‌کند.» نعیمه جواب می‌داد: «هر کاری از من خواسته‌اید، انجام داده‌ام.» اما آن‌ها راحتش نمی‌گذاشتند و او بدبخت بود.

به مرور زمان لباس‌هایش کهنه و نخ نما شد. احتیاج به لباس‌هایی آبرومندانه داشت. به خانواده‌ی شوهرش گفت: «برای من لباس نمی‌خریدی؟» این وظیفه‌ی آن‌ها بود. جواب دادند: «نه، ما برای هیچ کس لباس نمی‌خریم.» به همین خاطر او پیش پدرش آمد و ماجرا را به او گفت. برایش چند تکه پارچه خرید تا لباس بدوزد. او آن‌ها را پیش خیاطی در ده شوهرش برد. بعد از این که پارچه‌ها را داد، خانواده‌ی شوهرش دست به یکی کردند و او را زدند و اذیت کردند و از خانه بیرونش کردند. خیاط هم طرف آن‌ها را گرفت. بعد نعیمه، ترسان و لرزان، در حالی که پارچه‌ها را همان جا گذاشته بود، پیش ما آمد. فهمیدیم که مادر داماد از آن‌ها برای پسرش پیژامه درست کرده. او آن‌ها را می‌پوشید و نعیمه با لباس‌های مندرس می‌گشت.

دو دست لباس دیگر برایش خریدیم، اما او گفت دیگر نمی‌تواند پیش خانواده‌ی شوهرش برگردد: «هر بار مرا اذیت می‌کنند و تا زمانی که شوهرم طرف پدر و مادرش را می‌گیرد، من خوبی در او نمی‌بینم.» پدرش موافقت کرد و گفت: «درست است. در این ازدواج یک روز خوش ندیده‌ای. چیزی جز دردسر نداشته‌ای، دخترم.»

بعد شوهرم تصمیم گرفت مسأله را در دادگاهی قانونی حل کند. به مقامات محلی شکایت کرد، چون ندادن غذا به زن می تواند دلیلی برای گرفتن طلاق باشد. حامد می خواست حداقل اثاثیه‌ی نعیمه را پس بگیرد.

این طوری شد. حامد و پدر شوهر نعیمه پیش یک افسر پلیس رفتند و حامد شکایتی رسمی تنظیم کرد. پدر شوهر نعیمه منکر برداشتن اثاثیه یا زدن او شد. بعد افسر پلیس به او گفت: «بهتر است مواظب باشی چه می‌گویی!» مرد اصرار کرد و گفت: «پسرم و زنتش با هم نقشه کشیده‌اند و وسایل را بدون اطلاع من نصف شب به جای دیگری برده‌اند.»

افسر پلیس گفت: «اما لیست اثاثیه‌ی دختر را دارم و امضای تو به عنوان شاهد و محافظت‌کننده‌ی اموال پایین آن است. چه طور بدون اطلاع تو اثاثیه را برده؟» مرد گفت: «من روی نیل ملوانم و در خانه نمی‌خوابم.» افسر گفت: «یعنی می‌گویی جز دختر و شوهرش کس دیگری در خانه نبوده؟» گفت: «نه، زنم آن‌جا بوده، اما او دم غروب می‌خوابد.» افسر گفت: «یعنی می‌گویی دختر گاری کرایه کرده و بی سر و صدا وسایلش را بیرون برده؟ شاید هم اثاثیه را روی پشتش گذاشته و برده؟» مرد گفت: «بله، همین را می‌گویم.»

بعد افسر به پدر شوهر گفت بیرون منتظر بماند. بعد از مدتی او را صدا زد و گفت: «بیرمرد، اگر ما بتوانیم عروست را راضی کنیم تا پیش شما برگردد، آیا مواظب اموالش هستی و وظایفت را در قبال او به جا می‌آوری؟» گفت: «بله.» پس افسر پرسید: «اگر قرار است خوب مواظبش باشی، وقتی پیش شما برگردد باید روی چی بخوابد؟» مرد جواب داد: «روی تخت خودش.» افسر گفت: «تخت کجاست؟» مرد جواب داد: «پیش ماست.» افسر گفت: «اثاثیه‌اش پیش توست؟» مرد مجبور شد اعتراف کند. افسر به زور از او حرف کشید و بدون توضیح آن‌ها را یادداشت کرد. در آخر گفت: «خب، چرا اثاثیه را به ما نمی‌دهی؟» پدر شوهر دوباره منکر همه چیز شد. افسر هم گفت: «بیریدش بیرون. تو باز داشتی.»

نه روز او را به زندان انداختند و به پدر نعیمه گفتند: «ما پسر این مرد، شوهر نعیمه را می‌خواهیم، هر کجا باشد. هر وقت پیدایش کردی، بگیرش و پیش ما بیاور.» حامد هم قبول کرد.

دهکده‌ی داماد در شمال ده ما قرار داشت. روزی شایعاتی شنیدیم که می‌گفت: «دامادتان سه روز در ده بوده. خانواده‌اش قایم‌ش کرده بودند و فردا هم از آن‌جا می‌رود.» بنابراین زنش دنبال او رفت، او را گرفت و پیش مقامات برد.

این کار را این‌طور انجام داد. بدبختی هم شرایط خودش را دارد و گاهی به قربانی‌اش شانس می‌دهد که خوشبخت‌ها از آن بی‌بهره‌اند. روز بعد از شنیدن شایعه درباره‌ی شوهرش، نعیمه از خواب بیدار شد و موقع صبحانه به پدرش که از نماز صبح در مسجد برگشته بود، گفت: «پدر، دیشب خواب شوهر و پدر شوهرم را دیدم. سوار دوچرخه بودند. به شوهرم حمله کردم و یقه‌اش را گرفتم. داد می‌زد: "بگذار بروم. کسی در فامیلان مرده و باید به تشییع جنازه بروم." اما من گفتم: "بگذارم بروی؟ هرگز. تو و پدرت را گرفته‌ام و تا اثاثیه و اموالم را به من برنگردانید، نمی‌گذارم بروید."»

پدرش به او گوش کرد و خندید. من گفتم: «ماجرای این دوچرخه‌ها دیگر چی بوده؟» جواب داد: «از کجا بدانم؟ اما فکر کنم باید امروز به بازار بروم و ببینم چه کار می‌توانم بکنم.» پدرش با رفتن او موافقت کرد. او هم گفت: «پدر تو هم باید دم دست باشی تا اگر لازم شد خبرت کنم.» حامد هم قبول کرد.

او آماده شد و به ایستگاه اتوبوسی در شمال خانه‌مان رفت و همین‌که به آن‌جا نزدیک شد، دید شوهرش سوار اتوبوس است و به پنجره‌ی نزدیک راننده تکیه داده. او هم سوار اتوبوس شد. آن‌جا ایستاد و به او چیزی نگفت. کمکم راننده آمد و بلیت‌ها را جمع کرد. او هم یک بلیت دو پیاستری برای بازار خرید و منتظر ماند.

وقتی اتوبوس راه افتاد، کمک راننده به او گفت: «خانم برو عقب.» او جواب داد: «تو را به خدا، آقا باید برای به پایان رساندن کار ناتمامی این جا بایستم. با ایستادن من مشکلی داری؟» او گفت: «نه، هیچی.»

پس او به شوهرش نزدیک شد و سه بار روی شانه‌اش زد و بالحنی طعنه آمیز با او حرف زد. شوهر گفت: «چه می خواهی؟» او جواب داد: «از اتوبوس پیاده شو و با من به پاسگاه پلیس بیا. مخالفتی داری؟» گفت: «با تو به پاسگاه پلیس بیایم؟ حالا که پدرم را به زندان انداخته‌ای؟ به خدا قسم، زن، کاری می‌کنم که مجبور شوی قبل از آن که بفهمی چه بلایی سرت آمده هفت اقلیم را پشت سر بگذاری!» منظورش این بود که نه به خواسته‌های او تن می‌دهد، نه وسایلش را به او برمی‌گرداند تا نفهمد زندگی‌اش چه طور می‌گذرد.

گفت: «اگر با من کاری داشتی، به کمپی که در آن هستم خبر بده. من حالا در ارتشم.» نعیمه او و ارتش را فحش داد و فریاد زد: «این را در ارتش به شما یاد داده‌اند که بچه‌های دیگران را بگیرد و کاری کنید که هفت اقلیم را پشت سر بگذارند و قلبشان را بشکنند؟»

دعوا کردند و در نهایت نعیمه به راننده، که از ده ما و با ما فامیل بود، گفت: «احمد به پاسگاه پلیس برو و آن جا بایست!» او هم همین کار را کرد. یقه‌ی شوهرش را گرفته بود و به او گفته بود: «هر کاری کنی بازنده‌ای. یا با احترام یا با خشونت چیزی را که می‌گویم قبول می‌کنی. انتخاب با خودت است.» او باز هم قبول نمی‌کرد با او برود، بنابراین نعیمه به راننده گفت: «ما را مستقیماً به اداره‌ی پلیس ببر و آن جا بگذار، احمد. گفتم که نمی‌گذارم بروی و تا زمانی که اموالم را پس ندهی، همین کار را می‌کنم، مادر قحبه‌ی طماع.»

موقعی که داشت این حرف را می‌زد، دو پلیس لباس شخصی، که از مشکل او خیر داشتند، و بازرس تعاونی‌های دولتی منطقه هم سوار اتوبوس شدند. شوهرش را دستگیر کردند و کارت شناسایی‌اش را از او گرفتند، گفتند: «فکر

کردی می‌توانی کاری کنی که این بچه هفت اقلیم را دنبالت بدود تا خسته شود؟ با ما می‌آیی یا نه؟» او هم جواب داد: «با شما می‌آیم، قربان.» پلیس گفت: «اثاثیه‌اش کجاست؟» جواب داد: «در خانه‌ی پدرم.» پرسید: «پس چرا پدرت منکر می‌شود؟» پسر گفت: «این موضوع به پدرم چه ربطی دارد؟» افسر گفت: «او گفته تو اثاثیه را برداشته‌ای و ما سندی در اختیار داریم که او در زمان عروسی آن را امضا کرده و تعهد داده که مواظب وسایل خواهد بود در صورتی که اختلافی میان تو و زنت به وجود بیاید، اثاثیه را به او برمی‌گرداند.»

اثاثیه‌ی نعمیه شامل یک تخت، یک کمد، یک جفت نیمکت چوبی، یک میز ناهارخوری، میزی دیگر، یک میز توالت، تعداد زیادی ظرف مسی، دیگ و قابلمه، دو تشک، دو لحاف، دو متکا و ملافه و آستر تمام وسایل بود.

این مرد می‌خواست تمام این‌ها را بالا بکشد و ما را دست خالی بگذارد. چه‌طور می‌توانستیم تمام این‌ها را دوباره برای او بخیریم؟ بدون آن‌ها نمی‌توانست هرگز دوباره ازدواج کند. مقداری زیورآلات طلا هم داشت که آن‌ها را هم می‌خواستند بردارند. هر چند پدر داماد همچنان سرسختانه اصرار می‌کرد هیچ کدام از وسایل پیش او نیست، اما پسر اعتراف کرد.

مردم خوبی از دهان که در اتوبوس بودند، به نعمیه مقداری پول دادند و گفتند گاری کرایه کند و اثاثیه‌اش را به خانه ببرد. جواب داد که پدرش در ده است و کمکش می‌کند. از یک تلفن عمومی به او زنگ زد. یک تلفن هم نبش خیابان ما هست. پدرش برای پرداخت قبض برق رفته بود و کسی پیغام را برای ما آورد. دم در خانه مان آمد و به من گفت: «به شوهرت بگو یک گاری ببرد و اثاثیه‌ی نعمیه را بیاورد. دخترت شوهرش را گرفته و او حالا باز داشت است.»

بنابراین پدرش سراغ دایی‌های دختر رفت و با هم به آن‌جا رفتند. او آن‌جا منتظرشان بود. او را به خانه آوردند و روز بعد گاری را همراه حکم برای ترخیص اثاثیه راهی کردند، به ده‌کده‌ی پسر رفتند و همه‌چیز را پس گرفتند.

پدر داماد هم با گذاشتن وثیقه‌ای بیست پوندی از زندان بیرون آمد و نمی‌دانم می‌خواهند با او چه بکنند.

این چیزی بود که ازدواج دختر به دنبال خود آورد. همیشه می‌گویم: «خدایا، تو که فقط همین یک بچه را به من دادی، چرا باعث خوشحالی او و آرامش ما از بابت او نمی‌شوی؟»

از شوهر نعیمه خواستیم که یا از او حمایت کند یا طلاقش بدهد. هیچ‌کدام را قبول نکرد. از او به دادگاه شکایت کردیم، اما در موعد مقرر در دادگاه حاضر نشد. بدون حضور او هیچ کاری نمی‌شد کرد. تنها جواب او به ما این بود: «نه طلاقش می‌دهم نه از او حمایت می‌کنم. بگذار پدرش در بیاید.» خانواده‌ی پسر سعی کردند نعیمه را برگردانند. بهار گذشته او برگشت، اما آن‌ها باز هم با او بدرفتاری کردند. دفعه‌ی آخر نصف شب پیش ما برگشت، در هم شکسته و بیچاره بود. فایده‌ای ندارد.

گاهی پیش ما روی رودخانه می‌ماند، اما از ترس این‌که خانواده‌ی شوهرش به زور وارد خانه‌مان شوند و وسایلش را خراب کنند یا بسوزانند، به ده برگشت. برای ازدواج مجدد، هر وقت از شر شوهرش خلاص شود، به این وسایل احتیاج دارد. چه کار می‌توانیم بکنیم؟ می‌توانیم در کار خدا دخالت کنیم؟ شوهرش هنوز دور و برش می‌پلکد و می‌گوید: «فرض کن اعصاب را خرد کنم دختر، و تو از غصه بمیری. کی صاحب وسایلت می‌شود؟ مال من می‌شود. خواهر و برادری نداری که از تو ارث ببرند.»

می‌خواهد او را ناراحت و بدبخت کند. از او می‌پرسد: «برادر داری؟ نداری. فرض کن بچه‌ای به دنیا بیاوری. بچه‌ات دایی دارد؟ این طور نیست.» و این طوری او را ناراحت می‌کند. فکرش را به هم می‌ریزد و خراب می‌کند. از فکر و خیال زیاد مریض شده. احساس می‌کند در دنیا تنهاست و این موضوع باعث می‌شود در خودش فرو برود.

حالا فقط می‌گوید: «هرگز دوباره ازدواج نمی‌کنم. تنها می‌مانم، روزه می‌گیرم و نماز می‌خوانم. هر چه از ازدواج دیده‌ام برایم کافی است. دیگر نمی‌خواهم کاری به کار مردها داشته باشم.»

پدرش می‌گذارد هر کاری دوست دارد انجام دهد. اما مردم حرف می‌زنند و به او گوشزد می‌کنند: «نعیمه، شوهرت زن دوم می‌گیرد.»، «شوهرت دنبالت می‌آید.»، «شوهرت تو را سرگردان می‌گذارد، نعیمه.» این جملات او را آزار می‌دهد و نگران می‌کند.

این حرف‌ها بی‌پایه است، اما روی سلامتی او تأثیر می‌گذارد. او برای خوشحال کردن خانواده‌ی شوهرش دست به هر کاری زد. آن‌ها او را مجبور به انجام کارهایی کردند که به آن‌ها عادت نداشت. او چمن را کوتاه و در مزرعه کار می‌کرد؛ از این جور کارها بلد نبود.

به ما می‌گوید: «شما مرا به این مرد دادید. اگر گدا هم بود، کنار او گدایی می‌کردم و با عدم اطاعت از شوهرم باعث خجالت پدرم نمی‌شدم، اما آن‌ها به من فرصتی ندادند.»

نعیمه در ده مانده. ما روی رودخانه ماهیگیری می‌کنیم و نگران اوئیم. اوضاع در دهمان این‌طوری است، اگر یک نفر تو را دوست دارد، ده نفر از تو متفرند.

دوست داریم دخترمان از این مرد طلاق بگیرد. دوست داریم با کسی ازدواج کند که مراقبش باشد و به او اهمیت بدهد. هر کاری از دستمان برآید انجام می‌دهیم. بقیه‌ی کارها در دست خداست و در نهایت هم همه چیز در این دنیا بخشی از قسمت ماست.

www. caravan.ir



با مراجعه به سایت انتشارات کاروان، می‌توانید از جدیدترین کتاب‌های منتشر شده‌ی کاروان باخبر شوید، می‌توانید با نویسندگان کاروان آشنا شوید، خبرها و نقدها و بررسی‌های کتاب‌ها را بخوانید، و به خبرنامه‌ی الکترونیکی کاروان بپیوندید.



همچنین برای دریافت فهرست کامل کتاب‌های کاروان و اطلاع از قیمت‌ها و شرایط خرید، می‌توانید علاوه بر مراجعه به سایت، با تلفن ۸۸۰۰۷۴۲۱ تماس بگیرید.

انتشارات کاروان منتشر کرده است:

● داستان خارجی

- باغ پیامبر و سرگردان جبران خلیل جبران / آرش حجازی
بریدا پائولو کونلیو / آرش حجازی - بهرام جعفری
بووار و پکوشه گوستاو فلور / افتخار نبوی نژاد
بیابان گوستاو لوکلزیو / آریتا همپارتیان
پسر گمشده دیو پلتزر / گیتا گرکانی
جهالت میلان کوندرا / آرش حجازی
حادثه‌های عجیب برای سگی در شب مارک هادون / گیتا گرکانی
حمایت از هیچ هارتموت لانگه / س. محمود حسینی‌زاد
خاطرات یک مغ پائولو کونلیو / آرش حجازی
خلخال نیره عطیه / هما مداح
داستان‌های نامنتظره رولد دال / گیتا گرکانی
در بهشت پنج نفر منتظر شما هستند میچ آلوم / پاملا یوخانیان
زندگی پنهان زنبورها سو مونک کید / گیتا گرکانی
زهیر پائولو کونلیو / آرش حجازی
زیستن برای بازگفتن گابریل گارسیا مارکز / نازنین نوذری
ساعت‌ها مایکل کانیگهام / مهدی غبرایی
شارون و مادر شوهرم سعادت امیری / گیتا گرکانی
شیطان و دوشیزه پریم پائولو کونلیو / آرش حجازی
عشق تونی موریسون / شهریار وقفی‌پور
قرن من گونتر گراس / کامران جمالی
کنار رود پیدرا نشستم و گریستم پائولو کونلیو / آرش حجازی
کوه پنجم پائولو کونلیو / آرش حجازی
کیمیاگر پائولو کونلیو / آرش حجازی
کیمیاگر (انگلیسی) پائولو کونلیو
لودینگیرای سومری معزز علمیه چیچ / سوزان حبیب
مورچه‌ی آرژانتینی ایثالو کالوینو / شهریار وقفی‌پور
ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد پائولو کونلیو / آرش حجازی
وقتی نیچه گریست اروین یالوم / سپیده حبیب

Khul-Khaal

Nayra Atiya

Translated into Persian by

Homa Maddah

Caravan Books
www.caravan.ir
Tehran 2006

«مردم ما پسرها را ترجیح می دهند، چون زندگی یک دختر سخت است. هیچ تضمینی برای خوشبخت شدن در ازدواجش ندارد، هر اتفاقی بیفتد، زندگی هر زن یک نبرد است.»

پنج زن مصری بیست تا شصت و چند ساله، از طبقات پایین تا متوسط قاهره سرگذشت خود را در طول چند ماه برای نیره عطیه تعریف کرده‌اند. هر پنج زن، درک طبیعی شگفت‌انگیزی از جهانی دارند که در آن زندگی می‌کنند.

این داستان‌ها زنده و پرتحرک است و نقش‌های مختلف زنان را در جوامع شرقی، از نقش هو و در زندگی چند همسری، مشکلات طلاق، مراسم ازدواج، از دست دادن فرزند، نفرت مادام‌العمر و سرچشمه‌ی آن را نشان می‌دهد و به حضور موثر جادو و خرافات در زندگی روزمره‌ی آن‌ها می‌پردازد.

روایت‌های این کتاب، تصویری تکان‌دهنده و مکاشفه‌وار از زندگی زنان در جوامع شرقی و به ویژه خاورمیانه در اختیار خواننده قرار می‌دهد. جوامعی که با وجود تضادهای آشکار، همواره در برابر تندباد تاریخ دوام آورده‌اند. مردان از زنان آزادترند و امکانات بیش‌تری دارند، اما در جریان این روایات، مشخص می‌شود که زنان سرکوب شده و منفعل نیستند، فقط نظاره‌گر نیستند، همواره در جست‌وجوی توضیحی برای مشاهدات و زندگی‌شان هستند، و برخلاف تصور غربی‌ها، ساختار قدرت به شکلی پیچیده و جالب، به گونه‌ای متعادل در میان زنان و مردان تقسیم شده است. آندرانک انسان‌شناس، مقدمه‌ای بر این مجموعه نوشته است و اسماء البکری، آن را به عکس‌هایی مستند آراسته است.

نیره عطیه نویسنده و نقاش است، درجه‌ی کارشناسی ارشد خود را در زبان فرانسه از دانشگاه هاروارد گرفته است و به تدریس زبان و ادبیات مشغول است. او همچنین به عنوان خبرنگار و تصویرگر برای نشریه‌ی گازت مصری در قاهره کار می‌کند.

